

خانهٔ دایی یوسف

و قایعی تکان دهنده از مهاجرت
قداییان اکثریت به شوروی

نوشته اتابک فتح الله زاده
به کوشش علی دهباشی

سلسله انتشارات

نشر قطره - ٣١٣

علوم اجتماعی - ٣٦



نشر قطره

خانهٔ دایی یوسف

و قایعی تکان دهنده از
مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی

نوشته:

اتابک فتح‌الله‌زاده

به کوشش:

علی دهباشی



نشر قطره

خانه دایی یوسف

نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده
به کوشش: علی دهباشی
طرح روی جلد: پری ناز شجره
چاپ اول: ۱۳۸۱
لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: دید آور
تیراژ: ۳۴۰۰ نسخه
بها: ۲۵۰۰

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

فتح‌الله‌زاده، اتابک

خانه دایی یوسف: وقایعی تکان‌دهنده از مهاجرت قدائیان اکثریت به شوروی /
نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده، به کوشش علی دهباشی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۸۱.
۳۶ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۳۱۳. علوم اجتماعی ۱۳۶)
تهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیا.
۱. فتح‌الله‌زاده، اتابک - خاطرات. ۲. سازمان قدائیان خلق ایران. ۳. ایرانیان - روسیه
شوری. ۴. روسیه شوروی - مهاجرت. الف. دهباشی، علی، ۱۳۴۷ -
گردآورنده. ب. عنوان.

۱۵۵/۰۸۴۰۴۵۲ DSR ۱۱۱/۵/۲

۰۰۰-۵۰۱۳

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۲-۱۵۳-۳۲۱-۹۶۳ ISBN: 964-341-153-2

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

تقدیم به هزاران ایرانی بی‌نام و نشان
که در زندان‌های استالینی و
اردوگاه‌های سیبری جان باختند.

فهرست

یادداشت.....	۹
پیش‌گفتار.....	۱۱
دایی یوسف.....	۱۵
خروج از کشور و خانه دایی جان.....	۲۵
دشمنان خلق در سوروی چه کسانی بودند؟.....	۶۶
بازگشت به کازاخستان و فاشیست‌های ضد خلق.....	۷۳
در آرزوی دیدار فرزند.....	۸۳
یا مرگ یا ایران	۸۶
چشم به راه	۸۹
میرزا آقا! تلغی زبان.....	۹۳
میرزا آقا و سروان قبادی	۹۸
آدم زنای شهروندان ایرانی و مهاجرین سیاسی در ایران توسط کا.گ.ب. .	۱۰۰
سالهای معروف ایرانی کشی	۱۰۲
انتظار کشنه و صبح امید	۱۱۱
ساختمانی بر روی استخوان‌های ایرانیان	۱۱۴
نگاه فرخورده سازمان اکثریت با ایرانیان قدیمی	۱۱۵
سفر به فرانسه	۱۲۲
عقاید ما و پتک زندگی	۱۳۶
سازمان اکثریت و کا.گ.ب.	۱۴۹

۸ / خانهٔ دایی یوسف

پوزش دوست ۱۶۵
همکاری با کا.گ.ب. برای آوردن همسر و فرزندان به شوروی ۱۷۰
نقل مکان ۱۷۴
نامه به گوریاچف ۱۷۶
واقعه تظاهرات در مسکو ۱۸۱
واکنش مهاجران سیاسی در باکو ۱۸۸
ماجرای فروش طلا ۱۹۰
جناح چپ سازمان ۱۹۶
آشتی سیاسی با دوستان ۲۰۹
خروج از کشور دایی یوسف ۲۱۱
استاد بجامانده ۲۱۸
نامه اعتراضی از شوروی ۲۲۰
علت دستگیری سیامک ۲۲۴
به کمیته مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) ۲۲۵
نگاه درونی ازیک‌ها و روس‌ها به همدیگر ۲۳۱
زندگی نامه مرد شماره (۰۳۲۴) از جهنم استالینی ۲۴۰
دومین نامه از دکتر صفوی از شهر دوشنبه - تاجیکستان ۲۶۵
دیدار مرگ‌آور ۲۷۸
مختصر اطلاعاتی درباره مادر گم شده ۲۸۴
و در پایان ۲۸۶
خانهٔ دایی یوسف (نقد از البرز خردمند) ۲۸۸
دایی بی‌رحم ۲۹۸
نقد خانهٔ دایی یوسف ۳۰۶
گفت و گو با فرخ نگهدار ۳۱۰
آقای فرخ نگهدار چرا از نقد و پرسشگری می‌هراسید ۳۳۵

یادداشت

خاطرات سیاسی یکی از وجوه جذاب و خواندنی ادبیات سیاسی در ایران معاصر است. در طی دو دهه گذشته امکان انتشار یادداشت‌ها و خاطرات بسیاری از زهبران احزاب و جریان‌های سیاسی با گرایشات گوناگون فراهم آمده است.

کتاب «خانه دایی یوسف» حکایت از حوادثی بسیار نزدیک به زمان ما را دارد. «دایی یوسف» در واقع نام مستعار کشور شوروی و رهبرش استالیین است. که مأمن معتقدان این مکتب به شمار می‌رفته است.

نویسنده کتاب اتابک فتح‌الله زاده از مبارزان قدیمی جنبش چپ ایران است. قبل از انقلاب در خانه‌های تیمی می‌زیسته و سپس در جریان حوادث انقلاب و پس از آن بسیار جدی و صمیمی فعالیت سیاسی می‌کرده است. در طی ماجراهای سیاسی و حوادثی که پیش می‌آید به ناچار و برای نجات خود از مرز می‌گذرد و دوره‌ای دیگر از زندگی او آغاز می‌شود. دوره‌ایی که با هولناک‌ترین تجربیات انسانی عجین شده است.

اتابک فتح‌الله زاده کتاب خود را به «هزاران ایرانی بی‌نام و نشان که در زندان‌های استالیشی و اردوگاههای سیبری جان باختند» تقدیم کرده است. و می‌نویسد: «من در این کتاب تا آنجایی که امکان داشت سعی کردم سخنی از روی حقیقت گفته باشم و همواره منافع کشورم را با اهمیت‌تر از هر مصلحت دیگر در مد نظر قرار دهم...» وی همچنین با نگاهی کاملاً

اتقادی به زندگی سیاسی خود و سازمان فدائیان اکثریت نگاه می‌کند و این در نوع خود قابل توجه است.

از دیگر ویژگی‌های کتاب مطالعه نویسنده در احوال دیگر مهاجران ایرانی در شهرهای شوروی است. نویسنده در این بخش تصویری بسیار هولناک از زندگی فاجعه‌بار نسلی از مهاجرین ایرانی در شوروی به دست می‌دهد. بدون تردید این بخش از کتاب از قوی‌ترین و در عین حال از تکان‌دهنده‌ترین بخش‌های خاطرات اتابک فتح‌الله زاده است. می‌نویسد: «نه من و نه کسی دیگر از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) خبر داشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند زندگی می‌کنند... این پیرمردان زجر دیده و زندگی فاجعه‌بار آنها... به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آنها را نمی‌دادند و سرانجام نیز بنا به توصیه کا.گ. ب به افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه را با آنها قطع کنند.»

کتاب «خانه دایی یوسف» به فاصله بسیار کوتاه دو بار در اسوئد چاپ شده است. در چاپ فعلی علاوه بر ویرایش، نکات رسم الخط را نیز رعایت کردیم.

همین‌جا از اتابک فتح‌الله زاده تشرکر می‌کنم که اجازه چاپ کتابشان را به ما دادند.

علی دهباشی

بهار ۱۳۸۱

پیش‌گفتار

هفده سال از مهاجرت فداییان اکثریت به شوروی گذشت در این مدت اتفاقات تکان‌دهنده‌ای در مقابل چشمان ما رخ داد. ما با ذهن کودکانه می‌خواستیم به اصطلاح آب آن سرچشممه زلال خیالی خود را از شوروی روانه ایران کنیم. اما دیری بود که آن سرچشممه به کلی خشکیده بود و سوسياليسم شوروی، محروم از نیروی حیاتی، دیر یا زود ناگزیر از پای درمی‌آمد که درآمد. و ما در قبال ادعاهای عملکردهای دیروز خود یه میردم ایران پاسخی بدھکاریم:

داستان این نوشته از آنجا آغاز شد که دوست عزیزم محسن حیدریان، حدود سه سال پیش یعنی در اوایل سال ۱۹۹۸، از من خواست په چندین پرسش مربوط به دوران زندگی در شوروی سابق پاسخ دهم. وی گفت که قصد یک کار پژوهشی درباره زندگی، سرنوشت و دگرگونیهای فکری و ذهنی فداییان و توده‌ای‌هایی را دارد که پس از سال ۲۶ به شوروی سابق مهاجرت کرده‌اند. از توضیحات وی دریافتم که مصاحبه و پرسش‌های او جزئی از یک کار نسبتاً بزرگ است که زندگی و سرنوشت غمانگیز چهار نسل از ایرانیان مهاجر به شوروی سابق را دربر می‌گیرد.

هم‌چنین اطلاع یافتیم که بررسی زندگی و سرنوشت سه نسل اول را باک امیرخسروی و نسل چهارم یا آخرین نسل را محسن حیدریان بر

عهده دارد. من، ابتدا تمايلی به شرکت در اين کار نداشتم، زيرا پرداختن به داستان آن سالها برایم در دنگ و تأسیف بار بود، اما اهمیت مكتوب کردن این تجربه بزرگ و پسیار پرهزینه، سرانجام مرا واداشت که به خواهش محسن پاسخ مثبت بدهم. به خصوص اینکه در دوران زندگی در شوروی، با همه وجود به این نکته پی بردم که یکی از بزرگترین خطاهای نسل‌های پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی، کوتاهی آن‌ها در مكتوب کردن تجربه خود بوده است.

من طنی نامه‌ای به محسن نوشتتم: «محسن عزیز، شاید ندانی که چه خواست در دنگ از من کرده‌ای. سالها بود که تصمیم‌گرفته بودم به گذشته خود در شوروی فکر نکنم. تو با این تقاضا دوباره دیو خفته را بیدار کرده و به جانم انداختی. من این مطلب چهل صفحه‌ای را با یک قلم نوشت و برایت ارسال می‌کنم. بقیه کارها با خودت. متأسفم که بیشتر از این آمادگی ندارم تا به تو کمک مؤثر بکنم». پس از نوشتن آن صفحات، محسن خیلریان چند بار دیگر به من رجوع کرد و درباره آن نوشه و نیز موضوعات مربوط به دوران شوروی، پرسش‌هایی تكمیلی پیش کشید و من تا آن‌جا که ذهنم یاری می‌کرد، پاسخ دادم. پس از گذشت سه سال از این‌ماجرا، بشابه علل متعدد، تصمیم براین گرفتم که تجربیات خود را تا آن‌جا که ذهنم یاری می‌دهد، به‌طور کامل به‌روی کاغذ بیاورم.

قضاؤت انتقادی من در این نوشه عليه سازمان اکثربت و یا عضوی از آن و یا به‌خاطر رنجش‌های شخصی و یا طعنه و شرذنش به گذشته سازمان و ایجاد شکاف در خانواده چپ‌دمکرات نیست؛ من عمیقاً معتقد هستم اگر احزاب و سازمان‌ها و شخصیت‌های آزادی‌خواه نسبت به انحرافات درونی خود بی‌رحم نباشند، ره به‌جایی نخواهند برد و در استاس، راه آینده آن‌ها، تفاوتی با گذشته نخواهد داشت.

امید آن دارم که دوستان دیروز و امروز قبل از هر داوری نهايى، اگر ابهام و ناروشتى در نوشته من يافتند، بهمن يادآور شوند. طبیعی است که در شرح و نقد واقعیات، ارزیابی‌ها و تفسیرهای گوناگونی وجود دارد. اما من صاف و ساده به تجربه شخصی ام رجوع کرده‌ام. یعنی آنچه که در این نوشته می‌آید، کوششی برای تصویر کردن بی‌خل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی‌ام از آن دوران است. تنها خواست و اميد من این است که دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خوبیش پیش قدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داد، صادقانه روی کاغذ بیاورند. آنوقت است که من و ما، به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد.

اتابک فتح‌الهزاده

سوئد، دوم زانویه ۲۰۰۱

دایی یوسف

وقتی شرایط مبارزه برای توده‌ای‌ها و فرقه‌چی‌ها در آذربایجان سخت می‌شد، سراغ دایی یوسف را می‌گرفتند. دایی یوسف در واقع اسما مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین بود که حلال همه مشکلات به حساب می‌آمد و دارو و درمان تمام دردها را برای همه خلق‌های جهان با خود داشت.

در موقع شکست و تعقیب و دریهداری، همسایگی شوروی از نظر آن‌ها سعادتی بود و می‌توانستند با کمال میل نزد دایی یوسف به مهمانی بروند. اما از سال‌خوردگان و مردم عادی شنیده می‌شد، جوانی که به روسیه بروند دیگر برنمی‌گردد. حقیقتاً هم چنین بود. چنان‌که بعد از حکومت فرعونی استالین، از سیرنوشت صدها هزار نفر که به علل و انگیزه‌های متفاوت به مهاجرت روسیه رفتند، دیگر سراغی و نشانی به دست نیامد.

آن بخش از توده‌ای‌ها و فرقه‌چی‌هایی که در ایران مانده بودند، همچنان به دوستان و آشنایانی که به شوروی مهاجرت کردند حسادت می‌ورزیدند و به قول معروف: مرده‌ها خیال می‌کردند که زنده‌ها مشغول خوردن حلوا هستند. شگفت‌انگیز این‌که، ما نیز، که خود را متعلق به نسل چریک‌های فدایی خلق و از تبار دیگری می‌دانستیم و شعار «مرگ هیست و بازگشت نیست» این آقایان را به باد مسخره می‌گرفتیم، ما که جریان

حزب توده و فرقهٔ دمکرات را منحرف از مکتب می‌دانستیم صرف نظر از این‌که از مکتب خودمان چه پارمان بود به‌خود می‌بایدیم، که دست کم دیگر کسی ما را جریان وابسته به شوروی نمی‌دانست. جوانانی بود یم پرشور و صادق اما کم سواد و بی‌تجربه. با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده‌لوحانه به‌تور حزب توده افتادن و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضدامپریالیستی و سرانجام رسیدن به روزگار تلغی شکنست و تعقیب و دریه‌دری، به‌همین سرنوشت حزب توده و فرقهٔ دمکرات تن در دادیم. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته و نوبت خود ما رسیده بود و خانه دایی یوسف به‌ما چشمک می‌زد.

تقریباً یک سال مانده به دستگیری رهبری حزب توده، در بین چند نفری از ما، مشی سیاسی حزب توده و سازمان اکثریت، به خصوص در رابطه با آزادی‌های دموکراتیک و سرکوب دگراندیشان سوالاتی برانگیخته بود. اما تا خواستیم به‌خود آیین اوضاع و شرایط آن روزگار مجالمان نداد. آن موقع من به‌اصطلاح کادر اعزامی سازمان، به پارس‌آباد مغان بودم. پارس‌آباد مغان بعد از تبریز دومین منطقه کارگری بود و در اوایل انقلاب در آنجانروهای هوادار سازمان متشكل ترین نیروها بودند. اما به‌تدربیج نیروهای هوادار جمهوری اسلامی به عنوان قدرات سرتاسری و مرکزی بر نیروی هوادار سازمان غلبه کردند. به‌ویژه به‌سبب چپ‌زونی‌های اولیه سازمان و سپس قبول خط‌مشی حزب توده و اعدام شدن یکی از رهبران کارگران یعنی شادروان عادل قربانی و دستگیری پی‌درپی رفقاء اکثریت، علیرغم حمایت دربست و حتا زننده‌ها از جمهوری اسلامی، بسیاری از کارگران، کارمندان و نیروهای محلی آرام آرام از ما بزیدند و سازمانی که زمانی پنج هزار نفر را بسیج می‌کرد، در اواخر فعالیت، بیشتر از سی نفر در تشکیلات خود نداشت.

باری، در همان هنگام، حدود یک سال قبل از دستگیری‌ها، از طرف سازمان به من مأموریت داده شد که نواحی مرزی دشت مغان را، شناسایی کنم. اما انگیزه شناسایی را نه من پرسیدم و نه دوستان حرفی به من زدند. با این مأموریت و اوضاع و احوال آن زمانی، حدس می‌زدم که نکند بوی الرحمان خودمان هم می‌آید؛ البته شناسایی نواحی مرزی علت دیگری داشت. رهبری سازمان در آن موقع خواهان تماس رسمی با حزب کمونیست شوروی در باکو بود. به‌هر روی بعد از شناسایی مقدماتی، بنابه دلایلی، از من منصرف شدند و دنباله کار به‌کستان دیگر واگذار شد. آن موقع من و یکی از دوستان مهندس‌مان، به‌مشی سازمان اعتراض داشتیم و در کمیته معان نیز اختلاف نظرهایی در رابطه با مشی سازمان پیش آمده بود. به‌علت ارتباطاتی که با اعضاء و هواداران داشتم، توسط دوستان بومی می‌شنیدم که بطور غیرقانونی، رفت و آمدۀایی در مرز ایران و شوروی انجام می‌گیرد. روزی، عصر هنگام، دوستم در نوار مرزی، شخص غیرآشنا برای من نشان داد که بدون این‌که ما را ببینند به‌آن طرف مرز رفت و پس از حدود نیم ساعت برگشت. من واقعاً نمی‌دانستم به‌دوستم که مرا به عنوان مسئول نگاه می‌کرد چه بگویم. قبل از وحدت با حزب توده بیشتر با نظر بیشتر جزئی موافق بودیم که می‌گفت «شوری منافع خود را به‌کشور ما ترجیح می‌دهد ولی به‌شوری به عنوان کشور دوست باید نگاه کرد». اما بعد از وحدت و همگامی با حزب توده، ما نیز خود را مدافعان انتربالیسم پرولتری و انقلاب جهانی، یعنی شوروی می‌دانستیم و در نتیجه این اعمال غیرملی در نظرمان زشت و منفی به‌نظر نمی‌آمد. دوستم منتظر نظر من بود که کوتاه‌بینانه به‌وی گفتم به‌ما ارتباطی ندارد، ما که شوروی را دشمن خود نمی‌دانیم؛ آمریکایی‌ها این همه علیه ایران جاسوس دارند، شوروی که دوست کشور ماست چرا

جاسوس نداشته باشد: این جواب برای خودم و دوستم قانع‌کننده بیهوده رسمیت.

بار دیگر، ژاندارمری مردی شخص ساله از آذربایجانی‌های مشهد را دستگیر و برای تحويل به تهران می‌برد. در بین راه در قهوه‌خانه‌ای با دوستم از مسأله آگاه شدیم. ژاندارم گفت او را در حین عبور از مرز دستگیر کردیم، آدم روس‌هاست.

دو ماه مانده به دستگیری رهبری حزب توده، منطقه مغان حساس شده بود. متوجه شدم که مرا به شدت تعقیب می‌کنند. در منطقه حوادثی می‌گذشت که روح‌مان هم خبر نداشت. فقط بعدها متوجه شدم که همزمان با دستگیری رهبران حزب توده چند نفری با یک شبیخون در سراسر نوار مرزی منطقه مغان دستگیر شده‌اند. این چند نفر ارتباطی با حزب توده نداشتند و تنها منابع اطلاعاتی روس‌ها بودند. افراد تعقیب‌کننده از افراد محلی نبودند. جریان تعقیب را به دوستان خبر دادم اما دوستان گفتند چشممان ترا سیاهی گرفته و دلیلی ندارد که ما را تعقیب کنند. حرفم مورد قبول واقع نشد و من هم قانع نشدم. از خانه‌ام، که در آن تنها زندگی می‌کردم، کروکی تشكیلات و اسامی اعضا و بعضی از نوشته‌های ردیاب را به جای دیگر منتقل کردم و خودم هم کمتر به خانه مراجعه می‌کردم. با گذشت این همه سال هنوز هم نفهمیده‌ام به چه دلیل، همزمان با دستگیری حزب توده و منابع اطلاعاتی روس‌ها در منطقه، به خانه من هم که نه آدم مهمی و نه کاره‌ای بودم بیورش بردند. اما من دیگر در خانه نبودم که دستگیرم کنند و وقتی از جریان باخبر شدم دیگر خانه نرفتم. مدتی در خانه دوستان در منطقه مغان مخفی بودم. تا آن زمان به سازمان هنوز کاری نداشتند و دوستانم مرا در خانه‌های محقر خودشان نگه می‌داشتند و من از این‌که سبیربارشان شده بودم خجالت می‌کشیدم.

ذر همین زمان یکی از کارمندان کشت و صنعت مغام به من گفت: «ما گلوی خودمان را برای جمهوری اسلامی پاره کردیم، حال برای زنده ماندن از دست این‌ها باید خود را مخفی کنیم. یک سال قبل بچه‌های اقلیت می‌خواستند ترا ترور کنند که موفق نشدند. هشت ماه قبل باز بچه‌های اقلیت ترا به عنوان عضو مخفی اقلیت به سپاه گزارش داده بودند تا به این وسیله کلکت را بکنند.» او درست می‌گفت و بر همین اساس هم سرانجام سپاه مرا دستگیر کرد. کتاب‌هایی که در خانه من بود با گزارش نمی‌خواند. من خود را طرفدار اکثریت معرفی کردم ولی آن‌ها فکر کردند که من کلک می‌زنم. از بچه‌های سازمان هم کسی را نمی‌خواستم معرفی کنم. آن‌ها با کتف مرا روانه سلول کردند. خساب و کتابی در کار نبود. در ساعت دوازده شب به سراغم آمدند. هر دفعه می‌گفتند وصیت‌نامه خود را بنویس که من قبول نمی‌کردم و به کارشناس اعتراض داشتم. آخرین بار ساعت سه بعد از نیمه شب مرا با چشممان بسته سوار ماشین کردند و روانه روزخانه ارسن شدند. در جایی ماشین را نگه داشته و مرا پیاده کردند و با چشممان بسته به حال ایستاده چنان‌که می‌خواهند تیرباران کنند نگه داشتند. صحنه اعدام درست شد، صدای گلنگدن‌ها شنیده شد. با این‌که من دانستم می‌خواهند مرا بتراسانند، اما یک لحظه فکر کردم کی به کیه، نکند مرا روانه جهنم بکنند. اما شور جوانی داشتم و از مرگ ترسی نداشتم. دوباره از من خواستند که کروکی تشکیلات را بدهم. هنوز شک داشتند که اقلیتی باشم. با چشممان بسته احساس کردم کسی به من نزدیک می‌شود، ناگهان کشیده محکمی توی گوشم خورد و سپس کتف مفصلی نوش بجان کردم. گفتند فردا ترا به ذرک واصل می‌کنیم. دوباره مرا به سلول برگرداندند. قردادی آن روز مستثولی از سپاه تبریز به سپاه پاسداران پارس آباد آمد و با خشونت بازجویی را شروع کرد. پس از مدتی هر دو

متوجه شدیم که ما دوستان مشترکی داریم، خود مرا هم از دور می‌شناخت. وقتی فهمید که اقلیتی نیستم از من معذربت خواست و با ماشین سپاه با تمام کتاب‌هایم جلوی خانه‌ام پیاده‌ام کرد. در خانه تک و تنها به فکر فرو رفتم که عجیب مملکتی داریم، دیشب صحنه اعدام بود، امروز آزاد شدم.

من شخصاً اقلیتی‌ها را نمی‌شناختم اما دوستان محلی، آن‌ها را می‌شناختند. با وجود ماجراهای فوق، حتی برای یک بار هم از فکرمان نگذشت که این بچه‌های اقلیت را به سپاه معرفی کنیم.

میزان من آن شب به شوخی می‌گفت: آخر برایم شرح بدء حوال که این طور تحت تعقیب و پیگرد هستی، چگونه می‌خواهی برای شکوفایی جمهوری اسلامی تلاش بکنی؟ در این مدت که در منطقه معان مخفی بودم گرفتاری جدیدی هم پیدا کردم: کارگری که یا هم در یک محیط کار می‌کردیم، پرونده‌م را سنگین‌تر کرد. او برای چاپلوسی به حاکم شرع شهرستان گرمی به دروغ گفته بود که من گفته‌ام خدا نیست و به خدا فحش داده‌ام. حاکم شرع هم افراد سپاه را برای دستگیری من به خانه‌ام فرستاد. اما من قبل از خانه را برای همیشه ترک کرده بودم. بعد اکه خبر یافته بود قبل از او سپاه پاسداران پارس آباد برای دستگیری من اقدام کرده، فکر کرده بود پس من آدم مهمی هستم و سخت عصبانی شده بود. وقتی یکی از دوستان دستگیر شده از پیش حاکم شرع برگشت و مرا در خانه محل تجمع کمیته معان دید با ترس ولرز گفت که باید از معان بروی چون حاکم شرع در دادگاه به پاسداران تشریف زد که این پدر سوخته را پیدا کنید تا سر نیم ساعت اعدامش کنم و از من سراغ ترا می‌گرفت که کجا هستی؛ برایت پرونده‌ای درست کرده که اگر روی کمرت بگذارند کمرت می‌شکند، به تصمیم جمع، به ناچار راهی تبریز شدم. در تبریز بعد از دستگیری

رهبری حزب توده، رفقای سازمان درحالت نیمه مخفی بسر می‌بردند و در حال آماده‌باش و در تدارک مخفی شدن بودند. وقتی در تبریز با یکی از دوستان کمیته ایالتی دیدار کردم، کم و بیش از شرایط من آگاه بود. گفت به نظر من برو خودت را معرفی کن. حکومت می‌خواهد ما زیرزمینی باشیم. حرف دوستم با توجه به شرایط ویژه من غیرمنطقی به نظرم آمد. به‌وی گفتم من همیشه به دستور سازمان گوش کردم ولی این یکی را گوش نمی‌کنم که با پای خودم مفت و مجانی به استقبال اعدام بروم. تو خودت می‌دانی که من نمی‌ترسم. می‌دانی اولین گلوله را یک ماه بعد از انقلاب از این آقایان نوش جان کردم. می‌دانی که در سال ۵۹ می‌خواستند مرا بذدند و در صحرا بکشند، اما با وجود چاقو خوردن و درگیری از دستشان در رفتم. من جان مفت به کسی بدهکار نیستم. فردای آن روز با یکی از اعضای کمیته ایالتی دیدار کردم (این فرد متأسفانه بعدها شهید شد). به‌من گفت «فلان کس حرف‌های ترا به‌من گفت بهتر است به تهران بروی و خودت را حفظ کنی». گفتم ارتباط من با سازمان چه می‌شود؟ جواب داد «ترا بعداً پیدا می‌کنیم». احساس کردم که می‌خواهد مرا دک کند. او می‌دانست که من از افراد مسئله‌دار نسبت به مشی سازمان هستم. بدون اینکه پرسد آیا در تهران جا داری، آیا پول داری، از من خداحافظی کرد. من، کمتر چیزی برای خودم از کسی تقاضا می‌کنم اما این برخورد به‌من سخت گران آمد. در آن موقع هنوز هزاران دلبستگی عاطفی و احساسی با سازمان داشتم. خاطرات گذشته همراه با غم و حسرت از مقابل چشمان من می‌گذشت. من از موقعی که محصل دبیرستان بودم بنای همکاری با سازمان را گذاشته بودم. اعلامیه‌های سازمان را مهدی فوقانی در اختیارم می‌گذاشت و من پخش می‌کردم. پس از کشته شدن مهدی (با حمید اشرف در تیرماه سال ۵۵) و تماس مجدد سازمان در سال

۵۶، با تمام وجودم برای سازمان کار می‌کردم و در سال‌های آخر بعد از انقلاب به طور نیمه مخفی زیر پوشش کارمند کشت و صنعت مغان، افزون بر انجام وظایف اداریم، به امور سازمان می‌رسیدم. حقوق خود را در اختیار سازمان می‌گذاشتیم. با سال‌ها دور ماندن از خانه پدری، سازمان را خانه پدر و مادرم می‌دانستم. اما اکنون اگرچه موقت هم باشد از سازمان بیرون انداخته می‌شدم. به هر حال خم به ابرو نیاوردم. با این‌که نمی‌دانستم کجا می‌روم و پول آنچنانی هم نداشتیم، چیزی به رفیق مسئول نگفتم. تنها هنگام خدا حافظی به او گفتیم من دو سه ماهی خودم را نگه می‌دارم تنها تقاضای من این است که پس از آن ارتباطیم با سازمان برقرار شود. باری، عازم تهران شدم. هفته اول نخواستم در این شرایط سخت مزاحم دوستان و فامیل بشوم. شب‌ها در پارک می‌خوابیدم. با مردی که گرچه ظاهرآکمی خل، ولی عاقل بود، در همان پارک آشنا شدم. نمی‌دانم چرا از من خوشش آمد. وی سرقفلی چند ساله در پارک داشت و به علت هم‌زبانی با من احساس راحتی و خودمانی بودن می‌کرد. با هم حرف می‌زدیم و هوا گرم بود. شبی روی نیمکت دراز کشیده بودیم. پشه‌ها هم حسابی از من پذیرایی می‌کردند. در همین وقت وی گفت: «ای داد و بیداد، چند ماه دیگر سرما شروع می‌شود». فهمیدم که او از من دوراندیش‌تر است. پس از مدتی ناگهان گفت «باز آمدند». دیدم گشت سپاه هستند مردم را که در پارک خوابیده بودند از خواب بیدار و بازجویی می‌کردند. همین که به ما نزدیک شدند، دیدم این مرد با آن‌ها شروع به شوخی و مرا نیز دوست و همشهری خود معرفی کرد. موقع خدا حافظی یکی از اعضای گشت سپاه به‌وی گفت تو می‌توانی به سپاه بیایی شیشه‌هارا پاک کنی و پول بگیری، اما با تعجب شنیدم که با شوخی و جدی جواب داد که من نان شما را نمی‌خورم. بعد از رفتن سپاه به‌من گفت: «باز بگیر، بگیر شروع شده

است. بعضی موقع‌ها به‌این‌جا هم سر می‌زنند، تازه‌آز من می‌خواهند آدم‌های مشکوک را معرفی کنم، اما من اگر کسی را هم بشناسم به‌این‌ها خبر نمی‌دهم.»

پس از مدتی، مسکنی برای خود پیدا کردم و به‌تدارک فعالیت با دوستانی که شهرستان‌ها را رها کرده و به‌تهران آمده بودند، برآمدم. هنگامی که یکی از دوستان گفت سازمان، خود را منحل کرده است به‌شدت عصبانی شدم. حدس زدم که رهبری سازمان در صدد خروج از کشور است و، بی‌توجه به‌سرنوشت کادرها و اعضا که گیج و سرگردان به‌امان خدارها شده بودند، به‌اصطلاح ردگم می‌کند. پس از مدتی متوجه شدم که تعدادی از اعضا رهبری و کادرها با رعایت امکان‌ها و شرایط جدید، در تدارک سازماندهی جدید هستند. من هم برای ارتباط با آن‌ها عازم تبریز شدم. اما سفر من بی‌نتیجه ماند. به‌هنگام مسافرتم از تهران به‌تبریز، اتوبوس ما جلو ایستگاه پلیس راه نگه داشت. دیدم سه نفر پاسدار برای تفتشی وارد اتوبوس شدند. یک مرتبه متوجه شدم که یکی از آن‌ها از اعضا سازمان است. با تگاهش به‌من فهماند که از جایت تکان نخور. بدون این‌که مرا بشناسند اتوبوس را با سه پاسدار ترک کرد. من بی‌خبر از همه جا بودم و نمی‌دانستم که چرا دوستم لباس پاسداری پوشیده است. دو سال بود که وی را ندیده بودم. پس از انقلاب به‌خانه مخفی‌اش ماشین چاپ و غیره برده بودم. به‌تبریز که رسیدم جریان را به‌دو نفر از دوستان گفتم. آن‌ها گفتند که وی تواب شده است و این جور آدم‌ها باید ترور انقلابی بشوند که مورد قبول من نبود. پاسخ دادم مگر برایش کاری داشت که مرا لو بدهد؟ او را با شکنجه، نه در درون، بلکه در ظاهر شکسته‌اند. وی چه کسی را لو داده است؟ چند سال بعد یکی از این دو نفر که معتقد به‌ترور انقلابی وی بود خودش دستگیر شد من وقتی از

رفقایی که پس از دستگیری آن فرد از ایران به تاشکند آمدند، سراغش را گرفتم، به من گفتند در زندان، اول به شدت مقاومت کرد ولی بعداً بر اثر فشار بد جوری شکست. حتا حرف‌هایی که از وی نخواسته بودند و می‌توانست نگوید، گفت، همه چیز را گفت.

دبالة ما جرا به کجا کشید و بر سر آن دوست که لباس پاسداری پوشیده بود چه آمد، خود داستان درازی است. اما همین واقعه برای من درسی شد که من به عناصر افراطی علی‌رغم هارت و پورت‌های سرخ و انقلابی بی‌اعتماد باشم.

من بی آنکه به کسی بگویم شب هنگام از مرز خاکی بیله سوار عبور کردم. این منطقه را خوب می شناختم. وقتی به خاک شوروی رسیدم غم مرا فرا گرفت. پاهایم دیگر قادر به گام برداشتن به جلو نبودند. بی اختیار بر زمین نشستم، دست های خود را دور زانوها گره زدم و در تاریکی شب با کوهی از غم در دل به بیله سوار نگاه می کردم. به دوستان تمام منطقه معان و از جمله بیله سوار فکر می کردم که بر سر شان چه خواهد آمد؟ بیچاره ها با چه شور و شوقی به سازمان روی آورده بودند. سه یا چهار ماهی بود که هیچ کدامشان را ندیده بودم. دلم برایشان تنگ شده بود. حال چگونه کشور و دوستان خود را برای مدت نامعلومی ترک بکنم. خوب به بیاد دارم یک ساعت، بر خاک، رو به سوی مرز ایران گردیستم. مدت ها بود که گریه نکرده بودم. با خشم بلند شدم پشت به مرز ایران کردم تا دیگر چشم من به خاک ایران و دل من بیاد دوستانی که آنجا داشتم نیفتد. آنگاه به خودم قوت قلب دادم. من که پیش غریبه نمی روم. پیش دایی یوسف خودمان می روم و بعد از مدتی برمی گردم. در همین حال از خودم سوال می کردم پس چرا افرادی که از فرقه دمکرات رفته اند دیگر بر نگشته اند؟ باز به خود قوت قلب می دادم که آنها جایشان گرم و نرم بوده که باز نگشته اند، اما ما و من که از جنس و قماش آنها نیستیم. وقتی شروع به حرکت کردم متوجه صدای خفیفی شدم که مرزبانی شوروی را از عبور فرد غیر مجاز خبر می کرد. به طرف سیم خارداری که سه متر بلندی و در دو سویش سه متر شن های صاف شده داشت، حرکت کردم.

اگر از روی شن های صاف شده حتا رویاه یا خرگوش رد می شد، به سادگی مشخص می شد چه رسید به پای آدم. ناگزیر از روی شن ها عبور کردم، به سبک رویاه زمین زیر سیم خاردار را کنده و از آن رد شدم. آنگاه متوجه شدم که سیم خاردار سه ردیف است و من فقط از یک ردیف عبور

کرده‌ام. به طرف روشنایی حرکت کردم. مرزداران تورا فکن‌های قوی به دشت انداخته بودند و همه جا مثل روز روشن شده بود ولی به آن نقطه‌ای که من بودم نور انداخته نمی‌شد. لابد فکر می‌کردند که من از سیم خاردار رد نشده‌ام. سرانجام حین حرکت به سوی روشنایی به من ایست داده شد و سگ گرگی تریت شده، از پشت با دو دست مرا چنان بغل کرد که نمی‌توانستم تکان بخورم.

مرزداران با احتیاط مرا تفتشیش بدنی کردند و سپس چشمان مرا با دستمال کشیفی بستند، سوار اتومبیل کردند و به بازداشتگاه موقت مرزی برندند. آن شب اصلاً خوابم نبرد. بازداشتگاه بسیار کثیف و پر از مگس و پشه بود.

با کمال تعجب مشاهده کردم که همگی سربازان سیگار می‌کشند یا سیگاری هستند. روز بعد چشمانم را با دستمالی کثیف بستند، با اتومبیل به بازداشتگاه اصلی رساندند و در سلولی کشیف رها کردند. پس از دو ساعت دو افسر برای بازجویی آمدند. بعد از آگاه شدن از علت پناهندگی من، شروع به پرسش از منطقه مقان کردند. از این‌که من و دو نفر از دوستان هم حوزه‌ای مرا و بعضی از مقامات محلی را می‌شناختند به تعجب افتادم. هر دو افسر، اطلاعات کافی از منطقه مرزی مغان داشتند.

دو چوپان نوجوان ایرانی پانزده ساله و شانزده ساله نیز مرز شوروی را شکسته بودند و در بازداشتگاه بسر می‌برندند. چون احتمال می‌دادم که مرا بشناسند از سلول خود بیرون نمی‌آمدم. از صحبت‌هایشان برمی‌آمد که جوان شانزده ساله دوست خود را برای چیدن انگور از باغ‌های مرزی به آمدن به شوروی تشویق کرده است. این‌ها را در سلول‌های جداگانه انداخته بودند و سربازان مانع حرف زدنشان با یکدیگر می‌شدند. سلول‌ها آن‌قدر کثیف و وضع غذا آن‌قدر افتضاح بود که این چوپان‌ها

نمی‌توانستند غذا بخورند. هر بار چوپان کو چولو به دوستش با صدای بلند می‌گفت آیا توانستی غذا بخوری، دوستش جواب می‌داد نمی‌دانم این چه غذایی است که به ما می‌دهند نان و پنیر ما هزار بار خوشمزه‌تر از غذای این‌هاست. خودم نیز چنین وضعی داشتم. شلوار در کمرم شل و ول شده بود. اول فکر کردم که تنها با ما چنین رفتاری می‌شود اما وقتی متوجه شدم که سربازان هم، خود با این وضع زندگی می‌کنند بُهتم زد. در بازداشتگاه سربازان محافظ مانع حرف زدن این دو جوان چوپان با یکدیگر می‌شدند و این سختگیری برای آن‌ها که هر کدام در سلول‌های جداگانه بودند بسیار دلگیر‌کننده بود. چوپان‌ها بالاخره کشف کردند که می‌توانند از طریق آواز خواندن با هم رابطه برقرار کنند. گاهی هم آواز «من فداییم» را می‌خوانندند که من هم به آهستگی می‌خواندم. این دو جوان با این آواز خوانی به یکدیگر قوت قلب می‌دادند اما دیگر خسته شدند و یکی از آن دو، ناگهان شروع به خواندن آهنگ سوزناک آذربای کرد: «مادر وارد خانه‌ات بشوم. به دور سرت بگردم. مادر من غریب غریب، خواهر، من غریب هستم غریب».

این دو چوپان دو روز تمام آواز می‌خوانندند و گریه می‌کردند. یک بار هر دو آن‌قدر گریه کردند که به نوبت غش کردند و بالای سرشاران دکتر آمد. چوپان‌ها به دکتر و سربازها و هر کسی که به بازداشتگاه می‌آمد التماس کرده و می‌گفتند غلط کردیم این‌جا آمدیم اگر بار دگر طلا هم این‌جا بریزند به جد و آبادمان لعنت اگر این‌جا پیدایمان بشود.

در بازداشتگاه سربازان فکر می‌کردند که این‌ها آواز می‌خوانند. اما من متوجه شدم که جوان پانزده ساله به ترکی به دوستش شکوه می‌کرد که تو مرا گول زدی و به این‌جا آوردی. چوپان شانزده ساله نیز به یک فدایی که ساکن دهستان بود ناسزا می‌گفت که او به من گفت که آن طرف بهشت

است. اگر برگردم فلان و فلانش می‌کنم. اما چوپان کوچولو تسلیم نمی‌شد و با آواز می‌گفت که تو دیوانه‌تر از من پیدا نکردی. اگر آن فدایی راست می‌گفت که اینجا بهشت است چرا خودش نیامد. من از این نمایش غم‌انگیز متأثر می‌شدم اما نمی‌دانستم که نمایش غم‌انگیز من و دوستانم در حال شروع شدن است.

بار دوم باز دو افسر مربوطه وارد بازداشتگاه شدند و بار دیگر از من اطلاعات بیشتری از بعضی مقامات محلی و دو سه نفر از دوستان حزب توده و سازمان اکثریت خواستند. من متوجه نیت پلیدشان نبودم اما از خودم سوال می‌کردم برای چه این حرف‌ها را از من می‌پرسند؟ با این همه، نام یکی از مقامات محلی راکه از هاداران سازمان بود به‌این دو افسر گفتم و توضیح دادم که وی از ماست و نشریه ما را می‌خواند و به‌سازمان کمک مالی می‌کند. مرد شریف و روشنفکری است. اطلاعات بیشتری خواستند که من امتناع کردم و گفتم من عضو سازمان هستم اگر سازمان به‌من دستور سازمانی بدهد، من حرفی ندارم. این دو افسر ترش کردند اما فشاری به‌من وارد نیاورند. یکی از آن‌ها گفت به‌همکاری برادرانه کمونیستی باید بی‌توجه ماند. هنگام خداحافظی گفت این دو جوان ممکن است جاسوس باشند تو حرف‌هایشان را می‌شنوی که به‌همدیگر چه می‌گویند. پرسش وی برایم عجیب و خنده‌آور بود. پاسخ دادم که این‌ها جاسوس نیستند و از سرکنجه‌کاوی به‌این‌جا آمده‌اند. آن‌طور که من متوجه شدم برای خوردن انگور به‌این طرف آمده‌اند. حالشان هم خوب نیست.

بعدها شنیدم در دوران استالین هزاران روستایی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می‌کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به‌علت دیگر پا به‌خاک شوروی گذاشته بودند به‌جرم تجاوز به‌خاک

شوروی و جاسوسی روانه سپیری و اردوگاهها شده و جان خود را از دست داده‌اند.

در چهار روزی که در پادگان نظامی بازجویی می‌شدم علاوه بر رفتار نامطبوع سربازان و افسران شوروی، چیزی که بیش از همه ناملایمات، مرا آزار می‌داد، وضع توالت رفتن بود. توالت‌ها به گونه‌رديف در کنار هم واقع شده بودند. اما در آن‌ها هیچ اثری از آب یا آفتابه و یا دستمال کاغذی نبود. سربازان و نظامیان روسی از روزنامه پراودا ارگان مرکزی حزب کمونیست شوروی برای پاک کردن خود استفاده می‌کردند. اما بدتر از همه، این‌که توالت‌ها نه در داشتنند و نه پرده و یا هیچ حفاظتی. رفع حاجت کردن در چنین توالتی در جلوی چشم دیگران بسیار تحقیرآمیز بود و از همان روز اول به‌یک کابوس تبدیل شده بود.

سرانجام من و چند فدایی و توده‌ای دیگر تازه از راه رسیده را توسط یک راننده و یک افسر با یک اتومبیل به استراحتگاه آبشوران در حومه باکو منتقل کردند. تمام نواحی مرزی شوروی دارای یک نوار بسته به عرض شخصت کیلومتر بود. منظور از نوار بسته این است که مسافت شهر وندان غیر مقیم به‌این محدوده نیازمند اجازه قانونی بود و از طرف دیگر ساکنان نوار مرزی نیز برای خروج و ورود از این محدوده باید پاسپورت خود را در پست‌های بازارسی نشان می‌دادند. هنگامی که مینی‌بوس حامل ما در محدوده نوار بسته مرزی در یک ایستگاه کنترل ورود و خروج متوقف شد، چند اتوبوس و خودرو دیگر نیز در دو طرف ایستگاه متوقف شده بودند تا مدارک سرنشیان آن‌ها که همگی شهر وند شوروی بودند بررسی شود. در فاصله انتظار، تا نویت کنترل مینی‌بوس ما بر سد، برای چند دقیقه‌ای از مینی‌بوس پیاده شدیم. لباس و رفتار جمع ما توجه اهالی را جلب کرد. پیر مردی به‌من نزدیک شد و به‌زیان آذری

پرسید پسرم شما ایرانی هستید؟ آنگاه بدون این که منتظر جواب من باشد که سکوت کرده بودم ادامه داد: «اگر برای ماندن به اینجا آمده‌اید باخته‌اید. گول خورده‌اید.» من با تعجب پرسیدم چرا؟ پیر مرد جواب داد: «چرا؟ تو اینجا را نگاه کن. اینجا خاک جد و آبادی ماست. هنگام رفت و آمد بین این طرف و آن طرف این سربازهای زرد روس از ما می‌خواهند که پاسپورت خود را نشان بدیم که آیا ما در منطقه نوار بسته زندگی می‌کنیم یا نه. به این شلوار و لباس ما نگاه کن و باز هم بپرس، چرا؟ می‌دانم که هنوز زود است اما بعداً می‌فهمی» پیر مرد راه افتاد و رفت اما من در تمام راه به روستاها و لباس‌های ژنده و طرز زندگی بینوایانه مردم با ناباوری نگاه می‌کردم.

به استراحتگاه وارد شدیم. حدود صد نفر از توده‌ای‌ها و پنج شش نفر از اعضا و هواداران سازمان را در این استراحتگاه به طور موقت جا داده بودند. با آشنایان روبوسی کردم بعد از دو ساعت تعدادی جمع شدند که بدانند خبر تازه چیست و تازه‌واردان چه کسانی هستند. یکی از تازه‌واردها با تمام سادگی گفت، من اول بسیجی بودم، بعداً هوادار حزب توده شدم. چند نفر با نگاههای مشکوک وی را سوال پیچ کردند و خواستند بدانند که برای چه آمده است. این شیوه برخورد خوشایند من نبود. من در پاسخ پرسش آنها گفتم، از فداییان اکثریت هستم. پرسیدند برای چه آمده؟ آیا خطری شما را تهدید می‌کرد؟ به سردی گفتم، من دلایل خود را به مسئولین مرزی شرح داده‌ام و دلیلی نمی‌بینم که توضیح اضافی بدهم. روز دیگر بهما کت و شلوار و یک جفت کفش دادند. ما خوشحال شدیم و تشکر کردیم. اما هنگامی که خواستم لباس اهدایی را امتحان کنم، دیدم کت و شلوار مدل مورد پسند زمان پدریزگم است. یکی از هم‌اتاقی‌ها گفت این کت و شلوار مدل خیابان ناصرخسرو است،

چه کسی می‌خواهد این‌ها را بپوشد. اما هنگامی که زندگی را در جامعه شوروی شروع کردیم در بهدر دنبال همین اجناس بودیم. یکی از توده‌ای‌ها با خود یک رادیو شش موجی ژاپنی از ایران آورده بود. وی فراموش کرده بود رادیو را به‌اتاق خود ببرد و آن را بیرون گذاشته بود و هنگامی که برای برداشتن آن رفت، آن را نیافت. صاحب رادیو فکر می‌کرد که کسی آن را به‌شوخی برداشته است. اما دیگر پیدا نشد. اغلب فکر می‌کردند که در شوروی دزد پیدا نمی‌شود. جالب این بود که لاهروندی مسئول فرقه دمکرات آذربایجان و ایران خانم، برادر فریدون ابراهیمی این حرف‌ها را می‌شنیدند اما چیزی نمی‌گفتند. دو سه روزی موضوع رادیو به‌شوخی گذشت روزی به‌یکی گفتم به‌نظرم رهگذری از جماعت شوروی رادیو را دزدیده است. صاحب رادیو به‌اشتباه فکر می‌کند بچه‌ها دستش انداخته‌اند. طرف صحبت من یک مرتبه خشمگین به‌من گفت: تو حق نداری به‌شهر وندان شریف شوروی توهین کنی. به‌وی گفتم ما نباید کاسه داغ‌تر از آش باشیم. من مدت سه سالی در پارس آباد معان به‌برنامه‌های تلویزیون باکو نگاه می‌کردم و دیدم که در دادگاهی دزدان اموال عمومی را محاکمه می‌کردند. اتفاقاً دو نفرشان هم عضو حزب کمونیست بودند. خودم در تلویزیون دیدم که گزارشگر مناطقی را نشان می‌داد که در آنجا بیکاری پنهان وجود دارد. اما این دوست ما نه تنها قبول نمی‌کرد بلکه دوقورت و نیمش هم باقی بود.

به‌من می‌گفت تو استباط خودت را می‌گویی «مسئله را نفهمیدی». چند روز بعد دو استاد دانشگاه را برای سخنرانی آورده بودند. بعد از سخنرانی یکی از استادان را با این دوست تنها گیر آوردم و در حضور دوستم از وی پرسیدم آیا در شوروی دزدی و بیکاری پنهان وجود دارد؟ من سال‌ها در نوار مرزی به‌تلویزیون شما نگاه کردم حتا یک بار دیدم که

دزدان اموال عمومی را در دادگاه محکوم می‌کردند. استاد بیچاره نفس راحتی کشید و گفت بلی اما تعدادشان خیلی کم است. این مسئله ناشی از عادت‌های باقی مانده از دوران سرمایه‌داری است اما حزب کمونیست و دولت، قاطعانه علیه فساد مبارزه می‌کنند و به مرور پیروز خواهند شد.

دوست همراه سکوت کرد اما دلش نمی‌خواست قبول کند که در شوروی دزدی وجود دارد. در این مدت یک بار خاوری به همراه لاهروندی به استراحتگاه ما آمد. و خبر از مقاومت رفقا داد و کمی هم شعار، تحويل مان داد و راجع به جامعه شوروی هم به طور کلی گفت هنوز جامعه شوروی نواقصی دارد. من که محاکمه کیانوری و رهبران حزب توده را دیده بودم، نفهمیدم خاوری از کدام مقاومت سخن می‌گوید.

در استراحتگاه آبشوران چند نفری از اعضای کا.گ.ب. ظاهراً برای رسیدگی به وضع ما، ولی در اصل برای تکمیل پرونده‌های ما و شناخت بهتر افراد، ساکن بودند. به مرور حس کردم که آن‌ها افرادی را که با تشخیص خودشان مستعد می‌دیدند، جزو پادوهای خود درآورده‌اند. این بدبخت‌های بی‌خبر هم از خود راضی و مغفول می‌شدند.

در مدت دو هفته متوجه شدم که، خبرچین هم دارند. در یک شامگاه که دلتیگ بودم و از محدوده‌ای که تعیین کرده بودند کمی آن طرف تر رفتم. فردای آن شب م نامی به اتاق ما آمد و بدون این‌که مستقیماً به من بگوید، رو به همه چهار نفر ساکنین اتاق کرد و گفت ما شتیدیم یکی از رفقاء محدوده مشخص را شکسته است. این تخلف دفعه دیگر بی‌جواب نخواهد ماند و فعلایاً به تذکر اکتفا می‌کنیم. فوراً گفتم این کار را من کردم با بقیه چکار داری؟ در ثانی اگر صد متر آن طرف رفتن جرم است، مسئولین شوروی خودشان به من گوشزد می‌کنند. در ضمن من عضو سازمان هستم. دستور کمیته شما برای من دستور سازمان نیست. وی ترش کرد و

رفت. فردای آن روز یکی از مأموران کا.گ.ب. مرا به اتاقش خواست با ادب و خوشروی به من گفت: شنیدم دیروز مشکلی برای شما پیش آمده بود. ضمن شرح حادثه گفتم، این‌ها از ییکاری نمی‌دانند چه بکنند. م به اتاق ما آمده و به ما چهار نفر می‌گوید مأموران سیا در این جا با دختران خوشگل آدم را گول می‌زنند. وی خنده‌ای کرد و به ظاهر شروع به تعریف از فداییان کرد. درواقع هندوانه زیر بغل من می‌گذاشت. سپس دویاره دنباله تحقیق دو افسر مرز را گرفت و از من پرسید، آیا درست است که محل فعالیت شما در منطقه پارس‌آباد مغان بوده و آیا می‌توانی دوستان مورد اعتماد و افراد دوستدار شوروی را به ما معرفی کنی که احیاناً اگر مشکلی برای حزب و سازمان بوجود آید از این‌ها کمک بگیریم؟ این تقاضای دویاره و با شکل موردنیش در من شک و تردید بیشتری بوجود آورد. به‌وی گفتم دوستان من خودشان الان تحت تعقیب هستند. من به رفقای شما در مرز هم گفتم، به‌هر حال اگر رفقای سازمان اجازه بدنهند، با کمال میل دوستان را به‌شما، معرفی می‌کنم وی اصرار نکرد و خیلی مؤدب به من گفت هر درخواستی داشته باشی می‌توانی به من مراجعه کنی، اما، نه من مراجعت کردم و نه ایشان مرا خواست.

بعد از یک ماه و اندی، به من و چند عضو و هوادار خبر دادند که دو سه روز دیگر به یک جمهوری دیگر اعزام می‌شوید. ما را به کجا می‌برند؟ به ما چیزی نگفتند. اما من دلم می‌خواست در باکو بمانم. ما را راهی فرودگاه باکو کردند. در فرودگاه بعد از معطلى، فرخ نگهدار و تعدادی از اعضای هیئت سیاسی و اعضای کمیته مرکزی سازمان اکثریت به همراهی لاهرودی رهبر فرقه دمکرات آذربایجان به ما پیوستند. از این‌که رهبری سازمان را سالم و سلامت در کنار خود می‌دیدم احساس خوشحالی می‌کردم. در هوایی‌ما عده‌ای از من می‌پرسیدند که ما به کدام

جمهوری می‌رویم که من هم نمی‌دانستم. شب هنگام به فرودگاه تاشکند رسیدیم و از آنجا ما را با دو اتوبوس راهی شهر چرچیک شصت کیلومتری تاشکند کردند و در استراحتگاهی جای دادند.

در استراحتگاه من کنچکاو بودم که اعضای رهبری سازمان درباره نمایشات تلویزیونی رهبری حزب توده چگونه فکر می‌کنند. استنباط من از صحبت‌های فرخ نگهدار و بعضی از اعضای رهبری سازمان در رابطه با آن نمایشات تلویزیونی این بود که آن‌ها به رهبری حزب توده انتقاد داشتند. در استراحتگاه برای ارتباط با ایران و جهان فقط دو سه رادیو ساخت غرب که دوستان با خود از ایران آورده بودند، در اختیار داشتیم و به اخبار رادیو ایران، صدای آمریکا و بی‌بی‌سی گوش می‌دادیم. پس از مدتی مسئولین دو عدد ضبط صوت و یک رادیویی چند موجی ساخت شوروی به سازمان دادند. اخبار مهم یادداشت می‌شد و از این اطلاعات محدود و امکانات محدود چندین شماره نشریه «کار» همانند دوران چریکی منتشر شد که محدوده توزیع آن فقط تاشکند بود. مقامات شوروی به محض دیدن نشریه تعجب کردند و کنچکاو شدند که نشریه با چه امکانی انتشار یافته است. در همین چند شماره نشریه کار بود که فرخ نگهدار مقاله‌ای نوشت که مضموم آن چنین بود: «اگر دیروز وحدت حزب توده و سازمان اکثریت امر مهمی بود، امروز به امر فوری تبدیل شده است». به نظر من حساب فرخ این بود اکنون که رهبری حزب را ضربه زده‌اند ولی رهبری سازمان از ضربه مصون مانده است فرصت خوبی برای تسخیر حزب است. اما وی نمی‌دانست که سیستم شوروی از چه قماشی است. شوروی از مرده حزب توده نیز که به مرور غلام خانه‌زادش شده است هرگز دست بر نخواهد داشت. سال‌های سال امتحان لازم است تا دولت شوروی سازمان را باور کند. چنان‌که فرخ و هم‌فکرانشان

برای کسب اعتماد شوروی تا فروپاشی آن، هرچه سرمایه در چتنه داشتند به پای آن ریختند اما جز از دست دادن آبرو و حیثیت چیزی نصیب سازمان نشد و اعضای سازمان، تر و خشک با هم، و متأسفانه با مسئولیت مشترک در انتظار عمومی سوختند.

در استراحتگاه چرچیک جزوه‌ای از فرخ، حاوی تحلیلی از علل یورش به حزب توده و آرایش نیروهای جدید و چگونگی وظایف فردای ما، را مطالعه می‌کردیم. به احتمال بسیار قوی فرخ این جزو را بعد از خروج از ایران در لنگران نوشته بود. او ایل ورودمان به استراحتگاه چرچیک که لاهروندی هم با ما بود، لاهروندی این جزو را به طور تصادفی در کنار من به فرخ داد و گفت فعلًاً بهتر است که این جزو انتشار بیرونی پیدا نکند.

به جرأت می‌توانم بگویم در ابتدای ورود ما به شوروی، شناخت رهبری سازمان از واقعیت‌های جامعه شوروی هیچ فرق اساسی با هواداران نداشت. تنها فرقشان این بود که رهبری سازمان براساس آنچه در کتاب‌ها خوانده بودند، اعتقادشان به شوروی مکتبی تر و ایمانی بود. حتاً بخشی از رهبری بعد از گذشت چند سال، شناختشان از واقعیت‌های جامعه شوروی از هواداران هم عقب‌تر بود.

بد نیست، در این رابطه فقط یک مثال از زبان یکی از اعضای هیئت سیاسی که بسیار گویاست، بشنویم. وی تعریف می‌کرد: «حدود پس از یک سال فرخ از تاشکند عازم مسکو می‌شود. او در مسکو مشتی از مدل‌های بدلتی شوروی را خریده و به عنوان هدیه به کمیته مرکزی به آدرس مسجد به تاشکند می‌فرستد. مدل‌های بدلتی را معمولاً توریستهای خارجی و نوجوانان، از کیوسک‌ها می‌خریدند. در تاشکند

مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی را به صفر دیف می‌کند^۱ و بدون اینکه اطلاعی از عنوان مدال‌ها داشته باشد مدال‌های درشت را به سینه اعضای هیئت سیاسی، و مدال‌های کوچکتر را به سینه اعضای کمیته مرکزی، و آخر سر هم مدال درشتی به سینه خود نصب می‌کند» در این جمع فقط امیر و مختصری هم طاهری پور به این کار اعتراض می‌کنند که ما شکست خوردیم و فراری شدیم مگر ما چکار کردیم که این مدال‌ها به ما اهدا می‌شود.

این مدال‌های بدلی بسیار ارزان بود هر بچه‌ای با پول اندک خود می‌توانست ده عدد هم بخرد. اما مدال‌های اصلی با ارزش‌ترین تشویق حکومتی برای قهرمانان جنگ و همچنین برای قهرمانان کار در معادن، کلخوزها، کارخانه‌ها، ورزشکاران و پیشاهنگان وغیره بود. گو این‌که مدال اصلی را هم می‌شد خرید. خود من وقتی در خانه یکی از اعضای فرقه دمکرات مدال قهرمان جنگ جهانی دوم را دیدم با تعجب از وی پرسیدم تو که در زمان جنگ جهانی در شوروی نبودی پس چطوری این مدال را گرفتی؟ وی به راحتی گفت: «پول دادم و خریدم تا از امتیازش استفاده کنم» به طور مثال در صفحه‌ای خرید، بدون نوبت خرید می‌کنم.

باری، در استراحتگاه چرچیک، در یک تالار با پانصد یا شصصد نفر شهروند شوروی غذا می‌خوردیم. در اوایل، غذای این تالار آشچنان خوشایند ذائقه‌ما نبود. به شهروندان شوروی سابق که نگاه می‌کردیم می‌دیدیم آن‌ها خیلی خوب و باشتها می‌خورند. اما غذای اغلب دوستان

۱- پس از چاپ اول طی تماس تلفنی دوست ناقل این روایت شرح داد به هنگام پخش مدال‌ها کسی به صفر دیف نشده بود و در ضمن آقای طاهری پور حضور نداشت تا اعتراضی بکند این شخص نور محمد بود که پس از اعتراض من گفت تو حرف دل مرا زدی، بقیه مطلب درست می‌باشد.

ما باقی می‌ماند. با این همه ظاهراً از آن تعریف می‌کردیم برای خانم‌ها خوردن آن غذاها سخت بود به خصوص بین ما، دو خانم باردار بودند که اصلاً نمی‌توانستند غذا بخورند. در استراحتگاه اوّل پیشامهٔ مرا دزدیدند.

ما چهار نفر در یک اتاق بودیم یکی گفت:
- مگر اینجا دزد هم وجود دارد؟

باقر یکی از هم‌اتاقی‌ها با لهجهٔ تهرانی گفت:
- خنگ‌علی، وقتی نیست، یعنی این‌که دزدیدند.

به‌ما سفارش کرده بودند به‌کسی نگوییم ایرانی هستیم بلکه نگوییم افغانی هستیم. برای من و چند نفر از دوستان، بدون این‌که مخالفتی با افغان‌ها داشته باشیم، سخت بود که نگوییم ایرانی نیستیم. با این همه رعایت می‌کردیم. اما هنگام برخورد با مردم وقتی می‌گفتیم افغانی هستیم با زهرخندی از ما جدا می‌شدند. بعداً متوجه شدیم که مردم از تجاوز شوروی به‌افغانستان ناراضی هستند. وقتی پس‌رانشان در جنگ و در سرزمین افغانستان کشته می‌شوند چگونه به‌صحبت با ما رغبت داشته باشند. آن‌ها ما را کمونیست‌های کوبنی می‌دانستند. در شوروی سابق از نظر مردم افراد خارجی به‌طور کلی دوست و مهمان دولت و حزب کمونیست شوروی به‌حساب می‌آمدند و در مجموع به‌آن‌ها بسی اعتماد بودند و برخوردي احتیاط‌آمیز داشتند. روزی حدود سیصد نفر از آته‌ایست‌های شوروی به‌استراحتگاه آمدند. این‌ها در واقع باید ضد دین می‌بودند. اما متوجه شدیم که این‌ها رفتار دوگانه دارند. یکی در محیط رسمی و دیگری در خانه و در اعماق جامعه. دو نفر از این آته‌ایست‌ها جلوی دو نفر از دوستان مرا گرفتند و پرسیدند کجا بی هستید؟ آیا مسلمان هستید؟ این دو دوست پاسخ دادند که ما کمونیست هستیم. یکی از آته‌ایست‌ها گفت خیلی خوب، من هم کمونیست هستم، الحمد لله

مسلمان هم هستم. و با اشاره دست پرسید آیا شما را ختنه کرده‌اند؟ آرام آرام پای ما به شهر چرچیک باز شد. ما هر بار شگفت‌زده از مشاهدات خود به استراحتگاه برمی‌گشیم. روزی یکی از دوستان تبریزی اولین بار با گدازی مواجه شده بود که دستمالی بر زمین پهن کرده و دستش را به سوی مردم دراز کرده بود و مقداری پول خرد در دستمالش بود. در همان لحظه دوست تبریزی با ناباوری به گدانگاه می‌کند و با خودش درگیری پیدا می‌کند که نه! در جامعه شوروی گدا پیدا نمی‌شود! این گدا نیست! اما پس از چند گام به عقب برمی‌گردد و دوباره به گدانگاه می‌کند و به خود می‌گوید، خیر! این درست مثل گداهای ماست! اصلاً شیوه التماش از مردم و تمام حرکات بدنش مثل گداهای کشور ماست!

این دوست ما یک راست از شهر چرچیک به استراحتگاه آمد. با تعجب و آشفتگی گفت من در شهر گدا دیدم.

تقریباً پس از دو ماه زندگی در استراحتگاه، اول به خانواده‌ها و سپس به مجردها در تاشکند خانه دادند. تعداد بیشتری هم به مدت یک سال و اندی در همان استراحتگاه ماندند.

روزی برای دریافت پاسپورت سیاسی در خانه یکی از دوستان جمع شدیم. ارگاشف معاون بخش ویژه نخست وزیری به همراه مترجم چاق و چله‌اش آمد و گفت:

- بعد از این شما می‌توانید به هر کجای شوروی، بجز مرزها و شهرهای بسته، مسافرت کنید و از حق و حقوق مهاجر سیاسی برخوردار هستید.

یکی از پناهده‌های اقلیتی بود پرسید:

- پس ما می‌توانیم نامه بنویسیم و یا تلفن کنیم؟
مقام مربوطه گفت: بلی.

اما فرخ به سخترانی مختصری پرداخت و گفت:

- شرایط ویژه ما ایجاد می‌کند که سازمان و اعضا دقت بیشتر به کار برنده و مقررات ویژه خود را داشته باشند.

هنگامی که پاسپورت خود را دریافت کردم متوجه شدم که آدرس خانه‌ای در ستون محل اقامت من نوشته شده است. در شوروی آدرس محل سکونت حتماً باید در پاسپورت قید می‌شد در غیر این صورت جرم بود. اما من خانه‌ای نداشتم و هنوز در استراحتگاه بودم. درواقع خانه من در حال ساخته شدن بود. این وسیله تفریح دوستان شده بود. دکتر رضا به شوخی می‌گفت:

- امروز وان حمام ترا با جرثقیل بالا کشیدند.

تا آنجایی که به یاد دارم اول قرار بر این شد که بجز فرخ همگی سرکار بروند. بعداً تصمیم بر این شد که هیچیک از اعضای کمیته مرکزی سرکار نروند. ای کاش چنین نمی‌شد. اگر دوستان سرکار می‌رفتند، دیدشان نسبت به جامعه شوروی عینی‌تر می‌شد و می‌فهمیدند که از یک من ماست چقدر کره و چه قدر دوغ در می‌آید. بالاخره عیاری بدستشان می‌آمد که این در نهایت به نفع سازمان و خودشان می‌شد. به هر حال چنین نشد اما بقیه افراد برای کار روانه کارخانه تراکتورسازی شدند اما همسران اعضای کمیته مرکزی، آن‌ها بی کادر سازمان بودند، بعد از شش ماه روانه مدرسه حزبی و آن‌ها که عضو بودند بعد از یک‌سال روانه دانشگاه شدند. تنها یکی از خانم‌ها که همسر یکی از اعضای کمیته مرکزی بود بنا به سفارش به کار تایپ زنی در مدرسه حزبی مشغول شد. در یکی از جلسات وسیع خانمی به فرخ نگهدار گفت:

- چرا همسران کمیته مرکزی سرکار نمی‌روند؟

فرخ با تحکم گفت:

- درمورد افرادی که خودسرانه و یا به دستور سازمان به شوروی

آمده‌اند ما تصمیم می‌گیریم که چه کسانی سرکار بروند و یا نروند. (یعنی فضولی موقوف)

به‌هرحال بقیه خانم‌ها از جمله آن‌ها که بچه یک یا دو ساله داشتند با سپردن کودکان به مهد کودک (که بهتر است ستم خانه گفته شود) خودشان برای کار راهی کارخانه می‌شدند.

خانمی که به فرخ اعتراض کرده بود، بعد از مدتی یک یا دو انگشت‌ش زیر دستگاه قطع شد. گروه ما را به کارخانه تراکتورسازی در تاشکند برداشتند. مسئول مربوطه گفت:

- شما فقط یک بار حق انتخاب یکی از واحدهای کارخانه را دارید.

به شوخی و جدی توسط مترجم گفتم:

- در کشور شما هنگامی که زن و مرد از هم‌دیگر خوششان نیاید می‌توانند جدا بشوند حال چگونه است که مانمی‌توانیم واحد کارمان را که خواهایند مانباشد عوض بکنیم. آیا این ضابطه رسمی این کارخانه است؟

مسئول کارخانه با شنیدن سوال من چهره‌اش درهم رفت. اصولاً در شوروی روس‌عادت کرده بودند که زیرستان، بدون اعتراض دستور مافوق را اجرا کنند.

بدترین بخش کارخانه واحد جوشکاری بود. کسانی‌که از زندان آزاد می‌شدند در این واحد به کار گمارده می‌شدند. من نیز به‌این واحد افتادم. از صبح زود دو آمبولانس در مقابل این واحد حاضر و آماده بودند تا مجروه‌های احتمالی را به بیمارستان برسانند. صبح که به محل کار می‌رسیدیم نمی‌دانستیم سرکار من رویم یا جبهه جنگ. بجر من پنج یا شش نفر از دوستان ما هم در این واحد کار می‌کردند. دو نفر از آن‌ها خیلی جوش می‌زدند و می‌گفتند ما باید خوب کار کنیم و حتا روزهای شنبه کار

رایگان (اما به اصطلاح خودشان کار داوطلبانه) کمونیستی بکنیم. این دو نفر زودتر از همه بخاطر سختی کار از میدان بدر رفتند. در اولين ماهی که کار کردم تقریباً دو سوم حقوق من خورده شد.

من در این مدت خانه نداشتیم پس از کار سنگین در کارخانه در رفت و آمد بین چرچیک و تاشکند آن هم با اتوبوس های بی نظم و ترتیب پر از مسافر و اغلب به حال ایستاده، دستکم چهار ساعت وقت من تلف می شد، ناگزیر، تازه آن هم به لطف رفقا، به دفتر سازمان نقل مکان کردم. پنج ماه در دفتر سازمان روی صندلی می خوابیدم و صبح برمی خواستم و سر کار می رفتم. سرانجام خانه یک اتاقه من حاضر شد و به من تحويل دادند. متوجه شدم که همسایه ها که اغلب روس بودند از گرفتن خانه بسیار شادمان هستند و بعد از گرفتن خانه نو، تازه شروع به آماده کردن آن برای زندگی می کنند. ما هم که غریبه و بی ریشه و دست خالی بودیم، چند میخ با چکش به در و دیوار بتونی کوییدیم که کت و شلوار خود را آویزان کنیم. پس از مدتی متوجه شدم که از لای درها و حتا تقاطع بلوک های بتونی دیوار، باد نفوذ می کند چنان که کاغذ دیواری را تکان می دهد. صلیب سرخ تا حدود هزار روبل برای خانواده ها و هفت صد و پنجاه روبل برای مجرد ها برای خرید وسایل خانه در نظر گرفته بود. من چون مجرد بودم معادل هفت صد و پنجاه روبل برایم یخچال، دو عدد صندلی، یک میز، یک قابلمه، دو عدد بشقاب و چنگال و قاشق و یک تختخواب خریدند و به عنوان جهیزیه تحويلم دادند که موجب خوشحالیم شد. تشک تختخواب خیلی مزخرف بود اصلاً به معیار اروپا تشک نبود. شب اول که خوابیدم، دیدم یکی از فترها همانند میخ پشم را آزار می دهد. فکر کردم تشک من چنین است اما فردای آن شب در دفتر سازمان، کیومرث برای بهروز گلایه می کرد که اگر امکان داشتم این تشک مزخرف را از

پنجه بیرون می‌انداختم. زندگی برای خانم‌ها و اغلب با بچه‌های یک و دو ساله، در این خانه‌ها سخت بود. اوایل حتاً یک فرش ماشینی هم نداشتند که بچه‌ها را از کف سرد و بتونی اتاق نجات بدھند. شاید هنوز هم کابوس مراجعته به بیمارستان‌ها با کودکان بیمار معصوم خود را فراموش نکرده باشد. گرچه غریزهٔ مادری آن‌ها را غمگین و ناراحت و شاید مشکوک به نظام بهداری شوروی می‌کرد اما در نهایت بخاطر اعتقاد، مشکلات را نادیده می‌گرفتند. اولین بار که به عیادت دوستم در شهر چرچیک به بیمارستان رفتم دود از کله من برخاست. دوستم گفت «اگر به اختیار من باشد حاضرم در یکی از طویله‌های روستاهای ایران باشم اما در این بیمارستان سوسيالیسم موجود، نباشم» در این اتاق کوچکی که دوستم بستری بود، هشت نفر بستری بودند. من از ابتدای ورود، از بوی تعفن در فضای سالن و تخت‌های کثیف و از وجود پشه و مگس و پانسمان مجرّوحین که چرک و کثیف بود می‌گذرم فقط بگویم در همان اتاق دوستم طشتی بود که دو نفر به سبب مریضی سخت قادر به توالی رفتن نبودند و به ناچار، در جلوی چشم دیگر هم اتاقی‌ها در آن قصای حاجت می‌کردند. به تنها پردهٔ اتاق‌شان تا آنجایی که دستشان رسیده بود پس از خوردن پلو از یکی، چربی دستشان را پاک کرده بودند. به هر حال اوضاع طوری بود که دوستم بعد از دو روز با وجود بیماری از بیمارستان فرار کرد. وی گفت از همه بدتر آن آمپول‌ها بود که هر روز هفت، هشت سوزن به من زده می‌شد که هر کدامش مانند جوال‌الدوز بود که بار اول چشمان من از دیدن این جوال‌الدوزها از ترس درشت شد.

ما در اوایل، از رموز زندگی در جامعهٔ شوروی خبر نداشتیم. اما به تدریج می‌فهمیدم که در جامعهٔ شوروی دو نوع زندگی وجود دارد. یکی زندگی زیرزمینی، و دیگری زندگی ظاهری. به تدریج می‌فهمیدم که در

بطن جامعه شوروی هم مثل جامعه ایران بخاطر خفقان، دورویی و ریحاکم است. می دیدم مردم در محیط کار و خانه صاحب دو شخصیت و دو رفتار هستند و آنچه در محیط کار از طرف مردم مشاهده می کنم سطحی و ظاهری است ولی آنچه در دل دارند نمی توانند آشکارا بیان کنند. معهذا افرادی بنابه دلایل ملی و هم زبانی و یا به علل دیگر اگر موقعیت را مناسب تشخیص می دادند به پرسش های ما جواب واقعی می دادند. دو نفر آذربایجانی که مسئولیتی در واحد کار من داشتند، با این که عضو حزب کمونیست شوروی بودند، سعی می کردند چشم و گوش مرا با واقعیت جامعه شوروی باز کنند و به مرور زمان به صداقت آنها در اظهار نظرهایشان نسبت به جامعه شوروی اعتقاد پیدا می کردم. وقتی می پرسیدم که مقامات خزبی و استادان مدرسه خزبی در سطح جمهوری ها و خود مرکز یعنی مسکو چگونه هستند می گفتند «برای این که خیالت را راحت بکنیم باید بگوییم ماهی از سرش می گندد و پدر سوخته های اصلی، خود این آقایان هستند». با آن که کارخانه تراکتورسازی یکی از بزرگترین کارخانه های ازبکستان بود تکنیکی عقب مانده داشت. رفتار و سطح فکر کارگران و کارکنان به ذوق ما می زد. از کارگران طراز نوین خبری نبود. وقتی دانستند ما از کشور ایران و کمونیست هستیم با ما احتیاط آمیز برخورد می کردند. بخشی از مردم که در اثر تبلیغات یک طرفه و شبانه روزی از کشورهای دیگر بسی اطلاع بودند، سوالات خنده آوری از ما می کردند. مثلاً:

- آیا در ایران اتومبیل و تلویزیون هست؟ آیا دانشگاه هست؟

این بسی اطلاعی شامل لایه های گوناگون و وسیع مردم می شد. یوسف حمزه لو می گفت در زمان ما یکی به دوست افسر ما گفته بود که:

- آیا در ایران خروج وجود دارد؟

دوست حاضر جوابش با ناراحتی و تمسخر پاسخ داده بود:
- خر بود ولی تمام شد. زیرا آخرین خر من بودم که من هم این جا
آمدم.

روزی از این مرد آذربایجانی پرسیدم:
- تو با این افکارت چرا عضو حزب کمونیست شدی؟
او پاسخ داد:
- جز این راهی نیست و به صلاح و سود شخصی من است که عضو
حزب باشم.

در جامعه شوروی این قاعده کلی بود که اغلب اشخاص بدون اعتقاد
بخاطر کسب امتیاز و موقعیت وارد حزب می شدند.

در کل تمامی سرزمین شوروی و به تبعیت آن جمهوری ازبکستان
اعضای رهبری و کادرهای بلندپایه حزبی و اعضای کا-گ-ب. برای خود
یمارستان و فروشگاه مخصوص و امتیازات دیگری از جمله مسافرت
به استراحتگاه‌های اختصاصی به ویژه در کنار دریای سیاه داشتند. حتا
اعضای ساده حزب هم از امتیازاتی خاص برخوردار بودند. در شوروی نه
تنها متصدیان پست‌های کلیدی و امنیتی، بلکه رئیس فروشگاه‌ها و یا
مغازه‌های کوچک، کتابخانه‌ها، مدرسه‌ها، مهدکودک‌ها و... نیز باید عضو
حزب کمونیست می بودند. درواقع غیرحزبی‌ها، اگر چه لایق و کاردان
بودند اما نمی‌توانستند رئیس موسسه‌ای باشند. خاطره‌ای از زمان کار در
کارخانه تراکتورسازی دارم. دو هفته پشت سر هم شنبه‌ها کار کمونیستی
رایگان (سویتنيک) در حقیقت بیگاری کرده بودیم اما هنوز برنامه کار،
به اصطلاح پلان، مورد نظر مقامات پر نشده بود و می‌خواستند هفته سوم
نیز کار کمونیستی بشود که سر و صدا شد. اعضای ساده حزبی که آلت
دست مسئولین حزبی کارخانه بودند به کارگران از میهن سوسیالیستی،

طبقه کارگر و فداکاری و از این حرف‌ها گفتند. اما گوش کارگران، سه نسل پی دری بی با این حرف‌ها پر شده بود. یکی از کارگران با ظرافت خاصی گفت:

- من هم به کشور خود و هم به طبقه کارگر افتخار می‌کنم اما من اگر این هفته هم کار کنم زنم مرا طلاق می‌دهد. از طرفی من لیاقت عضو حزب شدن را ندارم. شما اعضای حزبی پیشقدم شوید و خودتان کار کمونیستی بکنید. ما به پی‌گیری شما افتخار می‌کنیم.

بعد از دو یا سه سال به تبعیت از سیستم موجود، حزب کمونیست شوروی و ازبکستان، برای رهبری سازمان نیز بیمارستان مخصوص و استفاده از استراحتگاه‌های کنار دریای سیاه و جاهای دیگر در نظر گرفته شد، اما اعتراض‌ها و یا کنایه‌ها یا غرغر اعضا و کادرها به ویژه در مواردی خوشایند رهبری نبود.

یکی از کادرها که از باکو به تاشکند آمده بود با ناراحتی می‌گفت:
- اگر این امکان‌ها شامل من هم می‌شد بچه اول خود را از دست نمی‌دادم.

این‌که رهبری سازمان از این امتیازات استفاده کرد و یا نکرد و اگر کرد چه قدر، و یا چه کسی موافق و یا مخالف آن بود آن چنان خبری نداشتیم ولی رهبران سازمان عملأ و رسما به این امتیازات، هر اندازه کوچک و یا بزرگ، تمکین کردند. باید گفت رهبران حزب توده هم یک باره واجد این امتیازات نشدند، بلکه به مرور در استفاده از مزايا و امتیازات همانند مقامات حزبی شوروی شدند. آن‌ها هم بی آن‌که توجهی به اعضای حزب خودشان که در تبعید و کارخانه‌ها و کلخوزها جان می‌کنند داشته باشند، رفته رفته به سرنوشت هم‌زمان سابق خود بی‌اعتنای شدند. میرزا آقا مهاجر قدیمی می‌گفت از قدیم گفته‌اند، اول کد خدا را ببین، بعد ده را بچاپ. وی

تعریف می‌کرد «هنگامی که ملام مصطفی رهبر ایل بارزانی در تاشکند بود، هرچه مقامات شوروی برای جذب و جدا کردن وزی از ایل خود تلاش کردند وی با صفاتی پاک ایلی خود می‌گفت:

«هر طور که ایل من زندگی می‌کند من نیز باید مانند آن‌ها زندگی کنم». اوایل، تهیه لباس و مواد غذایی مناسب برایمان سخت بود. اغلب باید گوش به زنگ می‌شدیم که در کجا مرغ و یا تخم مرغ و یا کالباس و روغن‌های بی‌بو می‌فروشنند. روزی به هر مغازه سر زدم تیغ صورت تراشی پیدا نکردم اما به صورت مردم که نگاه می‌کردم صورت‌شان مرتب و تراشیده بود. روزی مردی آذری‌ایجانی از من پرسید: چرا ریش خود را نمی‌تراشی؟ گفتم از کشور شما سر در نمی‌آورم. صورت همه تراشیده است اما من تیغ در مغازه پیدا نمی‌کنم. خندید و فردای آن روز بسته تیغی که زیر میزی خریده بود تحویل داد و به من یاد داد که چه طور و از کجا تیغ در بازار آزاد پیدا کنم.

شرایط زندگی دانشجویان در اوایل سخت بود. با نو دروبیل امکان غذا خوردن درست و حسابی را نداشتند. از گوشت سهمیه‌ای هم خبری نبود. اگر تخم مرغ بود با آن و گرنه با سیب زمینی و نان شکم خود را سیر می‌کردند. اما محبت و رفتار آن‌ها به اقتضای پاک‌دلی جوانی با صفات و صادقانه بود. آخر ماه که پولشان ته می‌کشید، تماشایی بود. روزی یکی از بچه‌ها پنج روبل از من قرض گرفت. نفر دوم سه روبل از پنج روبل را از او قرض گرفت. نفر سوم یک روبل از سه روبل دومی را قرض گرفت. آن‌ها دائمًا از یکدیگر برای دیدار با دوست دختر یا به مهمانی رفتن، کلاه و کفش و شلوار و پیراهن قرض می‌گرفتند تا هنگام دیدار با لباس نامناسب خجل و شرمنده نشوند. در اوایل، دیدار این افراد مجرد با دوست دخترشان مورد سرزنش کادرهای مومن بود و برایشان سخت می‌گرفتند.

شاید اکتون بعد از چندین میال زندگی در غرب، به تجربه، درس لازم را از فرزندان خود گرفته باشند. اگر درس گرفته‌اند حداقل یک پوزش به آن جوانهای مجرد آن روز بدھکارند.

روزی در مرکز شهر تاشکند به علت بیماری اسهال وارد توالت عمومی شدم. برای من وجود چنین توالت کثیفی باورکردنی نبود. توالت در نداشت. به جای کاغذ توالت و یا آب از روزنامه‌ها استفاده می‌کردند. در موقع قضای حاجت همه چیز مردان دیده می‌شد. ناگهان دیدم که زنی بدبخت با جارو ادرار مردان را جارو می‌کند. حدود چهل سالش می‌شد. برایم تعجب آور بود که مقام زن در جامعهٔ شوروی چنین بی‌ارزش باشد که این زن از ناچاری به‌این کار تن بدهد. با دیدن این صحنه بسی اختیار خارج شدم. اما به‌سبب بدی حالم، به‌طور غیرارادی خود را خراب کردم. با این وضع نمی‌توانستم سوار اتوبوس و یا تاکسی بشوم و یا پیاده به‌خانه بروم. پشت میدان لنین رودخانه‌ای جاری بود، لباس‌های خود را درآوردم، داخل آب رفتم، اول شورتم را شستم و پوشیدم و به‌دبال آن شلوار و جوراب و کفش را شستم و پهن کردم و خودم زیر آفتاب داغ تابستانی دو سه ساعت دراز کشیدم. از هم آنجا مجسمه با عظمت لنین که شاید ده - پانزده متر ارتفاع داشت دیده می‌شد. در درون خودم به‌سبب وضع ناپسند توالت و کارکردن آن زن در توالت عمومی مردان جدال داشتم. اما لنین را بسی گناه می‌دانستم و اساساً فکر می‌کردم که لنین خطاناپذیر بود و شک و تردید به‌لنین و ورود به‌این حوزه، تجاوز به‌حریم مقدسات بود. آن موقع ایدئولوژی ما، طناب ما بود. با این طناب چنان دست و پا و عقلمان را گره زده بودیم که بعدها خودمان هم نمی‌دانستیم گره‌های خود زده را باز و خودمان را از تله خلاص کنیم و در بدترین شرایط با این طناب‌ها، گره طناب دار خود را با دستان خود درست

می‌کردیم و به خیال این‌که مردم کشورمان متظر بهشت خیالی ما هستند، در عالم رویا خردمان را ارضاء می‌کردیم و دیگر نمی‌دانستیم با این ایدئولوژی بستر مرگ و مصیبت خود و مردم و عزای خانواده‌ها را مهیا می‌کنیم و چون نمی‌دانستیم و نمی‌فهمیدیم خیالمان راحت و آسوده بود. به‌هرحال آن زمان علیرغم جدال سطحی با خود هرگز به‌طور عمیق متوجه نشدم که پایه‌گذاری این میراث شوم ارتباط تنگاتنگی بالین دارد. من دست‌ها را می‌دیدم اما مغزها را نمی‌دیدم. باید گفت خلاص شدن از دست یک ایدئولوژی به‌همین راحتی نیست. این در ذات هر ایدئولوژی نهفته است که در پی هاداران وفادار و متعصب و به‌طور کلی سرسپرده باشد. ایدئولوژی مارکسیستی - لینینیستی نیز از این خصلت بری نبود. ما بی‌اندک شک و تردید باور مطلق داشتیم که ایدئولوژی ما نه تنها جهان را توضیح می‌دهد بلکه آن را دگرگون کرده و می‌کند.

در تاشکند من و دوستانم از رهبری و کادرهای حزب توده که سی سال در شوروی زندگی کرده بودند و در دوره انقلاب به ایران آمده بودند گله و شکایت داشتیم که چرا کوچکترین اشاره‌ای به نارسایی‌های کشور شوروی نکردند و درواقع بهما و مردم ایران بخاطر کشور بیگانه دروغ گفتند. دوستم با عذاب و چدان گفت «در بحث‌های خیابانی دوره انقلاب در تبریز چند نفری از شوروی دفاع می‌کردند. و چند نفری مخالف شوروی بودند. دیدم سر و کله پیرمردی پیدا شد که به بحث این جمع گوش می‌کند. پس از مدتی رشته سخن را بدست گرفت و گفت من بی‌ریا وزیر حکومت پیشه‌وری بودم. سپس مختصری از زندگی فلاتکت بار خود، از اردوگاه‌ها، زندان‌های شوروی و زندگی مردم شوروی گفت و حکومت شوروی را حسابی بی‌آبرو کرد. آن لحظه تحت تاثیر تبلیغات حزب توده و سازمان به‌خیال این‌که بی‌ریا دروغ می‌گوید اختیار خود را از دست دادم و

چنان کشیدهٔ محکمی به گوش پیر مرد خواباندم که بیچاره گیج شد و زمین نشست». برای این‌که وی را از ناراحتی بیرون بیاورم گفتم این دفعه که ما به ایران برگردیم و بخواهیم واقعیت جامعهٔ شوروی را بیان کنیم باز کسان دیگر پیدا می‌شوند که با کشیدهٔ محکم به گوش من و تو بخوابند.

در این رابطه رهبری سازمان هم از رهبری حزب توده گله داشت و می‌گفت «با وجود روایتی که ما با رهبری حزب توده در ایران داشتیم، به‌ما هم چیزی از نارسایی‌های شوروی نگفتند». اوایل در این باره با رهبری سازمان احساس مشترک داشتم. اما به مرور می‌دیدم خود رهبری سازمان هم، که ما بغل گوشش هستیم آنچه اتفاق می‌افتد می‌خواهد از ما پنهان بکند. به طور مثال در جمهوری ترکمنستان یک مقام شوروی به مسئولین سازمان در این جمهوری گفته بود شما حق گوش دادن به رادیوهای امپریالیستی، از قبیل صدای آمریکا و بی‌بی‌سی و اسراییل را ندارید. هرچه مسئولین سازمان به‌این مقام ذات‌الملوک! شرح دادند که آخر ما ناسلامتی سازمان سیاسی کشور ایران و برادر کوچک شما هستیم یک لطفی بکنید، طرف از خر شیطان پایین نیامد که نیامد. و به طور قاطع با قانون «بودور که وار» پرده کرکره را بست. به تاچار مسئولین سازمان به کمیتهٔ مرکزی رجوع کردند شاید راه حلی پیدا کنند. من این جریان را از دوستان دیگر شنیده بودم. اما از آن عضو کمیتهٔ مرکزی که به عنوان مسئول به ترکمنستان رفت و آمد می‌کرد، پرسیدم کار رادیو به کجا کشید؟ جوابی درست و حسابی نشنیدم انگار چنین اتفاقی نیفتاده است. از این برخوردهای چندش آور مثال‌های فراوان می‌شود زد. بعضی از اعضای رهبری و کادرهای جناح محافظه‌کار در مقابل چشمان ما گاه شورش را در می‌آوردند، و نارسایی‌های جامعهٔ شوروی را به‌طرز حیرت‌آوری توجیه می‌کردند، که آدمی حیران و انگشت به‌دهان می‌ماند. فقط یک

مثال ساده بزنم. در تاشکند تا دلت بخواهد جیب بر فراوان بود. جیب اغلب دوستان را یکی دو بار خالی کرده بودند. پدر یکی از دوستان که از ایران آمده بود، به پدرش نمی خواست بگوید که پدر جان کیفت را آن جا نگذار، کیفت را می دزدند. چون نمی خواست پدرش ابداند در سوسياليسم دزد و جیب بر وجود دارد.

دلتنگی ها به خصوص دلتنگی خانم ها برای خانواده خود و خبر گرفتن از سلامتی آنها شروع می شد. در تاشکند پس از دریافت پناهندگی سیاسی در چهارچوب قانون، حق مسافرت، نامه نگاری و تماس تلفنی را داشتیم. اما رهبری سازمان به دلایل امنیتی مانع این کار می شد؛ اولین بار در استراحتگاه چرچیک فقط اعضای کمیته مرکزی و همسرانشان و دو نفر از کادرها و من نامه نوشتیم تا از طریق اروپا به ایران برسانند. اما دیگر اعضا و هواداران از موضوع بی خبر بودند. بعد از مدتی قرار بر این شد که همه نامه بتویسند اما دستور سازمان این بود که شما زحمت بستن سر پاکت را نکشید ما خودمان می بندیم. درواقع دوستان آشکارا حق خواندن نامه ها یعنی اجازه تجاوز به حریم شخصی اعضای سازمان را به خود می دادند. دو نفر بی این که منظور خاصی داشته باشند بی اطلاع رهبری سازمان، هم به خارج تلفن کردند و هم نامه نوشتند که آب از آب هم تکان نخورد و هیچ اتفاقی نیفتاد. مشکل دیگر این بود که نامه ابتدا به اروپا و در آنجا با پاکت های جدید به ایران و دیگر کشورها فرستاده می شد. برادر من از فرانسه و افراد دیگری از کشورهای دیگر به آدرس اروپا مراجعه کرده بودند، تصور می کردند که این آدرس های قلابی، محل سکونت واقعی ماست که منجر به سوءتفاهم میان مراجعین و ساکنان آدرس ها که از اعضا سازمان بودند، شده بود.

سازمان تقریباً پس از دو سال این روش را کنار گذاشت. و دیگر افراد

آزادانه نامه می‌نوشتند. ولی هیچ توضیحی نداد که از شیوه قبلی چه فایده‌ای برد. و اگر اشتباه بوده از اعضا معذرت بخواهد. البته آن موقع بعید بود که رهبری سازمان از کسی معذرت بخواهد. تاکنون هم از کسی پوزش نخواسته است. تنها مسئله، نامه‌نویسی نبود. رهبری سازمان عملاً مانع مسافرت می‌شد. الف نامی که در سطح خودش منتقد حزب و سازمان بود، بدون اجازه به باکو مسافرت کرد که مورد شماتت قرار گرفت. بعداً درگیری به حدی شد که چهار مأمور کا.گ.ب. با ماشین جلوی در ورودی محل سکونت او ایستاده و تهدید کرده بودند اگر از خانه خارج شود دستگیر خواهد شد.

وی را که چندین روز در خانه زندانی بود. بدون همسر و پسر دو ساله‌اش روانه ایران کردند. صادق نامی از افراد سازمان راه کارگر رانیز از استراحتگاه چرچیک توسط کا.گ.ب. روانه ایران کردند هنوز هم پس از گذشت چندین سال کسی از سرنوشت وی اطلاع ندارد. صادق برای رفتن به غرب، آخر سر، اعتصاب غذا کرد. برخورد سازمان مستقیم و یا غیرمستقیم بسیار ناپسند بود. بهنگامی که آخرین بار دو مأمور کا.گ.ب. برای بردن او به سراغش آمدند، آقای شاعر با تمسخر به او گفت: صادق، سیبری خیلی سرد است. لباس گرم بردار. هنوز پس از وقوع این حوادث سازمان تا دو سال دیگر به نام حفظ مسایل امنیتی نامه‌ها را کنترل می‌کرد. در کارخانه تراکتورسازی که کار می‌کرد. شاید در هر ماه یا هر دو ماه دو کیلو گوشت به هر یک از ما می‌رسید. امکان خرید گوشت از بازار آزاد را هم نداشتیم. چون برای ساکنان (سوری وستک) که من هم جزو آن‌ها بودم مشکل گوشت وجود داشت، بعد از یک هفته دوندگی اداری قرار شد که هر خانواده ساکن (سوری وستک) هر هفته دو کیلو گوشت از مغازه محل دریافت کند.

بعد از یکی دو هفته خانم صبا انصاری به من گفت، چون شما از کارخانه گوشت می‌گیرید، دیگر سهمیه گوشت محل زندگی شامل شما نمی‌شود. به‌وی جواب دادم در کارخانه شاید ماهی یک بار گوشت بدنه‌ند. متوجه شدم. وی در باغ نیست. دیگر ادامه مسأله را بی‌ارزش دیدم و از خیر گوشت گذشتم. موقعی که صبا و دیگران مدرسهٔ حزبی را شروع کردند. دیدم به طور مرتب هم از محل سکونت و هم از مدرسهٔ حزبی گوشت دریافت می‌کنند. درواقع خلاف مقررات قراردادی عمل می‌کردند. این کار مرا به فکر فرو برد. من و اکثر دوستان در ایران بخاطر اعتقاد و ایمان، هرگونه مشکلات را با جان و دل قبول می‌کردیم. اما حالا چه قدر بدخت شده‌ایم که در سرزمین آرمانی سر دو کیلو گوشت با هم دیگر چنین برخوردي داریم.

اعتیاد بخش مهمی از مردم به‌الکل برای ما تکان‌دهنده بود. حضور شوم گرایش و اعتیاد به‌الکل را در همه جا و همه وقت مشاهده می‌کردیم. روزی با دکتر رضا و طاهری پور و مازیار در کوچه دیدیم که مرد مستی را همسر و دخترش به‌شدت کتک می‌زنند. سر و صورت مرد خونی شده بود. مرد مست با همسرش درگیر شد و لباس‌های زن در حین درگیری پاره شد. من دیگر توانستم تماشاگر صحنه باشم اما همین که خواستم مرد مست را از دست کتک‌های همسر و دخترش نجات بدهم، دختر روس بطور جدی همراه با بغض و آشفته‌حالی، مؤدبانه گفت خواهش می‌کنم دخالت نکن. پدرم همه چیز خانه را می‌دزد و می‌فروشد و عرق می‌خورد. مرد پابرهنه و بی‌کفش، با سر و صورت خونین خود را از دست زن و دختر رها کرد و به راه افتاد. زن گریه کنان از پسر بچه‌ای خواهش کرد کفش‌های شوهرش را که به‌هنگام درگیری از پایش درآمده بود په او بدهد. که مرد پابرهنه به راه خود ادامه ندهد. این صحنه‌های غمناک بی‌پایان بود.

و برای من تازگی نداشت. ولی برای دوستانی که از صبح تا شام در دفتر کار می‌کردند، و کمتر با این صحنه‌ها مواجه می‌شدند، بهت‌آور بود. اما بعضی از دوستان اهمیت جدی و عمقی به موضوع نمی‌دادند. دروغ‌های سیاسی و اقتصادی دست‌پخت حزب کمونیست شوروی در مدرسهٔ حزبی مورد قبولشان واقع می‌شد. روزی صبا به خانه محسن آمده بود. در آن‌جا به صبا گفتم از نظر مردم مدرسهٔ حزبی یکی از مراکز ترویج دروغ و فساد است. اغلب مدیران کارخانه‌ها و موسسه‌های بزرگ و کلخوزها بعد از تحصیل در این مدرسه‌های حزبی عازم محل کار می‌شوند و همین‌ها سرکرده و منبع دزدی و فساد هستند، اما دیروز یک دختر بدبهخت را که نیم کیلو شکلات از کارخانه دزدیده بود. از تلویزیون رسمی تمام رخ با شکلات‌های دزدیده شده به مردم نشان دادند. و این چنین، دختر بدبهخت را بی‌آبرو کردند. خانم صبا و محسن از حرف‌های من برآشتفتند که این حرف‌ها بی‌سر و ته و مزخرف و ضدکمونیستی است. حال نمی‌دانم آن‌ها نسبت به آن سال‌ها چه قضاوتی دارند.

مسئله جالب توجه دیگر این است که به‌هنگام ورود مهاجران به شوروی مقامات مربوطه با نقشه و حساب شده تمام مدارک و اسناد همراه پناهندگان را از قبیل پاسپورت، شناسنامه، گواهی‌نامه رانندگی و کارت شناسایی و هر مدرک و سند دیگر را به‌بهانه نگهداری می‌گرفتند. اوایل متوجه موضوع نبودیم فقط تعجب می‌کردیم که چرا مدارک را از ما می‌گیرند. مگر ما خودمان نمی‌توانیم اموال خود را نگه داریم. بعدها اولین سری افرادی که شوروی را به‌سوی غرب امپریالیستی ترک می‌کردند. برای دریافت مدارک و اسناد خود مجبور می‌شدند که چندین بار مراجعت کنند. یا به سختی مدارک خود را می‌گرفتند. و یا از خیر آن‌ها می‌گذشتند. و راهی اروپا می‌شدند.

ما حدس می‌زدیم که از مدارک ما به‌نحوی سوءاستفاده می‌شود. اما تمی‌دانستیم چرا از مدارک ما؟ مدارک ما که برایشان قابل استفاده نیست. اما وقتی آقای روزگار از ایرانی‌های قدیمی داستان خودش را تعریف کرد. پاسخ مشکل خود را یافتیم.

آقای محمد روزگار گفت: من از زمان جنگ جهانی دوم تصدیق رانندگی داشتم. بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ راهی شوروی شدم. مقامات شوروی مدارک مرا از جمله تصدیق رانندگی را از من گرفتند. وقتی بعد از انقلاب بهمن راهی ایران شدم. برادرم داستان را چنین تعریف کرد. «در سال ۱۳۵۰ یکی از هم‌شهری‌های ما که در کارگزینی و حسابداری یک شرکت ساختمانی در تهران کار می‌کرد، متوجه می‌شود که آقای محمد روزگار هم مرام سابق خود با مشخصات کامل به عنوان راننده در یک شرکت راه و ساختمان در استان خوزستان کار می‌کند. همشهری جریان را به برادرم می‌گوید. هر دو به تصور این‌که من در ایران مخفیانه زندگی می‌کنم، راهی جنوب می‌شوند و جویای محمد روزگار می‌شوند. اما با مردی مواجه می‌شوند که أصلًاً شباهت به محمد روزگار نداشت. برادر و همشهری هاج و واج، مرد را سوال پیچ می‌کنند. طرف هم خودش را به گیجی می‌زند. از فردای آن روز محمد روزگار قلابی جاسوس شوروی، به چاک می‌زند» محمد روزگار واقعی بی‌خبر از همه جا دوران مهاجرت لعنتی را می‌گذراند. و «برادر بزرگ» هم از پاسپورت وی استفاده جاسوسی می‌کرد.

در طول سال‌های اول، یخ‌های ذهنی من شروع به آب شدن کرد. ضربه‌های پتک پشت سر هم فرود می‌آمد و به مرور واقعیت تلخ و عریان جامعه شوروی گردن مرا خم می‌کرد. در همان سال اول با دو ایرانی یکی میرزا آقا از اعضای سابق فرقه دمکرات و دیگری یوسف حمزه‌لو از

افسران سازمان نظامی حزب توده آشنا شدم. میرزا آقا اهل تبریز، بسیار ایرانی دوست، مهمان نواز و دست و دل باز، باهوش و انتقادگر در موقعی کمی خشن و غیر منعطف بود. وی سال‌ها به دلایل مختلف در زندانها و اردوگاه‌ها بسر برده بود. اطلاعات درستی از جامعهٔ شوروی، زورگویی دولت و وضعیت مردم داشت و معتقد بود از نظر حکومت شوروی، کمونیست‌های کشورهای دیگر از جملهٔ حزب توده مهره‌هایی بیش نیستند و به آن‌ها فقط و فقط به صورت آلت اجرای اهداف سیاسی و منافع اقتصادی خود نگاه می‌کند.

نفر دوم آقا حمزه‌لو از افسران حزب توده، دارای روحیهٔ ملی بود. قرار بود در زمان شاه با حکمت‌جو برای مبارزه راهی ایران بشود چون فردی مسئله‌دار بود به جای او، خاوری راهی ایران شد. یکی از نقاط سیاه و مشکوک پروندهٔ وی این بود که بعد از جنگ جهانی دوم با مأموریت از جانب ارتش ایران در آمریکا تحصیل کرده بود. حمزه‌لو در اوایل با ما، با احتیاط برخورد می‌کرد. به حزب توده و رهبری حزب انتقاد داشت. اما سفرهٔ دلش را راحت برای همه باز نمی‌کرد.

میرزا آقا چنین نبود. با دیدن ما مثل این‌که جانش آتش می‌گرفت. با این‌که می‌دانست حکومت شوروی از چه قماشی است اما زبان خود را نمی‌توانست نگهداشد. روزی از من شنید عده‌ای از جوانان خواهان رفتند به باکو هستند. یکی از دوستان به نام احمد قبل از این‌که باکو را بیند حتاً خیابان‌های باکو را می‌شناخت دیگران نیز ندیده عاشق باکو بودند. وقتی میرزا آقا جریان را از من شنید خندهٔ تلخی کرد و روز دیگر با دستی پر از نان ازبکی، کالباس و سبزی به محل سکونت این دوستان رفته و همه را جمع کرده بود تا آن‌ها را قانع کند که تاشکند برای آن‌ها بهتر از باکوست. اما قانع کردن دوستان ساده نبوده و میرزا آقا مایوس به خانهٔ خود بازگشته

بود. دوستان روزشماری می‌کردند که عازم باکو بشوند. وقتی دکتر حمید به جای دکتر عباس مسئولیت کمیته تاشکند را به عهده گرفت، یکی از دوستان به نام جمشید به خیال این‌که دکتر حمید تبریزی است و در جهت تامین خواست‌های دوستان جدی است، عصر هنگام مست کرده و با صدای بلندی گفت: خبر! خبر! کاینده دکتر عباس سقوط کرد. کاینده دکتر حمید انقلابی سرکار آمد. اولین برنامه دکتر حمید انقلابی بدین قرار است:

۱- اعزام هرچه سریعتر عاشقان به باکو...

بالاخره دوستان عازم باکو شدند اما بعد از مدتی این دوستداران آذربایجان جزو اولین دسته‌ای بودند که با سرعت هرچه تمام‌تر از باکو عازم غرب شدند. سال‌های بعد تک تک این دوستان را که دیدم جویای حال میرزا آقا بودند.

اما حمزه‌لو اعتقاد داشت آدم‌ها باید خودشان به تیجه برسند. با این اوضاع و احوال تلاش برای منصرف کردن دوستان بی‌فایده است.

روزی حمزه‌لو و همسرش را با دو نفر از هیئت سیاسی و همسرانشان به شام دعوت کردم. به دنبال این آشنایی حمزه‌لو، فرخ نگهدار و دکتر جوشنی و دکتر عباس و مرا به خانه خود دعوت کرد. صحبت‌ها بیشتر در مورد جامعه شوروی بود. یک بار هم وقتی شاندرمنی از شهر دوستبه به تاشکند پیش حمزه‌لو آمد دکتر جوشنی، فرخ و شاندرمنی، حمزه‌لو و مرا به خانه خود دعوت کرد. در این مهمانی‌ها فرخ نگهدار به حمزه‌لو گفت:

- شما می‌توانید از کتابخانه سازمان استفاده کنید. در ضمن گفت طوبی خانمی در جمع ما هست که ما به او مشکوک هستیم. طوبی می‌گوید از جریان کشتگر است ما از جریان کشتگر پرسیدیم اما آن‌ها اظهار

بی اطلاعی کردند.^۱

بعد از دو هفته حمزه‌لو را دیدم که با ناراحتی از من پرسید:

- مگر فرخ به من نگفت که می‌توانی از کتابخانه استفاده کنی؟
گفتم: دقیقاً چنین گفت.

حمزه‌لو گفت:

- من به کتابخانه رفتم دیدم همه ترش کردند. چنان برخورد تند و زنده‌ای با من کردند که من دست‌ها را بالا برده و گفتم «نگاه کنید من چیزی برنداشتم. و با ناراحتی کتابخانه را ترک کردم.»

حمزه‌لو با تعجب از من و خودش می‌پرسید:

- آخر برای چه مرا دعوت کردند؟ پس از دعوت، این برخورد زنده برای چه بود؟ این به دور از اخلاق و ادب ایرانی هاست. با مهمانی که خود دعوت کردند چنین برخورد توهین آمیزی کنند به خانه ما ایرانی‌ها اگر دشمن هم به عنوان مهمان یاید حداقل ظاهر را حفظ می‌کنیم این‌ها چه خبرشان است هنوز از راه نرسیده مثل ندیده‌ها فکر می‌کنند که کارهای شده‌اند. سپس رو به من کرد و پرسید:

تو علت را نمی‌دانی؟

که البته جواب من منفی بود. بعد از یکی دو هفته، یکی از مسئولین به من مراجعه کرد و گفت:

- این دستور سازمانی است که بعد از این نباید با حمزه‌لو و میرزا آقا دیدار کنی. ارتباط سایر رفقا هم با این‌ها قطع شده است.

۱- طی تماس تلفنی آقای کشتگر گفت: اگر سازمان اکثریت آن زمان در مورد طوبی اطلاعات می‌خواست ما تائید می‌کردیم که خانم طوبی از ماست ولی کسی از ما راجع به طوبی نپرسید. فقط زمانی فهمیدیم که خانم طوبی برای خروج از شورروی دعوتنامه لازم دارد که ما ارسال کردیم.

رفیق مراجعه کننده روحیهٔ مرا می‌شناخت. پرسیدم:

- به چه دلیل نمی‌توانم با ایشان دیدار داشته باشم؟ من که بی‌دلیل نمی‌توانم این حرف را قبول کنم.

گفت: حرف بین ما باشد معلوم نیست حمزه‌لو چه طوری از ایران خارج شده است ما به او مشکوک هستیم.

پرسیدم: دلایل شما چیست؟

پاسخ داد:

- رفقای شوروی به ما گفتند.

گفتم:

- گیرم که رفقای شوروی گفتند چرا ما باید دربست قبول کنیم؟ من که اعتقاد و اعتماد رفته از آن‌ها سلب می‌شود.

بالاخره بدون نتیجه از هم‌دیگر جدا شدیم و من کما کان ارتباط خود را با همه ایرانی‌های قدیمی حفظ کردم. به حمزه‌لو نگفتم که در مورد او چنین مساله‌ای مطرح است. اما علت اصلی مسأله این بود که حمزه‌لو موضع انتقادی نسبت به حزب توده داشت و دار و دسته صفری و خاوری را قبول نداشت و این نامردان برای این‌که رابطه سازمان را با حمزه‌لو قطع بکنند این اتهام را به بخش ویژه نخست وزیری منعکس کرده بودند و خواسته بودند که نخست وزیری از زبان خود به سازمان بگوید که حمزه‌لو مشکوک است. رهبری سازمان نیز چشم‌بسته حرف مقامات شوروی را قبول کرده بود. تازه رفیق مراجعه کننده به من می‌گفت:

- یکی از بد‌بختی‌های حزب توده این بود که به هشدارهای امنیتی شوروی گوش نکرد.

مدتی بعد از این جریان شاندرمنی را دیدم و جریان حمزه‌لو را برایش تعریف کردم. شاندرمنی با ناراحتی گفت:

نخست وزیری با خاوری و صفری غلط کردند. این کار پست، گلکی خاوری و صفری است.

من این نحوه برخورد را تا آن موقع در سازمان ندیده بودم. حقیقتاً از این برخورد ناجوانمردانه بسیار منقلب و ناراحت شدم. فکر نمی‌کردم کسانی که چهل سال با هم در یک حزب بوده‌اند چنین تهمت پستی را آگاهانه به رفقاء حزبی خود بزنند. دقیقاً این آخرین تیر خلاص بود که دیگر همه چیز حزب توده برایم ریخت. هنگامی که دیدم حمزه‌لو از این رفتار دوستان سازمان رنج می‌برد. جریان را به‌وی گفتم. پیر مرد تا مدت‌ها افسرده و ناراحت بود.

اما طویی خانم که فرخ نگهدار می‌گفت به‌او مشکوک است به سرنوشت غمناکی دچار شد. کمی به عقب بر می‌گردم. در اولین جشن سالگرد تاسیس سازمان در تاشکند مقامات نخست وزیری و صلیب سرخ و دو نفر از مقامات امنیتی (که نام یکی از آن‌ها عمر علی بود و احیاناً از کمیته مرکزی حزب کمونیست ازیستان) و حمزه‌لو و همسرش شرکت داشتند.

کیک بزرگی با نقشه ایران با سفارش دوست ارمنی ما درست شده بود. و قرار شد کیک به‌طور رسمی بریده شود. کارد به‌دست مسئول صلیب سرخ که خانم نسبتاً مسن بود، داده شد. در همان لحظه به دوستان دور و بَر گفتم چه خوب است که خانم، کیک را از قسمت بالا یعنی از خاک شوروی بيرد که خانم مسن نیز اتفاقاً چنین کرد. خانم مریم، همسر فتاپور نیز از جریان جشن عکس می‌گرفت. یک یا دو حلقه فیلم در این جشن گم شد که عکس تمام کسانی که در جشن حضور داشتند در آن بود. دیدم عده‌ای بشدت در تکاپوی یافتن آن هستند. از من سراغ آن را گرفتند که آیا ندیدی کسی حلقه فیلم را بردارد؟ آیا به‌یاد داری چه کسانی نزد

مریم بودند؟ آیا نمی‌دانی حمزه‌لو نزد مریم بود یا نه؟ دو سه روز بعد وقتی به(ریسوی بازار) محل سکونت دوستان رفتم، یکی از دوستان که با ماموریت سازمان بهخانه طوبی رفته بود. بهمن گفت دزد بهخانه طوبی رفته اما چیزی برنداشته است. کمی برایم عجیب بود که آخر این چه دزدی است؟ قفل در خانه را بشکند اما چیزی نبرد؟ آن روز همه سرکار بودند جز همین دوست که همان روز بهمن گفت بهعلت بیماری سرکار نرفته است، (هنگامی که دوستان، مأموریتی بهعده می‌گرفتند نخست وزیری با یک تلفن به محل کار آن‌ها اطلاع می‌داد که این افراد با اطلاع ما سرکار نیامده‌اند) اما بعد برایم مسلم شد که همین دوست، آقا دزد قلابی بود و بنابه سفارش سازمان به سرکار نرفته و با خیال راحت تمام خانه را گشته بود تا شاید فیلم عکاسی را پیدا بکند اما فیلمی در کار نبود. به سراغ دیگر خانه‌ها هم به عنایین مختلف رفته بودند که سرانجام نیز این حلقه فیلم پیدا نشد. طوبی خانم با خوشحالی می‌گفت در شوروی دزدها نیز با معرفت هستند. شاید تا الان هم ندانند که مسئله دزدی در کار نبوده است. به هر حال طوبی خانم هر روز به سرکار خود، به کارخانه می‌رفت و دختر سیزده یا چهارده ساله‌اش هم به مدرسه می‌رفت. طوبی اخلاق خودش را داشت. بعد از مدتی با مسئولان کارخانه و صلیب سرخ درافتاد و از سازمان نیز فاصله گرفت. نمی‌دانم علت چه بود. ولی به هر حال کار به جایی رسید که مقامات شوروی، وی و دخترش را به آذربایجان بردنند تا هر دو را از مرز به امان خدا رها کنند. یعنی به ایران بفرستند. باز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که دوباره وی را از لب مرز به آذربایجان و از آذربایجان به ازیکستان و به شهر دورافتاده و نمنگان برگردانند. کسی از ما نمی‌دانست که بر سر این زن و دختر چه آمده است. نمی‌دانم فرخ و شعبه امنیت سازمان اطلاع داشت یا نه. اما من بعيد

می‌دانم که خبر نداشته باشند. در شهر نمنگان کوچکترین حرکت طوبی تجسس نظر پلیس بود و ارتباط او را با مهاجرین تاشکند نیز قدغن کرده بودند. دختر طوبی بعد از فاجعه‌ای که شرح خواهم داد توسط هم‌مدرسه‌ای اش نامه‌ای برای آقای ط می‌فرستد که «خواهش می‌کنم خودت را بر سان آدرس ما چنین است». وی بدون سرو صدا عازم نمنگان می‌شود. وقتی وارد خانه می‌شود دختر سیزده ساله از شوق و ترس جیغ زده خودش را بغل دوست‌مان می‌اندازد. مادر، در بستر افتاده خانه خالی و دختر گرسنه و غذایی در خانه نبود. آقای ط به بازار رفته با دست پر به خانه می‌آید. طوبی شرح می‌دهد که مرا در این شهر غریب و تنها و به‌اجبار برای کار به بخش ساختمانی فرستادند که اغلب کار مردان زورمند است. وقتی سطل قیر داغی را بالا می‌بردم از دستم افتاد هر دو پایم قیر سوز شد. آقای ط می‌گفت: «دختر کمی شاد شد با اشتها غذا خورد. جو خانه مرا بسیار متأثر کرد» و ادامه داد «وقتی به تاشکند برگشتم سازمان از من انتقاد کرد که چرا سرخود به نمنگان رفتی. بعد از مدتی که به باکو رفتم آقای خاکسار را دیدم و گفتم طوبی خانمی، از دوستان شما گرفتار چنین سرنوشتی شده است. آقای خاکسار جواب داد که من این جا کارهای نیستم اما سعی می‌کنم که کشتگر دعوت‌نامه‌ای از اروپا برای طوبی خانم ارسال کند». چنین نیز شد. و طوبی با قلبی شکسته در زمان «گوریاچف» عازم اروپا شد.^۱

۱- طوبی طی تماس تلفنی گفت سازمان از اول تا آخر از ماجراهی من حتاً از تبعید من در نمنگان باخبر بود ولی ظاهراً چنین واتمود می‌کرد که مشکل تو با رفقای شوروی است. در بازداشتگاه مرزی که بجز ماموران مرزی پای احدي به آنجا نمی‌رسد آقای فلان کس عضو هیئت سیاسی به همراهی لاهروندی برای صحبت با من به بازداشتگاه مرزی آمد که من صحبتی با وی نکردم. وی دو سال پیش در یکی از شهرهای آلمان جزو سخنرانان در

بعد از گذشت یک سال و نیم پاسخ‌های سازمان و حزب در رابطه با گذشته خفت‌بار، مرا قانون نمی‌کرد. «سوسیالیسم موجود» من درآوردی که برای ساختن هر گوشه‌اش، انسان‌ها مانند موش آزمایشگاهی بکار می‌رفتند تنفر درونی مرا افزایش می‌داد. تازه نسل ما در اوج شکوفایی سوسیالیسم شوروی به سر می‌برد. خدا می‌داند بر سر نسل‌های پیشین چه رفته بود. به‌هرحال من خود و سازمان را چه در عرصه داخلی و چه در قبله سوسیالیسم یعنی شوروی، شکست خورده می‌دانستم. من از دوران کودکی و نوجوانی بنا به تربیت و همت مادرم به اطراف خود از زاویه انسانی نگاه می‌کردم. و از همین زاویه به مبارزه سیاسی و عدالت‌خواهی کشانده شده بودم و قادر نبودم در برابر نابسامانی‌های «سوسیالیسم موجود» که از سر و صورتش فقر - ریا و ظلم و ستم می‌بارید، بی‌تفاوت بمانم. دیگر من به رهبران سازمان به عنوان رهبران جنبش اعتماد نداشتم. و با این اوضاع فکری دیگر در حوزه سازمانی، شرکت فعال نمی‌کردم. بالاخره تصمیم گرفتم که استعفای خود را بنویسم. اما نوشتن استعفا برایم آسان نبود. عواطف و احساسات من، سال‌ها در روزهای خوب و بد با سازمان شکل گرفته بود. سازمان را خانه پدری خود می‌دانستم. شب هتگام با گریه استعفا را نوشتم و به خانه مسئول کمیته تاشکند رفتم. و نوشه را تحویلش دادم. پس از چند روز یکی از مسئولین به سراغم آمد. قاطعانه به‌موی گفتمن:

- من دیگر آن ایمان گذشته را که در زمان شاه به سازمان و راهش داشتم ندارم. سازمان از بروخورد با گذشته‌اش شرم دارد. با دنباله روی

→ رابطه با اصلاحات و دوم خرداد بود که با دیدن من دست و پاچه شد و می‌خواست خود را از دید من دور نگه بدارد راستش من به هنگام دیدن وی به سختی خود را کنترل کردم اما پس از گذشت نیم ساعتی احساس ترحم نسبت به‌موی در من ایجاد شد.

اهمقانه خود از حزب توده به رذالت کشانده شدیم و بی‌آبرو شدیم. من دیگر این جا را نظام سوسیالیستی نمی‌دانم. یا مارکسیسم و لینیسم غلط است یا این‌ها بد عمل می‌کنند (آن زمان هنوز مارکس و لینین برایم مقدس بودند). از طرفی من رابطه حزب توده و شوروی را نوعی وابستگی می‌دانم. و دیگر حاضر نیستم با ایمان از دست رفته، پشت سر سازمان باشم.

این حرف‌های من بر آن دوست عزیز بسیار گران آمد. وی دید مثبتی نسبت به حزب توده نداشت. اما به من گفت:

- این حرف‌های تو در رابطه با شوروی غیرقابل تحمل است.

جواب دادم:

- دوست عزیز، دیگر من به شوروی چنین نگاه نمی‌کنم. من از زندگی مردم، اوزبک‌ها، و کینه‌شان نسبت به روس‌ها و همچنین از بدبختی‌های مردم شوروی چیزی نمی‌گویم اما تو به من بگو این ایرانی‌های قدیمی چه جناحتی کرده بودند که آن‌ها را چنین در سیبری و اردوگاه وزندان‌ها زجرکش کردند. معیار و سنجش من انسانیت است. غیر از این باشد همه چیز برایم فرو می‌ریزد. اگر یک سوم این بلاهایی که بر سر این ایرانی‌های بدبخت آمد به سر خاوری و لینین و امثال‌هم می‌آمد شش‌دانگ این حکومت سوسیالیستی را می‌فروختند.

خلاصه دوستم با ناراحتی از من جدا شد، دوست دیگری به سراغم آمد. گفتم حاضر به بحث نیستم. و برای این‌که راحت بشوم گفتم:

- اصلاً من به دلایل شخصی از سازمان استعفا دادم.

پس از چندی از طرف سازمان بین دوستان هم به همین صورت مطرح شد که من بخاطر مسائل شخصی از سازمان استعفا داده‌ام. البته خودم نیز به کسانی که حاضر به صحبت با آن‌ها نبودم و یا به آن‌ها اعتماد نداشتم و یا

آنها را متعصب می‌دانستم می‌گفتم من به لحاظ مسایل شخصی استعفا دادم. به هر حال جو طوری بود که رفته رفته طرد شدم. اغلب اعضا و هواداران ته دلشان با من بود ولی با احتیاط با من تماس می‌گرفتند. دیگر در مراسم و جشن‌ها شرکت نمی‌کردم و در منطقه محل سکونتم که محل استقرار هیئت سیاسی و کمیته مرکزی و نیز دفتر سازمان بود تنها شدم. درست به یاد دارم به مدت یک سال و نیم به خانه کسی جز خانه دکتر رضا که همسایه دیوار به دیوار بود رفت و آمد نداشت. بعد از کوچ از این منطقه نیز مدتی همان‌طور مستقیم و غیرمستقیم طرد شده‌ماندم.

گوزوم یاشلی، دلمده قالدی فریاد یخب جانم کولوم گویه سپردون به دل خون و به لب فریاد درد است بزد آتش به جان، خاکم به باد است	ایا چرخ ایله دی جبری بنیاد حیاتم لاله ڈارمندن آیرسدون و اکنون برگردان این شعر بدفارسی: [*] از این چرخی که بنیادش به جبر است ذکلزار وطن بسرکند این چرخ
--	--

دشمنان خلق در سور روی چه کسانی بودند؟

تاریخ و سرنوشت در دناک مهاجران فرقه دمکرات در کازاخستان، تاریخی نانوشته اما فراموش نشدندی است. ناگزیر کمی به عقب بر می گردم. اولین بار پس از یک سال از تاریخ ورودم دو نفر از اعضای سابق فرقه دمکرات را در خانه میرزا آقا دیدم. پیش از این نیز از میرزا آقا، جسته و گریخته، کمی از سرنوشت آنها را شنیده بودم. اما به مرور متوجه ابعاد هراسناک فاجعه شدم.

در ابتدای ورود، نه من و نه کسی دیگر از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، خبر داشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان گروهی از ایرانیان کهنسال و در دمند زندگی می کنند. مقامات سور روی نه تنها سخنی در این باب با ایرانیان تازه وارد نمی گفتند، بلکه هر گونه تماس ما را با کسی که بیرون از دایره سازمان بود منع می کردند. اگر هم کسی از طریق دو افسر سابق توده‌ای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دمکرات، که تنها چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایرانی در تاشکند بودند،

* سرودهای از یک شاعر ازیک، که جان خود را در دوران استالین در سیبری از دست داد و نام او شوربختانه فراموش شده است.

به وجود پیرمردان داغدیده کازاخستان پی می‌برد و قصد ارتباط با آن‌ها را می‌کرد. با موانع امنیتی رویرو می‌شد. رهبری بی تجربه سازمان اکثریت، بنا به خواست شوروی، نه خود کنجکاو بود که از راز این پیرمردان زجردیده آگاهی یابد. و نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آن‌ها را می‌داد و سرانجام نیز بنا به توصیه کا.گ.ب. به افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه خود را با آن‌ها قطع کنند. از طرف سازمان دلیل این گونه برخورد، مسایل امنیتی و انفعال ایرانیان قدیمی عنوان می‌شد.

در سال‌های اول، رهبری سازمان، هم بنابه مصلحت سازمانی و هم بی‌تجربه‌گی، به مقامات شوروی اعتماد داشت. مقامات شوروی هم از این اعتقاد و اعتماد رهبری سازمان سوءاستفاده می‌کردند. شخصاً به علت این‌که آزادی خود را محدود شده می‌دیدم، به این دستورات عمل‌آور اعتمایی نمی‌کردم. به من رسماً تذکر دادند که در صورت ادامه رابطه با ایرانیان قدیمی، از سازمان اخراج خواهم شد. سازمان قبلاً خواستار قطع ملاقات و دیدار من با یوسف حمزه‌لو شده بود. چند نفر هم که با حمزه‌لو رابطه داشتند با او قطع رابطه کردند. من به یکباره در تناقضی شدید قرار گرفتم. از یک سو این تهدید را غیرانسانی می‌دانستم و از سوی دیگر هنوز گرفتار رسوبات تفکر سازمانی بودم. بالاخره برخلاف میلم به خانه یکی از پیرمردان، به نام بیوک آقا منصوری که زمانی از اعضای فرقه دمکرات آذربایجان بود، رفتم. و نامه‌ای به خانه‌اش انداختم. متن نامه این بود که «متاسفانه من دیگر مایل به دیدار و رابطه با شما نیستم.» سه روز بعد همسرش زویای مهربان و انسان دوست داشتنی به خانه من آمد و گفت: - بعد از نامه تو شوهرم در بستر بیماری افتاده است. او ترا همچون فرزندش دوست دارد. بعد از سال‌ها تنها یی، همدمی یافته است. چرا چنین کردی؟

حال من از شنیدن این خبر منقلب شد. حقیقت را بهوی نگفتم، فقط سعی کردم کمی او را آرام کنم. با وجود اینکه از زمان شاه با سازمان هزاران رابطه عاطفی داشتم در شرایط دشواری قرار گرفته بودم. باید میان وجودان و نیاز درونی ام از یک سو و سازمان از سوی دیگر یکی را انتخاب می کردم. بالاخره به مسئول سازمانی ام گفتم:

- من دستور سازمان را اجرا نمی کنم.

و هم چنان علیرغم سرزنش‌های سازمان رابطه خود را با برخی از این پیرمردان دلشکسته و همیشه چشم به راه ادامه دادم. پیرمرد وقتی پس از چند روز مرا دید از خوشحالی ذوق‌زده شد. وقتی فهمید که مسأله از کجا سرچشمه می‌گیرد گفت:

- من از بیگانه توقعی ندارم اما این بچه‌های شما فکر می‌کنند که نویر بهار آورده‌اند؟ چکار می‌شود کرد، هنوز جوان هستند. سیستم شوروی را نشناخته‌اند، تو هم هنوز نمی‌شناسی. نمی‌خواهم آن‌ها مثل من فکر کنند. اما نباید متعصب باشند. فکر نکنند هرچه حزب کمونیست شوروی می‌گوید آیه خدا است.

مهاجران فرقه دمکرات گوشه‌هایی از سرنوشت تلغی مهاجرت خود را برای من بازگو می‌کردند. آن‌ها در کازاخستان از دو گروه تشکیل شده بودند. گروه اول متشكل از آن‌هایی بودند که از سینین نوزده - بیست سالگی از سوی فرقه برای آموزش نظامی و تحصیل به شوروی اعزام شده بودند. تا ارتضی مدرن و کلاسیک در مقابل ارتش ایران پایه‌گذاری کنند. این‌ها که در حدود صد و پنجاه نفر و اغلب تبریزی بودند، با تشخیص دولت شوروی در واحدهای مختلف ارتش سرخ به تحصیل نظامی پرداخته بودند. دولت شوروی به‌امید نقشه آینده، تمام و کمال این‌ها را تحويل گرفته بود. پس از شش ماه تحصیل با جمع شدن بساط

فرقه در ایران، به استناد این‌که به عنوان دانشجوی مهمان در شوروی اقامت داشتند خواهان بازگشت به ایران شده بودند. اما حکومت شوروی آن‌ها را روانه اردوگاه‌های سپری کرده بود. در دوران خروشچف آن‌ها یعنی راکه از این اردوگاه‌های مرگبار جان بدر برده بودند، در جنوب کازاخستان اسکان داده بودند.

گروه دوم مهاجرانی بودند که با پایان ماجراهای فرقه دمکرات به دستور مقامات مافوق خود با گروه‌های نظامی فرقه به شوروی پناهنده شده بودند. آن‌ها که اغلب ریشه روستایی داشتند، پس از زمانی صبر و انتظار، به اعتراض برخاسته بودند که «ما خواهان برگشت به ایران هستیم، همسر و فرزندان و والدین ما چشم به راه ما هستند». آن‌ها صاف و ساده به این نتیجه رسیده بودند که مرگ و زندان در ایران بهتر از انتظار و مرگ تدریجی در شوروی است. آن‌ها شرح می‌دادند که مقامات شوروی پس از ثبت‌نام داوطلبان جدی و از میدان در نرفته و پیگیر بازگشت به ایران، که پانصد نفر بودند، آن‌ها را ظاهراً برای بازگرداندن به ایران، همچون گوسفند بار قطار کرده بودند. رفتار خشنوت‌آمیز سربازان روسی با آن‌ها به شدت تحکیر‌آمیز و ضدانسانی بوده از جمله لباس‌های آنان را درآورده و برای تحکیر، لباس خونی سربازهای جنگ جهانی دوم را به تن شان کرده بودند. به جای غذا تکه نانی سیاه به آن‌ها می‌داده‌اند که با فشار در کف دست از آن آب می‌چکیده است. بار اول آن را نمی‌خورده‌اند اما گرسنگی مجبورشان کرده بود که همان نان‌ها را بخورند. برای شکنجه دادن بیشتر، به آن‌ها سالودکا (نوعی ماهی خام نمکدار) داده بودند که از تشنگی هلاک شوند. دست یکی از آن‌ها که از پنجه قطار بیرون برده بود تا برای رفع تشنگی از قندیل‌های یخ در مسیر قطار به جای آب استفاده کند، با شلیک نگهبان به شدت مجروح شده بود، و ساعت‌ها از آن خون می‌رفته است.

روز بعد در آیسکاگاه بعده‌ی دست مجروح را مثلاً پانسمان کرده بودند. این‌ها به سبب کمی جا برای خواب قادر به دراز کشیدن در واگن قطار نبوده‌اند. در همان واگن ظرفی برای رفع حاجت بوده که ناگزیر جلوی چشم هم‌دیگر قضای حاجت می‌کرده‌اند. آن‌ها که از ابتدا متوجه نشده بودند که مسیر حرکت قطار به سوی شمال است. پس از دو هفته با قطار رفتن و چندین روز پیاده روی در سرما، سر از جایی درآورده بودند که به گفته خودشان نمی‌دانستند روی کره زمین چنین جاها‌یی هم پیدا می‌شود. در این اردوگاه‌ها چه بر سر قربانیان، که تنها گناهشان خواست بازگشت به وطنشان بود، رفته، خود روایت دیگری است. اردوگاه این‌ها پر از گروه‌های خارجی از کشورهای مختلف بوده است. برای خرد کردن شخصیت و تحقیرشان، آن‌ها را به هر کاری و امی داشته‌اند. حتاً گاهی برای خرد کردن آن‌ها کاری به آن‌ها محول می‌کرده‌اند که نمی‌دانستند چه سودی دارد و چرا باید آن کار را بکنند. سرما و گرسنگی هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشیده است. از پانصد نفر معرض خواهان برگشت به ایران چهارصد نفرشان از سرما و گرسنگی و کار طاقت‌فرسا نابود شده بودند. این نفرین شدگان ایرانی نمی‌دانستند که در ایران به سبب مخالفت با شاه و خانها و ژاندارم‌ها، خائن خطاب می‌شوند. اما نمی‌دانستند از سوی نظام استالینی شوروی چرا دشمن خلق (وراگ نارودا) و خائن (پیری داتل) نام گرفته‌اند، نمی‌دانستند به کجا و به کی خیانت کرده‌اند. این انسان‌های نگون‌بخت، در مجالس دوستانه، از حوادث ناگوار بی‌امان‌دینی‌شان در این دوران می‌گفتند از جمله این‌که روزی اطراف اردوگاه سگی مرده یافته بودند. این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. این گرسنگان، بی اختیار چنان به لاشه این سگ حمله کرده بودند که انگار آهوبی را شکار کرده بودند و بر سر گوشت سگی مرده با

هم گلاویز شده بودند. کسانی که از ماجرا بی خبر مانده بودند افسوس می خورده‌اند که چیزی نصیب‌شان نشده است. یک بار، غلام، یکی از این نفرین‌شدگان ایرانی که از اهالی زنجان بود برایم تعریف کرد که «روزی دوستم باخبر شده بود نگهبانان اردوگاه تعدادی از کلم‌های جیره خود را که پوسیده و فاسد و مسموم شده بود، دور ریخته‌اند. او که از شدت گرسنگی قدرت مقاومت را از دست داده بود با جستجو، کلم‌ها را در گوشه‌ای پیدا کرده و خورده بود. او را دیدم که با رنگی قیرگون در گوشه‌ای دراز کشیده و از درد به‌خود می‌پیچد و تنها فرصت یافت که آخرین آرزوهای زندگی خود را التماس‌کنان در گوش من زمزمه کند که: غلام اگر از این‌جا جان بدر بردی و روزگاری به‌وطن برگشتی به‌بچه‌های من کمک کن و بگو که آن‌ها را هرگز از یاد نبردم بگو که موقع جان دادن هم به‌یاد شما بود. بیچاره، علیل و ذلیل التماس می‌کرد، به‌بچه‌های او برسم و من در ناتوانی و بهت تنها توانستم سر تکان دهم. سر او را به‌زانویم گذاشت. دریای اشک از چشمانش سرازیر شد. سر به‌آسمان بلند کرد. توان فریادش نبود تنها زیر لب دعایی خواند. از میان ده‌ها مرگ فجیعی که در اردوگاه دیده بودم این از همه در دنیاکتر بود.»

غلام که این مرگ فجیع را پس از ده‌ها سال شرح می‌داد هنوز باً یاد‌آوری آن صدایش می‌گرفت و بعض وکینه سینه‌اش را می‌فسرده، گفت «ما از بچگی در زنجان با هم بزرگ شده بودیم، دوستم رفت و راحت شد. اما من در این سال‌ها هر روز دیو مرگ را جلوی چشم خود دیده‌ام و می‌دانم که آخرین وصیت دوستم را در همین جا با خود به‌گور خواهم بردا».«

روایت‌های هولناکی که از این پیرمردان می‌شنیدم، خود کتاب دیگری است. می‌گفتند وقتی نگهبانان اردوگاه‌ها غذا می‌خوردند در تصور ما

حوش‌حشت‌ترین موجودات دنیا به نظر می‌آمدند. از گرسنگی به حیوان تبدیل شده بودیم. در تمام عمر مان هیچ‌گاه انسان را چنین خوار و ذلیل نماید. اما بدترین شکنجه این بود که منطق و علت این همه زجر را هیچ‌گاه نفهمیدیم. بهترین دلخوشی و شکنجه ما نزدیک شدن فصل بهار بود. بهار که می‌آمد امید زندگی و زنده ماندن در دل‌هایمان زنده می‌شد. دیگر کسی نمی‌توانست ما را از چریدن در علف‌هایی که می‌شناختیم محروم کند. مانند حیوان علف می‌خوردیم و در رودخانه استحمام می‌کردیم و از حرارت آفتاب نیرو می‌گرفتیم.

غلام یکی از این پیرمردان، قانون جنگل را که در این اردوگاه‌های مرگ حاکم بود تا پایان عمر از یاد نمی‌برد. می‌گفت «در اردوگاه سیبری هزاران انسان از ده‌ها کشور جهان اسیر دوستیان شوروی بودند. از لهستانی، فرانسوی، آلمانی، کره‌ای، یونانی، ایرانی و ترک از همه جور قیافه و تیپ در آنجا پیدا می‌شد. زنان بیچاره از پیر و جوان جلوی چشم مردان حمام می‌کردند. گرسنگی، سرما و بیگاری‌های طاقت‌فرسا را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. هر روز در سیبری سی الى چهل نفر نابود می‌شدند و جای آن‌ها را گروه‌های تازه تبعیدی می‌گرفتند. یونانی‌ها از همه ضعیفتر و کم توان‌تر بودند. جیره ناشان را از دستشان می‌گرفتند. از آن‌ها عده‌ای انگشت‌شمار از سیبری جان بدر برندند. ایرانی‌ها قوی‌تر بودند. قفقازی‌ها و مسلمانان آسیای میانه مدافع ما بودند. گرچه اکثر رفقاء ما هم در آنجا از میان رفتند و تعداد کمی زنده ماندیم. در هر صورت با روی کار آمدن خروشچف ما از سیبری نجات یافتیم. اما من هرگز فکر نمی‌کردم که از دست آدمکشان استالین جان سالم بدر برم... زنده ماندن خود را مدیون خروشچف هستم.»

بازگشت به کازاخستان و فاشیست‌های ضدخلق

مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف به زندگی این گروه از ایرانیان قدیمی در شوروی نور امیدی پاشیده بود. اکثریت بزرگ آنان یعنی چهارصد نفر در این اردوگاه از سرما و گرسنگی و کار طاقت‌فرسا جان سپرده و تنها حدود صد نفر جان سالم بدر برده بودند. هر کدام از این‌ها را که من دیدم بدن‌های قوی و مقاوم‌تری داشتند. هرچه بود بازماندگان هر دو گروه ایرانیان از سیری نجات یافته بودند. آن‌ها را بعد از اعاده حیثیت به تبعیدگاه گرسیر، یعنی کازاخستان روانه کرده بودند. در این‌جا در دوران خروشچف حق زندگی جمعی را نداشتند و آن‌ها را در نواحی ساری آغاج، چمکنده، آبای، دیمتروف، فوگلف و اطراف پراکنده کرده بودند. این‌جا مناطقی بود که تنها حدود نیمی از ساکنان آنرا کازاخ‌ها تشکیل می‌دادند. بقیه از ملت‌های دیگر بودند که شامل روس‌ها، آلمانی‌ها، لهستانی‌ها، یونانی‌ها، ترک‌ها، چچن‌ها، داغستانی‌ها، آذربایجانی‌ها (که از نوار مرزی ایران کوچ داده بودند)، کره‌ای‌ها، تاتارهای کریمه^۱، تاتارهای قازان و غیره می‌شدند. همه گروه‌های نامبرده

۱- در دوران حکومت شوروی و به خصوص در زمان استالین شاید هیچ ملتی نتوان یافت که همانند تاتارهای کریمه مورد ظلم و نسل‌کشی قرار گرفته باشد. شرح ماجراهای

اصلب از جان بدربردگان و تبعیدیان جنایات دوران استالین بودند.

جهت تاریخی تاتارهای کریمه بررسی جداگانه لازم دارد. در زمان جنگ جهانی دوم متاجوز از یک میلیون از آنان، از کودک و پیر و جوان، را بهبهانه همکاری با آلمانی‌ها از خاک جد و آبادی خود یعنی کریمه، واقع در اطراف دریای سیاه، در زمانی کوتاه به طور سازمان یافته با کشتی و قطار روانه آسیای میانه و سپیری کرده بودند. انور محقق در انتیتوی آثار خطی در تاشکند که همکار من بود در آن زمان کودکی، حدود هفت و هشت ساله بود. پدرش در جبهه جنگ بود و مادرش علاوه بر کار، سرپرستی بچه‌ها را به عهده داشته است. هنگام کوچ اجباری مأموران شوروی به مادر وی می‌گویند چون تو روس هستی تنها خودت بدون بچه‌ها می‌توانی در کریمه بمانی ولی مادر قبول نکرده و به اجبار با انبویی از مردم با کمترین وسائل دم‌دستی به کوچ اجباری تن درمی‌دهد. انور می‌گفت «فقط آنچه خود به یاد مانده و از بزرگترها شنیده و یا پرسیده‌ام، این بود که انبویی از مردم کریمه را در یک کشتی بزرگ جا داده بودند. اعتراض آن‌ها به وضع و موقعیت خود از سوی مقامات شوروی شورش فلمند شد. شب هنگام مأموران به‌зор مادرم را از من و برادرم و تنها خواهرم جدا کردند و دیگر هرگز مادرمان را ندیدیم. شب وحشتناکی بود و من سال‌ها با دیدن خواب آن‌شب از جا می‌پریدم. مأموران بعد از سلاحخی نعش مرده‌ها را به دریا می‌انداختند. مرا همراه خواهرم به یتیم خانه‌ای در تاشکند تحويل دادند و می‌خواستند ما و بقیه بچه‌ها را که لابد سرنوشت اکثرشان مثل ما بود با روحیه سوسیالیستی و وفادار به نظام بزرگ کنند. تا یک تکه نان به ما بدهند باید ده بار از لنین و استالین تعریف می‌شنیدیم. بعد از مرگ استالین، فامیل‌های پدرم، من و خواهرم را از یتیم‌خانه بیرون کشیدند و به خانه‌های خود بردند». تاتارهای کریمه ترک‌زبانند و قیافه نسبتاً اروپایی دارند. تمام تاتارهای کریمه را از سرزمین هزاران ساله به‌зор کوچ دادند و روس‌ها خانه‌هایشان را اشغال کردند. کریمه باصفاتی منطقه دریای سیاه، محل استراحت دولتمردان و مقامات بلندپایه و آپاراتچی‌های ریز و درشت حزب کمونیست و مهمانان و توریست‌ها است.

انور روزی مرا به خانه فامیلش برد. خانم نسبتاً مسنی بود و به من چنین گفت: «ما را در دشت‌های آسیای میانه بدون کوچکترین وسیله زندگی رها کردند. گفتند همین جا باید زندگی کنید. در سرتاسر منطقه آسیای میانه ازبک‌ها و تاجیک‌ها و کازاخ‌ها به مناسبت این‌که ما مسلمان هستیم به ما خیلی کمک کردند. با آن‌که وضع خودشان هم خوب نبود نان خود را تقسیم می‌کردند و به بچه‌های ما می‌دادند. تاتارهای کریمه در دوره حکومت گوریاچف نظاهرات موضعی و سازمان یافته برای بازگشت بهزادگاهشان در مقابل توریست‌های خارجی و جلو هتل‌ها به راه می‌انداختند و زود هم پراکنده می‌شدند. اما هیچ نتیجه‌ای جز دستگیری و مجازات نمی‌گرفتند».

هنگامی که ایرانیان بازمانده از اردوگاه‌ها به کازاخستان رسیده بودند سخت ضعیف و بی‌رمق و در زیر آفتاب سوزان گیج و مات نظاره‌گر بودند. اما آنچه هیچ یک از آن‌ها فراموش نکرده‌اند، واقعه‌ای است که روز ورود، در ایستگاه راه‌آهن با آن رویرو شده بودند. در آنجا عده‌ای به آن‌ها هجوم آورده و در مقابل چشم مأموران انتظامی آن‌ها را به باد فحش و ناسزا گرفته، به آن‌ها فاشیست گفته و به صورتشان تف‌انداخته بودند آنچنان که موهای سرشان از آب دهان خیس شده بود. این در حالی بود که از این بی‌گناهان به‌اصطلاح اعاده حیثیت شده بودند. هیچ یک از آنان استقبال به‌شیوه استالینی را در آن روز داغ تابستانی فراموش نکرده است. دوران آزادی و اعاده حیثیت این داغدیدگان در محل مسکونی جدیدشان نیز با بی‌خانمانی و گرسنگی و دربه‌دری آغاز شده بود. در آن تابستان داغ کفش نداشتند و با پای برهنه به سر کار می‌رفتند. کار آن‌ها کشاورزی در کلخوزها، چوپانی و چاه‌کنی در دشت‌های سوزان و رختخوابشان مزارع یونجه و علف خشک و لباس‌هایشان مندرس و چهل تکه بوده است. حق دور شدن از محل زندگی خود را نداشته‌اند و در برابر کار روزانه طاقت‌فرسا مقداری نان و مقدار ناچیزی پول دریافت می‌کرده‌اند. و به‌بعضی به جای نان آرد می‌داده‌اند. یک بار یکی از آنان آرد مخلوط شده با گچ دریافت کرده بود. در پاسخ اعتراض وی به او گفته بودند «حق شما فاشیست‌های ضد خلق همین است.» این سخن وی را چنان منقلب کرده بود که بعد از چندی با چاقویی که تهیه کرده بود طرف را کشته و انتقام گرفته بود. به‌سبب اینکار دویاره به‌سیبری فرستاده شده بود اما در آنجا دست به‌خودکشی زده بود. یکی از پیرمردان در مجلس ترحیم دوستشان چنین تعریف کرد که: روزی در دشت‌های کازاخستان با ییل و کلنگ مشغول کنندن چاه بودند. به‌نوبت یکی با کلنگ زمین را می‌کند

و دوستش با سطل خاک را به بیرون می‌ریخت. لایه‌های زمین گاه سفت و گاه نرم می‌شد. نویت به دوست وی که رسید با سنگلاخ رویرو شد. زمین را یک متر و نیم کنده بود که دوست وی از ته گودال فریاد کشید:

- ای خدا این چه زندگی است که به ما دادی! مرگ بفرست راحتمنان کن!

از قضای روزگار در همان لحظات زمین لرزه‌ای درگرفت او خود را از ته گودال بیرون کشید. سر و رویش خاک آلود بود و کمی زخمی شده بود. با خشم مشت‌هایش را رو به آسمان کرد و نعره زد:

- مرگ خواستم زود شنیدی اما در این سال‌های غربت هرچه التماس کردم نشنیدی.

دوست همکارش می‌گوید:

- چرا کفر می‌گویی؟ مرگ خواستی، خدا هم فرستاد.

طرف می‌گوید:

- من عصبانی شدم اما چه طور است که خدا گوش‌هایش برای مرگ، این چنین خوب‌شناو است.

با گذشت چند سال این افراد به تدریج با اهالی بومی و روسها و آذربایجانی‌ها آمیزش یافته بودند و برخی به ساختن خانه و تعدادی به خواندن درس و عده‌ای به یادگرفتن حرفه‌های دیگر روکرده بودند. این‌ها حق نداشته‌اند بیشتر از هفتاد کیلومتر از محل مسکونی خود دور شوند. اهالی بومی وقتی متوجه شده بودند که آن‌ها نه دشمن خلق‌اند و نه کمونیست بلکه مسلمانند نوع رابطه‌شان با آن‌ها عوض و گرم و مهربان شد. و با آن‌که خودشان وضع چندان بهتری نداشتند، تا آنجا که برایشان مقدور بود و از دستشان برمی‌آمد، از کمک به آن‌ها کوتاهی نمی‌کردند. آن‌ها که همه عمر تنها و بسی‌کس زیسته بودند فرصتی برای ازدواج و

تشکیل خانواده یافته بودند. پس از سال‌ها یکی از آن‌ها به طور تصادفی با شاندرمنی (از اعضای وطن‌دوست و منتقد کمیته مرکزی حزب توده) در آن‌حوالی برخورد می‌کند. شاندرمنی از لهجه ترکی او متوجه شده بود که او آذربایجانی و ایرانی است. پرسیده بود که این‌جا چه می‌کنی؟ وی داستان زندگی خود و دوستانش را برای شاندرمنی شرح داده بود. بعدها شاندرمنی با اشاره به همان ماجرا برایم حکایت کرد:

«هیچ‌کس جز غلام یحیی دییر فرقه دمکرات آذربایجان از وجود و سرنوشت این بیچاره‌ها در شوروی خبر نداشت. من برای کمک به آن‌ها موضوع را با امیرخیزی مطرح کردم. او مرد بسیار فهمیده و شریفی بود و این موضوع را به‌طور جدی در کمیته مرکزی حزب توده پیگیری کرده بود. بالاخره یک هیئت مرکب از نماینده حزب توده ایران (بقراطی عضو کمیته مرکزی) و یک نماینده از سوی فرقه دمکرات آذربایجان، همراه با یک مقام حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در مأموریت برای سرکشی به منطقه آسیای میانه به کازاخستان نیز سر می‌زنند و با این ایرانیان مصیبت‌زده و بی‌پشت و پناه ملاقات می‌کنند.

وقتی مقام شوروی از آن‌ها می‌پرسد که:

– خواست شما چیست؟

یکی بلند شده و می‌گوید:

خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند. ما سال‌ها علیه شاه مبارزه کردہ‌ایم. اگر مردم عادی ندانند که ما، کیستیم اما مأموران دولت که می‌دانند.»

بدین ترتیب این بیچاره‌ها پس از سالیان دراز سرانجام از سوی دولت شوروی بعنوان پناهنده سیاسی پذیرفته شده بودند. یادآوری خاطرات تلغخ و سرگذشت آن‌ها که در دیدارهایمان برایم حکایت می‌کردند آکنده

از آه و آندوه بود.

سال ۱۳۶۲ که وارد شوروی شدم، هنوز دولت شوروی هارت و پنورت خود را داشت. من چیزی از روابط ناسالم حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های ایرانی نمی‌دانستم. در همان سال‌های اولیه با پیرمردی از آن‌ها آشنا شدم. وی از خانزاده‌های شهر خلخال بود و با انگیزه عدالتخواهی به صف فرقهٔ دمکرات پیوسته بود. خواندن و نوشتندۀ زبان فارسی را می‌دانست. وی سفرهٔ دلش را باز کرد و از هر فرصتی برای درد دل کردن استفاده می‌کرد. خاطرات و حشتناک خود را از سیبری و این‌که چگونه به طرز معجزه‌آسایی جان بدر برده است با درد بهزیان می‌راند. با آن که خود زندگی پر ماجرا‌یی داشتم از سخنان این پیرمرد آذربایجانی مو بر اندام راست می‌شد. وی واقعه غم‌انگیزی را بدین شرح توضیح داد: دو نفر روس‌تایی از شهر اردبیل پس از فروپاشی فرقه در مهاجرت به آذربایجان شوروی به دلایل مختلف از جمله غربت از همدیگر جدا نمی‌شدند. علی‌اکبر جوان مجرد سرنوشت خود را با دوست متأهل خود که جزو معترضین و بازگشته‌ها به ایران بود گره زده بود. محبت، عاطفه، ایشارگری این دو به هم‌دیگر در آن شرایط و انسان به شکل برجسته خودنمایی می‌کرد. بر من معلوم نشد که به چه علت علی‌اکبر بر اثر تیراندازی مأموران اردوگاه اول زخمی شد و سپس جان سپرد. تحمل این واقعه جنون‌آور برای دوست متأهل وی زجر آور و کشنده بود. به خصوص این‌که می‌دانست علی‌اکبر بخاطر وی سوار این قطار شوم شد و از سیبری سر درآورد. دوست علی‌اکبر مثل مار گزیده به خود می‌پیچید و خود را گناهکار می‌دانست آخر سر، وی به مرور تعادل خود را از دست داد و دیگر قادر به کار نشد. یکی از زندانیان با تجربه که اهل قفقاز بود با دیدن این مرد نگون‌بخت گفت دیگر دفتر حیات این

بدبخت بسته شد. من اول متوجه نشدم اما وقتی به عمق فاجعه پی بردم تنم لرزید. حالا از خود ترسیدم که نکند هوایی به سرم بیاید تصمیم گرفتم تا آنجایی که جان در بدن دارم خودم را سخت به کار مشغول کنم تا به سرم هوا نیاید. پیرمرد ادامه داد: مرد متأهل در آن اوضاع روحی بخاطر مرگ علی اکبر مرثیه وار شعر می‌گفت که آه و دودا ز مغز و استخوانهای ما به هوا برمی‌خاست. آخر سر، حرف آن مرد فقفازی به حقیقت پیوست دوست علی اکبر را به عنوان بیمار روانی از اردوگاه برداشت که از او نیز مثل هزاران نفر دیگر هرگز نشان و سراغی به دست نیامد. اما هنوز هم پس از گذشت چندین دهه آن شعر مرثیه مانندش و آن حالت و بیان ناله مانندش را فراموش نمی‌کنم.

ساغ الده دورب ساری روس عسگر - سول طرفده یخلب یارلی علی اکبر سویله منه بو دردن نی نرم - بوندان سونرا کوریا بالا علی اصغری نی نرم*
ترجمه: در سمت راست سریاز روس زرد ایستاده است. در سمت چپ علی اکبر زخمن به زمین افتاده است. بگو به من با این درد چه تدبیری کنم.
پس از این من با علی اصغر چه کار دارم.

اشاره به پسر امام حسین(ع) در واقعه عاشورا
علی اکبر های علی اکبر - هار داسان سن علی اکبر
آنون منه تا پشروب - آداخلیوی سنه ساخلیوب
علی اکبر ای علی اکبر - تو کجا هستی علی اکبر
مادرت ترا به من سپرده - نامزدی برای تو نشان کرده است
انگار سینه پر درد پیرمرد معدن بی انتهاءست اما ناگزیر به هنگام خدا حافظی با اعتقاد کامل گفت:

- «پرم، شوروی و حزب توده»، با این کارها راه به جایی نمی‌برند. از این‌ها باید دوری کرد. بدآن که شوروی فقط یک مرض دارد آن هم

سرطان بد خیم است.» آن زمان هرگز برایم باور کردند نبود که سوسياليسم شوروی، این غول از درون پوسیده به اين زودی مثل حباب صابون خواهد ترکيد. افسوس، صد افسوس زمانه فرصت آن را نداد اين مرد گمنام و بيادعا خنده پیروزمندانه بر لبانش جازی گردد.

و باز افسوس که استبداد آريامهری در کشور ما و نيز خفغان جامعه شوروی اجازه نداد که آن نسل های برباد رفته به هنگام و آزادانه تجاريشان را در اختيار نسل جوان بگذارند تا نسل ما باز همان اشتباهها را تکرار نکند. اگر رژيم پهلوی در اين مورد يك جو عقل در سر داشت و عفو عمومي برای بازگشت ايرانيان مهاجر در شوروی می داد، به گمان من اکثریت بزرگی از مهاجران با حفظ حیثیت و استقلال خود به افشاگری حکومت سابق شوروی می پرداختند و می توانستند تأثير بزرگی بر افکار عمومي مردم بگذارند. اما شاه سابق ايران گفته بود بگذار همانجا دق مرگ بشوند. آخر سر، گرديش روزگار طوري چرخيد که وي همانند پدرش در آوارگي و غربت با يك پوست واستخوان مرد.

به باور من تنها به اين که، ماجراي تشکيل فرقه دمکرات آذربايجان بدست شوروی ايجاد شد کافی نیست. اين فقط بيان نصف حقیقت است. باید از سياستمداران رژيم پهلوی و بيان کنندگان نصف حقیقت پرسید که چه عوامل اساسی ديگر پروره تشکيل فرقه دمکرات را تکميل کرد؟ زمينه های تشکيل عيني فرقه دمکرات چه بود؟ چرا توده های وسیع دهقاني و زحمتکشان شهری به خصوص در اوائل با جان و دل به فرقه دمکرات روی آوردنده؟ آیا بی قانونی، نبود آزادی، چپاول و غارت دسترنج دهقانان توسط دولت و مالکان بی رحم محلی و غير محلی، نادیده گرفتن حقوق بزرگترین اقلیت قومی که به لحاظ سیاسی، اقتصادي، فرهنگی که به حق پس از انقلاب مشروطیت بيشترین هزینه را پرداخت،

بی تاثیر نبود؟ آیا رژیم پهلوی طی چندین دهه با سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌ریزی غلط خود عمدتاً به شکل‌گیری فرقه دمکرات که ساخته و پرداخته حکومت شوروی بود کمک نکرد؟ مردم و حتا بسیاری از فعالین فرقه دمکرات که با خواست و اهداف و انگیزه‌های صادقانه خود پا به میدان گذاشتند، در نهایت چوب و گول شعارهای پوششی و ظاهري فرقه دمکرات را خوردند. آیا رژیم پهلوی در زمینه‌سازی این فاجعه غیرملی بی مسئولیت بود؟ چرا شما پس از فروپاشی فرقه دمکرات به جای تعمق و بررسی این فاجعه ملی، همچون قوای اشغالگر به جان مردم بی گناه افتادید و کشید و به زدن افکنید و حتا جنازه افرادی را چهار شقه کرده و هریک از شقه‌های جسد را به یکی از دروازه‌های ورودی شهر سراب آویزان کردید و بقیه را به شوروی راندید تا در اردوگاه‌های سیری و زندانها بمیرند و آنان که زنده ماندند در کلخوزها و کارخانه‌ها به مرگ تدریجی در دیار غربت مبتلا گردیدند.

حال آنچه باید همه، چه دیروزی‌ها و به خصوص امروزی‌ها از ماجراهای فرقه دمکرات درس بگیرند این است که چگونه کشورهای بیگانه در موقع و اوضاع خاص می‌توانند از مسایل داخلی ایران در جهت منافع خود بهره‌برداری کنند.

شایان ذکر است که مطبوعات شوروی تنها در دوران پس از گوریاچف یعنی دوران گشايش سیاسی و گلاسنوت، به تدریج پرده از چنایات دوران استالین برداشتند. تبهکاریهای دوران استالین نه فقط به لحاظ قتل میلیون‌ها انسان بی‌گناه، بلکه از منظر روحی و روانی و فرهنگی نیز اثرات بسیار محربی در روحیه و ذهنیت مردم شوروی به جا گذاشته بود. نباید اشتباه کرد. این چنایات فقط تیرباران و حلق‌آویز کردن انسان‌ها نبود، بلکه هستک حرمت و اعتبار و حیثیت انسانی شهر وندان و گرفتن اقرارهای قلابی

و نادرست تحقیق فشارهای جسمی و روانی بود که قربانیان باید خود را
حائز خطاب کنند و مستحق مرگ بدانند. این تبهکاریها و بیدادگریها
به طور کلی عملاً ذر پی آن بود تا روح انسانیت و معنویت و همبستگی
اجتماعی را در این کشور کشته و از میان بردارد. و از آدم‌ها، آدمک‌های
مطیع و سریراهی بسازد. چنان‌که تبعید و کوچ دادن اجباری فردی، جمعی
و قومی میلیون‌ها انسان به نقاط دوردست، کشتار و قتل دست‌جمعی
دهقانان میانه‌حال به‌اتهام این‌که «زمین‌داران مرفه‌اند» و غیره که همه تحت
عنوان مبازه با «دشمن خلق» سازماندهی می‌شد، امنیت انسانی و
احساس تعلق به جامعه را نابود کرد. به‌همین دلیل در شوروی روحیه اتقاد
و اعتراض و ابراز مخالفت که راز شکوفایی و پیشرفت و رشد جامعه
است، نه تنها با مخالفت شدید سیستم شوروی مواجه می‌شد. بلکه عملاً
نیز شکل نمی‌گرفت.

در آرزوی دیدار فرزند

گهگاه بی اختیار به ساری آغاج، آبای، فوگلک که در حدود شصت - هفتاد کیلومتری تاشکند قرار داشتند سفر و وقت آزاد خود را به همنشینی و مصاحبت با این پیرمردان صرف می کردم و به درد دل های آنها گوش می دادم. یکی از کارهایم نامه نویسی (اگر نامه ای می آمد) و نامه خوانی برای آنها بود. آنها با همه عشقی که به ایران و زادگاه خود داشتند، موفق به یادگرفتن خط فارسی نشده بودند.

آرزوی آنها بازگشت به ایران و دست کم مرگ در ایران بود. نامه هایی را که برای آنان می آمد برایشان می خواندم و جواب نامه ها را می نوشتیم. روزی در ساری آغاج، غلام، پیرمرد زنجانی از من خواست که نامه اش را بخوانم. پیرمرد هنوز از ظلم و ستم خانه ای ذوالفقاری ناله می کرد و آنان را باعث غربت و دربه دری خود می دانست. قبل از شروع خواندن نامه به من گفت:

- اگر به هنگام عبور از مرز می دانستم که سرنوشت من چنین خواهد شد با یک گلوله خودم را نابود می کردم و هرگز این همه بد بختی را تحمل نمی کردم. حزب توده و فرقه دمکرات هنوز هم می گویند ما عقب نشینی کردیم. اینها ننگ و عار را با هم قورت دادند و به روی مبارکشان هم نمی آورند. مگر چهل سال عقب نشینی ممکن است؟

غلام به هنگام عبور از مرز دختری دو ساله داشته و پرسش هنوز متولد

نشده بود. می‌گفت «او ضاع چنان قاراشمیش و درهم بود که نتوانستم با همسر و دخترم خداحافظی کنم.» پسر، که هنوز او را ندیده بود، به نامه‌های پدر پاسخ نمی‌داد. پیرمرد در آخرین نامه به عنوان آخرين آرزوی زندگی اش، از فرزندش تقاضا کرده بود که به دیدار پدر بیاید. نوشته بود که آفتاب عمرش لب بام است و جز دیدن پسر آرزوی ندارد. سرانجام نامه فرزندش رسیده بود و پدر برای شنیدن متن آن بی تاب بود. من شروع به خواندن نامه کردم. اما پس از خواندن چند سطر بجایی رسیدم که دیگر قادر به ادامه نبودم. اما پیرمرد به من اصرار کرد که بخوانم. پسر نوشته بود:

«پدر من از تو نفرت دارم. تو نامرد هستی. ما را گذاشتی و رفتی. طی این سال‌ها در بد بختی‌هایی که داشتیم هیچ کمکی از تو نرسید و...»
بغض گلوی مرا گرفت خود را بخاطر پیرمرد جمع و جور کردم.
چشمان پیرمرد پر از اشک شد و دستش به لرزه افتاد. حالش دگرگون شد
و اختیار از دست داد. شروع کرد به فریاد زدن. به زمین و زمان دشnam
می‌داد. به لنین، استالین، شوروی و شاه را مسبب این سرنوشت شوم
می‌دانست و به جد و آباد آن‌ها به خصوص به ذوق‌فاری‌ها لعن و نفرین
می‌کرد.

من چندین بار از جانب پدر به فرزند وی نامه نوشتم تا او را متقادع کنم
که به دیدار پدر بیاید. در اولین ماه ورود به سوئد شنیدم که این دیدار
سرانجام صورت پذیرفته است. دختر مهربان این پیرمرد یک بار قبل از
انقلاب با هزار زحمت به دیدار پدر آمد. حال و هوای آن روز در خاطر
پیرمرد و یکی از دوستانش به نام میرزا آقا که برای استقبال او به فروندگاه
مسکو رفته بودند هنوز زنده بود. میرزا آقا تعریف می‌کرد که:

«هنگام انتظار، غلام از پشت شیشه، هر خانم چهل ساله‌ای را که

می دید می گفت او دخترم است. سرانجام پدر و دختر پس از چهل سال
یکدیگر را یافتند. صحنه عجیبی بود. اندوه و شادی با هم آمیخته بود.
دختر بیچاره از شدت هیجان بی هوش شد. وقتی او را به هوش آوردیم
این بار پدر از هوش رفت. در فرودگاه مردم می پرسیدند اینها را چه
می شود؟ توضیح آسان نبود.»

یا مرگ یا ایران

آنچه در این نامه خواندن‌ها و نامه‌نویسی‌ها بر روح و روانم اثر گذاشت، برايم فراموش نشدنی است. هنوز بعد از پانزده سال، سطور نامه‌ها در برابر چشم‌مانم رژه می‌روند. رژه‌ای دردآور و تکان‌دهنده. به‌این می‌اندیشم که این انسان‌ها چه جنایتی مرتکب شده بودند که باید چنین سخت مكافات شوند و باز در این اندیشه فرو می‌روم که انسان از چه جوهر و خمیر مایه‌ای شکل گرفته که این نفرین‌شدگان حتا در اردوگاه‌های جهنمی استالین هم امید به زندگی و آینده را از دست نمی‌دادند. تاریخ بشریت و تداوم آن مدیون این امیدها و استقامت‌هاست.

این بازماندگان جنایات استالین در تمام این سال‌ها با آرزوی بازگشت به‌ایران روزها را شب می‌کردند و شب‌ها را صبح. اما جز در جمع کوچک خود جرأت سخن گفتن از آن را نداشتند. اگر کسی از این جماعت حتا در دهه ۸۰ و در دوران برزنف موضوع بازگشت به‌ایران را پیش می‌کشید مستقیم و غیرمستقیم تحت فشار و آزار قرار می‌گرفت. حتا بعد از پایان دوران برزنف که ادامه حکومت استالین به‌شكل خفیفتری بود نیز برای آن‌ها بازگشت به‌ایران مقدور نبود. آنچه این معادله وحشتناک را بهم زد و در دل تاریکی نوری به‌دل آنان تاباند، انقلاب ایران بود. با انقلاب ملت ایران دیگر دست‌کم بهانه کا.گ.ب. در جلوگیری از بازگشت ایرانیان به‌ایران از اعتبار افتاد و کسی نمی‌توانست بگوید که آن‌ها به‌قصد همکاری

با یک رژیم سرسپرده غرب به کشور خود می‌روند. اما کارشکنی‌ها همچنان هم از طرف دولت ایران و هم از طرف حکومت شوروی ادامه داشت. بعد از انقلاب ایران مقامات شوروی زن و فرزندان کسانی را که می‌خواستند به ایران بروند بهبهانه این‌که آن‌ها تبعه شوروی هستند و مجاز به خروج نیستند عمل‌گروگان می‌گرفتند تا آن‌ها به شوروی برگردند.

در مراحل بعدی خود متقاضی نیز باید ده‌ها برگ عجیب و غریب را پر می‌کرد. باید از ادارات و مراجع گوناگون ده‌ها گواهی صلاحیت تهیه می‌کرد. رؤسای محل کار، مسئول حزب محل کار، مسئول اتحادیه و پلیس و غیره باید این گواهی‌ها را امضا می‌کردند. برای هر امضا باید روزها وقت صرف می‌شد. پرداخت رشوه جای خود داشت. فقط برای خودی‌ها یعنی عوامل خودشان دست و دل بازتر عمل می‌کردند. برای دیگران دلان سفر به ایران چنان تنگ و باریک و پریچ و خم بود که پیگیری‌ترین افراد را هم مایوس می‌کرد. نتیجه آن انصراف از سفر به ایران بود. باید این آرزو را در دل می‌کشتند. حتا فکر آن نیز باید در روح انسان خفه می‌شد. با این همه هنوز کسانی بودند که دیگر تاب تحملشان به سر آمده بود. چهل سال زجر و انتظار و امید به آنان چنان استقامتی بخشیده بود که می‌توانستند در برابر این همه تحقیر و مانع تراشی بایستند. مظفر یکی از آنان بود. او همه هفت‌خوان رستم را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. در هر مرحله همه بازمانده نیروی خود را جمع می‌کرد و جلو می‌رفت. کسی چلودارش نمی‌شد. صاف و ساده می‌گفت: یا مرگ یا ایران. برای مظفر راه سومی نمانده بود. او در انتخاب خود تردید نداشت. پی‌گیری او برای دست یابی به ایرانی بود که او پنجاه سال پیش به ناگزیر پشت سر گذاشته بود. چهره دوستان و رفقا، همسایگان، محیط و فضای عمومی کوچه‌ها، خیابان‌ها، خواب‌های طلایی مظفر بودند که احتمالاً

دیگر هیچ شباهتی با واقعیت نداشتند. اما هرچه بود برای او تنها سفر به ایران نبود بلکه ادای یک دین بود. بازگشت به خود بود.. جستجوی ریشه‌های گم شده بود. احساس خوشبختی بزرگی بود که همه عمر در اشتیاق آن سوخته بود. حتا از تصور تحقق این آرزو صورت او گل می‌انداخت، ضربان قلبش تندتر و چشم‌اش دریای اشک می‌شد. جوانی بیست ساله می‌شد که نیروی انجام هر کاری دارد. بدینگونه بود که پشتکار او برای بازگشت به ایران حد و مرزی نداشت. همه چیز یا هیچ چیز، یا مرگ یا ایران. اما آنچه نصیب مظفر شد مرگ بود. روزی که خبر مرگ مظفر به پیر مردان زجرکشیده‌ای رسید که از سماجت او کور سویی از امید برای خود نیز در دل داشتند، با آه و افسوس به عزای او نشستند. عزا هم بخاطر مرگ مظفر و هم پایان ته مانده امیدشان بود. خبر مثل همیشه کوتاه و سوال‌انگیز بود. مظفر در یک تصادف اتومبیل کشته شد. مظفری که در رانندگی بسیار محظوظ بود، مظفری که هنگام رانندگی سرعت اتومبیل او هرگز بیشتر از شصت کیلومتر نمی‌شد. چگونه مرگ او در یک تصادف اتومبیل تعجب دوستان او را برنیان‌گیزد؟

چشم به راه

یکی دیگر از پیرمردان که یادش از ذهن من هرگز پاک نخواهد شد، پدرزنم اسماعیل بود. وی اهل خراسان بود. هیجده سال را در سیری در اردوگاه‌های مختلف آسیای میانه گذرانده بود. اما آمدن او به شوروی در دوران جوانی، ریطی به فرقهٔ دمکرات و یا کار سپیاسی نداشت. روزی هنگامی که به خانه آمده بود، مادرش به‌وی گفته بود که برادرت قهر کرده و به شوروی رفته است. وی نیز برای یافتن برادر و بازگرداندنش به خانه بدون این‌که بداند برادرش در وسط راه تغییر رأی داده و به جای شوروی راهی مشهد شده است، راهی مرز شوروی شده و در مرز به‌دام مأموران شوروی افتاده بود. اسماعیل که تازه ازدواج کرده بود، بعد از مدتی زندانی شدن در اردوگاه‌های آسیای میانه، سال‌های زیادی را نیز در سیری گذرانده بود. بعد از آزادی از سیری قصد فرار به ایران کرده بود، اما هنگام فرار از سوی مأموران شوروی بازداشت و به زندان افتاده بود. در مجموع او سه بار برای فرار به ایران اقدام کرده و هر سه بار دستگیر شده بود و هر سه بار به زندان افتاده بود. اسماعیل حتاً یک بار موقع فرار قدم به خاک ایران گذاشته بود، ولی دوباره راه را گم کرده سر از خاک شوروی درآورده و دستگیر شده بود. اسماعیل این حادثه را صد بار برایم تعریف کرد و خود را همیشه سرزنش می‌کرد که چرا دقت نکرده است. اسماعیل می‌گفت: من باز بخاطر برادرم گرفتار این نظام لعنتی شدم اما

رجب بدبخت، بخاطر برگرداندن یک الاغ گرفتار شد. این روستایی صاف و ساده وقتی در مرز گرفتار بازجویان قرار می‌شود، متوجه می‌شود که باید از خیر خرس بگذرد. به بازجو می‌گوید حالا که خر مرا پس نمی‌دهید لاقل اجازه دهید که خودم برگردم. اما بازجو می‌گوید تو را برای جاسوسی به شوروی فرستاده‌اند باید اقرار کنی. رجب بدبخت بدون این‌که مفهوم جاسوسی را درست درک کند می‌گوید به حضرت عباس کسی مرا نفرستاده است من بخاطر برگرداندن الاغ خود به‌این‌جا آمدم. آخر سر، رجب درمی‌یابد که نه تنها الاغش، بلکه خود نیز گرفتار و اسیر این آقایان شده است. بازجو با تهدید و فریب به رجب می‌گوید که امضا کردن این مدارک به نفع توست دیگر کنک نمی‌خوری و می‌توانی از مانان بیشتری بگیری. البته باید گفت بازجوها با این نوع جاسوس‌گیری درجه و رتبه بالاتری می‌گرفتند. بالاخره رجب عازم اردوگاه‌های سیبری می‌شود وی پس از چند سال حداقل این شانس را داشته که از اردوگاه سیبری نجات یافته و به کازاخستان برگردد. رجب تا آن زمان نزدیک پنجاه سال بود که بخاطر برگرداندن یک الاغ گرفتار این نظام طرفدار زحمتکشان جهانی شده و در روستای اطراف آبایی به چوپانی مشغول بود. اسماعیل با شوخي به من می‌گفت: برای شناختن شوروی حتماً لازم نیست که تو کتابهای گنده، گنده بخوانی فقط از همین داستان رجب و خرش می‌توان ظاهر و باطن شوروی را درک کرد.

اسماعیل آخرین بار که از زندان آزاد شد دیگر فرسوده بود. عمر و جوانیش با عشق به ایران در سیبری و زندان‌های شوروی سپری شده و دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود.

آخرین بار پس از آزادی از زندان به کازاخستان تبعید شده بود. او که هیچ انگیزه‌ای برای زندگی در شوروی نداشت، حتاً پس از این سال‌ها نیز

حاضر به دریافت پاسپورت شوروی نشده و به تابعیت شوروی در نیامده بود و پاسپورت (بدون وطن) شوروی را قبول نکرده بود و با دریافت پاسپورت ایرانی از سفارت ایران در مسکو به خود هویت می‌بخشید. اما چون فرد خارجی محسوب می‌شد بایستی کمینه عمر در محدوده‌ای به شعاع سی کیلومتر زندگی می‌کرد و حق رفتن به جایی را نداشت و برای دریافت اجازه مسافرت، حتاً به جاهای نزدیک، باید روزها وقت تلف می‌کرد و گاهی هم موفق به دریافت اجازه نمی‌شد. اسماعیل هرگز برای گرفتن پاسپورت تسلیم مقامات شوروی نشد. وی در سال‌های پایان عمر از این‌که نتوانسته بود به ایران بازگردد دچار عذاب روحی شدید شده بود. بعد از پنجاه سال دیگر خودش نمی‌دانست که چه کسی را در ایران دارد. از روزی که پا به خاک شوروی گذاشته بود از سرنوشت همسر و تنها دخترش و مادر و خواهر و برادر خبری نداشت. همسرم که در مسکو کار و زندگی می‌کرد بعد از دو سال دوندگی فقط توانست از صلیب سرخ شوروی یک کاغذ رسمی دریافت کند مبنی بر این‌که گویا از کسان او تنها برادرش زنده است که او هم به آمریکا رفته است. هنوز هم این کاغذ رسمی پیش همسرم موجود است.

وی در سال‌های آخر عمر هر بار که به بستر بیماری می‌افتد به سوی ایران دراز می‌کشید و از اطرافیان خواهش می‌کرد که رادیو ایران را بگیرند. با شنیدن برنامه‌های فارسی رادیو ایران خود را تسکین می‌داد و به راز و نیاز با خدای خود می‌پرداخت. و گاهی با آه و ناله‌های جانگداز سرودهای غریبانه می‌خواند. من که خود در یک بحران روحی و فکری بودم از شنیدن سخنان حزین و جانگداز پیر مرد در چنین لحظاتی تاب و توان خود را از دست می‌دادم و از اتاق خارج می‌شدم و با ریختن اشک در خلوت خود را آرام می‌کردم. اسماعیل که سواد خواندن و نوشتن نداشت

اشعار شاهنامه فردوسی را از حفظ می‌خواند، دست‌ها و اندام خود را به حرکت در می‌آورد و به خود قوت قلب می‌داد. می‌گفت من این شعرها را سال‌ها با خود در تنها بی تمرین کرده‌ام که یادم نرود. اسماعیل در آستانه ازدواج من و دخترش می‌گفت آرزو داشتم که دختران من با ایرانی ازدواج کنند. هرگز دلم نمی‌خواهد نسل من در جامعه شوروی حل بشود. اگر برایت امکان وجود دارد دست دخترم را بگیر و برو ایران. روز عروسی من و دخترش، اسماعیل شاد بود. پیر مرد در آستانه هفتاد و پنج سالگی با یک آهنگ ایرانی رقصید.

میرزا آقای تلغخ زیان

میرزا آقا متولد شهر تبریز از محله سرخاب، آخرین فرزند خانواده بود. پدرش از مشروطه‌خواهان بود که بر اثر فشار مرتجمین، چند سالی در شهر تفلیس قفقاز به کار بنایی مشغول شده و دوباره بعد از آرامش به شهر تبریز بازگشته بود.

میرزا آقا در جوانی به فرقه دمکرات می‌پیوندد. چون سواد داشته، به اصطلاح افسر فرقه دمکرات می‌شود. پس از فروپاشی فرقه دمکرات دستگیر می‌شود و دو سالی به قول خودش در هتل زندان قصر و فلک الافلاک به سر می‌برد. پس از مرخصی از زندان، با دختر آقای ترابی که معاون دکتر جاوید وزیر کشور پیشه‌وری بود، ازدواج می‌کند. میرزا آقا و همسرش به اصرار و توصیه پدر زنش همراه او و خانواده‌اش از راه خراسان وارد سوری می‌شوند.

چون دکتر جاوید معاون پیشه‌وری به اصطلاح خیانت می‌کند، معاون وی، پدر زن میرزا آقا، علاوه بر کیفر بزر عبور غیرقانونی از مرز، کیفرهای سنگین‌تری متحمل می‌شود. پدرزن و مادرزن را به اردوگاه‌های مختلف سیبری می‌فرستند و بچه‌ها را به یتیم‌خانه تحویل می‌دهند. میرزا آقا را هم روانه اردوگاه اجباری در ترکمنستان می‌کنند. اما همسرش چون حامله بود در زندان باقی می‌ماند و جز نان سیاه و آب نصیبی نمی‌یابد و پسرش بیژن را که ضعیف و کم‌بنیه بود در زندان به دنیا می‌آورد. زن پس از آزادی از

زندان به شوهرش می‌پیوندد و صاحب دومین فرزند می‌شوند. متأسفانه پس از چند ماه همسرش در جوانی فوت می‌کند.

میرزا آقا پس از چند سال با دو فرزند خردسالش از شهر دوشنبه برای زندگی روانه شهر تاشکند می‌شود. او چندین بار به عنایین مختلف به زندان‌های سوری و اردوگاه‌های اجباری می‌افتد. میرزا آقا در کنار ویژگی‌های اخلاقی مثبت و منفی خود، بسیار مهمان‌نواز و دست و دل باز و ایران دوست بود، مردی قوی و بسیار باهوشی نیز بود. من کسی را ندیدم که مثل میرزا آقا چنان شناخت عمیقی از گندیدگی و فساد سیستم سوری داشته باشد. وی بسیار حاضر جواب بود و همسرش به شوخی می‌گفت بعد از مرگ میرزا آقا باید زیان او را در موزهٔ تاریخی لنینگراد به تمایش گذاشت. من هر وقت در خانهٔ میرزا آقا را می‌زدم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. اما بعد از تجربهٔ هولناک خود برایش سنگین و شگفتی‌انگیز بود که چگونه ممکن است جوان‌های ایران بعد از نیم قرن دوباره همان راهی را برگزینند که به عقیدهٔ او راه جهنم بود.

برای پیرمرد زجرکشیده اصولاً باورکردنی نبود که این جوانان تحصیل کرده به چنین سازمان‌های سیاسی که عالی‌ترین و آزموده‌ترینشان حزب توده بود گرایش داشته باشند. ازین رو پیرمرد همیشه از دیدن من و سایر دوستان هم شاد می‌شد و هم غمگین.

حضور نسل تازه ایرانیان و آشنایی اولیه با آنان همزمان، هم روحیهٔ تازه‌ای به میرزا آقا داده بود و هم برایش اندوه‌بار و زجردهنده بود. برای پیرمرد یافتن هموطنانی جدید بعد از چهل سال غربت، هدیه‌ای بزرگ و آسمانی بود. اما از نظر او راه و الگویشان تنها یک شوخی تلغخ و بی معنا بود. فکر می‌کرد که شرایط و اوضاع و احوال نسل خودش چنین سرنوشت‌هایی را در پی داشت. اما برای او دردناک بود که تازیانه‌های

عبرت تاریخ برای چندمین بار برگرده جوانان آرمان خواه ایرانی فرود آید. همیشه می‌گفت ایران از خیلی جهات چند سر و گردن از شوروی بالاتر است.

میرزا آقا مانند دیگر رفایش طی ده‌ها سال زندگی پشت درهای آهنین و زیر چشم سازمان همه جا حاضر امنیت شوروی به‌طور کلی محتاط بود. علی‌رغم نفرت عمیق از آن نظام از طرح یکباره باورهای خود با این جوانان خودداری می‌کرد. می‌ترسید که دویاره سروکارش با زندان و آزار و اذیت بیفتند اما در موقعی نمی‌توانست جلوی زبان و احساس خود را بگیرد. میرزا آقا پاسپورت اقامت سیاسی نداشت لذا کا.گ.ب. هر وقت می‌خواست وی را آزار بدهد به او اجازه مسافرت در داخل شوروی را هم نمی‌داد.

از این هم نگران بود که این جوانان تازه وارد انقلابی که می‌خواهند همهٔ دنیا را یک روزه دگرگون کنند، مسائل را هضم نکنند و رابطه یکباره گستته شود که سرانجام گستته هم شد. سعی می‌کرد که حقایق زا ذره ذره به کام این جوانان بچشاند. میرزا آقا برخلاف بسیاری از دوستانش که فقط سکوت می‌کردند در سیمای این جوانان فدائی، جوانی خودش را به‌یاد می‌آورد و آه می‌کشید و در خود فرو می‌رفت و نمی‌توانست خود را کنترل کند و هر طور بود از گفتن حقایق روی برنمی‌تافت.

در یکی از دیدارهای روزمره من با میرزا آقا به‌تصادف یکی از اعضا متعصب سازمان اکثریت که یکی از شاگردان ممتاز مدرسه حزبی در تاشکند بود، نیز حضور داشت. میرزا آقا به‌آرامی باب سخن دریاره گذشته‌ها و تجربیات خود را گشود. اما این فدائی خلق که دارای تحصیلات عالی بود هر آنچه را که مربوط به شوروی بود سفید و بی‌نقص و عیب می‌دید. کوچکترین ایرادی در هیچ چیز نمی‌یافت. میرزا آقا با

حواله توضیح می‌داد که:

- پسرم، حزب توده متأسفانه چند سال بعد از تأسیس، به دکان شوروی تبدیل شد. فرقه دمکرات را خود شوروی‌ها درست کردند. و هدف آن الحاق آذربایجان ایران به شوروی بود. شما با طناب حزب توده آن هم با افتضاح فعلی اش به چاه نیفتید. من نمی‌خواهم شما مثل من فکر بکنید. اما تعصب را کنار بگذارید و فکر نکنید که دریان حزب کمونیست شوروی هرچه می‌گوید آیه خداست. من توده‌ای‌هایی را می‌شناختم که رهبران سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسياليسم انگشت کوچکشان هم نمی‌شوند. سازمان شما اگر رهبرانش خیلی با سواد شوند بعد از سال‌ها تازه سرنوشت و آخر و عاقبت همین حزب توده را پیدا می‌کند. شما بعد از پنجاه سال، تازه می‌خواهید پای خود را به این باتلاق بگذارید؟

میرزا آقا که دیگر دور گرفته بود چنین ادامه داد:

- رفقای توده‌ای داشتم که پس از عبور از مرز آن‌ها را روانه زندان و اردوگاه اجباری کردند. اما بعد از گذشت پک سال و نیم در زندان و شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم مأموران، جلسه حزبی می‌گذاشتند و در این جلسات به این نتیجه می‌رسیدند که بی‌شک مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آن‌ها را آزمایش می‌کنند. درواقع این مادر شکنجه‌هایست که تو عاشق نظامی باشی و در عین حال زندانی همان نظام لعنتی باشی. کمونیست‌های نسل اول ایرانی و شوروی که در سالهای ۳۷، ۳۸ به هنگام تیرباران شدن شعار زنده باد استالین، زنده باد حزب کمونیست شوروی سر می‌دادند. از این تبار بودند که با آن اعتقاد مکتبی برای خود زندان در زندان درست کرده بودند.

اما پند و اندرز میرزا آقا برای آن رفیق فدایی آب در هاون کوییدن بود. اصلاً نمی‌خواست حرف‌های میرزا آقا را گوش کند و بشنود. او میرزا آقا

را به افعال و پاسیفیسم متهم می‌کرد و ضمن دفاع جانانه از سوسياليسم و شوروی با قیافه‌ای حق به جانب و متفکرانه گفت:

- در جهان امروز دو نظام بیشتر وجود ندارد. سوسياليسم که مظهر آن شوروی است و امپریالیسم که آمریکای جهانخوار مظهر آنست. شما بدانید با این حرفها متأسفانه به صفت ضد انقلاب جهانی پیوسته‌اید و گردنای طبقه کارگر را با همان عبارات ضد انقلاب جهانی توصیف می‌کنید.

بعد از این میرزا آقا با حالت عصبانی به سوی من آمد و گفت:

- این بچه‌های شما واقعاً پرت هستند. اگر درین حزب کمونیست شوروی بگوید شلوارت را در بیاور و دست‌هایت را زمین بگذار که من می‌خواهم تو را فلان فلان بکنم این‌ها باز خواهند گفت لابد در گفته حزب برادر حکمتی است که ما نمی‌فهمیم و نمی‌دانیم.

میرزا آقا و سروان قبادی

میرزا آقا گوشة ناشناخته‌ای از دوران دریه‌دری سروان قبادی را برایم
چنین بیان کرد:

- ما با هم در یک اردوگاه کار اجباری در سیبری به سر می‌بردیم. او
آنجا چند بار اعتراض و اعتصاب غذا کرد. هیچ‌کس جز او چنین شهامتی
نداشت. آخرین بار که اعتصاب غذا کرد حالش بد شد. هر طوری بود از
اندک سهمیه خود و دوستان، کمی آب شکر درست کرده به دهانش
ریختیم. نگذاشتیم که با اعتصاب غذا از بین برود.

البته ادامه اعتصاب غذا هم تیجه‌ای نداشت اما مسئولین اردوگاه در
مورد او کمی ملاحظه داشتند. زیرا بنابه موقعیتش از مقامات بالا دستور
داشتند که نگذارند تلف شود. سروان قبادی علناً سوروی و حزب را به باد
اتقاد می‌گرفت. او مقررات اردوگاه را رعایت نمی‌کرد. اگر کس دیگری
این کار را می‌کرد گناهش نابخوددنی بود. او با این‌که می‌دانست بخاطر
نقش کلیدی‌اش در فرار رهبران حزب توده از زندان در صورت بازگشت
به ایران به مرگ محکوم خواهد شد، با این همه خواستار بازگشت به ایران
بود.

بعد از یک مبارزه طولانی بالاخره پذیرفتند که به ایران بازگردد. من
سعی کردم خطر مرگش را به وی گوشزد کنم. سروان قبادی به من جواب
داد:

من تصمیم خود را گرفته‌ام. من به‌هر دو طرف هم شوروی و هم حزب توده و هم شاه ٹف می‌کنم.

آخرین بار که با هم وداع می‌کردیم غمگین و حیران به‌سرنوشت شوم او می‌اندیشیدم. سروان قبادی به‌من گفت:

- میرزا آقا می‌دانم بخاطر من ناراحت هستی. ما فکر می‌کنیم زندگه هستیم. دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم. من مرگ در وطن را صد بار به‌این زندگی ذلت‌بار ترجیح می‌دهم. مطمئن باش من به‌هر دو رژیم ٹف کرده‌ام. بالاخره مأموران شوروی سروان قبادی را با خود به‌مرز ایران می‌برند و به مقامات ایرانی در مرز تحویل می‌دهند.

میرزا آقا گفت هنگامی که خبر اعدام سروان قبادی را شنیدم به‌یاد حرفش در اردوگاه سیبری افتادم که می‌گفت:

- من از حرف خود بر نمی‌گردم.
او تا پای مرگ بر سر اعتقاد خود ایستاد.

آدم ریایی شهر وندان ایرانی و مهاجرین سیاسی در ایران توسط کا. گ. ب.

میرزا آقا برایم چنین تعریف کرد:

- ما در اردوگاه‌های سیبری با ایرانی‌هایی مواجه می‌شدیم که مستقیماً از ایران توسط کا. گ. ب. دزدیده شده و بعد از محاکمه کذایی یک راست روانه سیبری شده بودند. من ناپدید شدن عده‌ای را در تبریز جسته و گریخته شنیده بودم ولی در آن زمان آنچنان اهمیتی به موضوع نمی‌دادم. ناپدید شدن معلم شیمی مدرسه‌ام و چهار جوان هم محله‌ای من برایم معماًی شده بود. تا این‌که با گردش ناسازگار روزگار سر از اردوگاه‌های سیبری درآوردم. روزی در اردوگاه با کمال تعجب معلم شیمی را در جلو چشم خود دیدم. چشمان من معلم شیمی را می‌دید اما باورم نمی‌شد. به خود گفتم خدایا این معلم شیمی است؟ آیا چشمان من درست تشخیص می‌دهند؟ بالاخره حیران جلو رفتم و سلامی کردم و گفتم:
- من شاگرد تو بودم. در تبریز می‌گفتند تو گم شده‌ای، برای چه اینجا هستی؟

معلم شیمی از دیدن یک ایرانی ذوق زده شد اما خود را جمع و جور کرد و بی‌آن‌که علت دزدیدنش را بگوید به طور مختصر شرح داد که او را در جایی تنها گیر آورده و به کامیون انداخته و برای مهمانی به سیبری

آورده اند. بیچاره جویای حال و احوال خانواده و اقوام خود بود که متأسفانه هیچ خبری نداشتم. یکی از آن چهار جوان تبریزی را نیز در اردوگاه دیدم برای من حکایت کرد موقعی که ارتش شوروی در تبریز بود مزاحم دختر یکی از ژنرال‌های شوروی شده بود. دختر خانم به پدرش گفته بود و او نیز بدون مراجعه و شکایت به مقامات ایرانی، ترتیب دزدیدن آن‌ها را داده بود. او ضمن شرح حال خود و دوستان خود گفت:

-دو نفر از ما در سیبری جان خود را از دست دادند.

به مرور من نه تنها از میرزا آقا بلکه از زیان دیگر مهاجران قدیمی شنیدم که مأموران امنیتی و نظامی شوروی در ایران در مقطع جنگ جهانی دوم، بسیاری از داشناک‌های ارمنی و گرجی و مساواتچی‌ها و روس‌هایی را که سال‌ها به زندگی عادی خود مشغول بودند و حتا بسیاری از شهروندان ایرانی را به علل گوناگون از مناطق اشغالی و غیراشغالی دزدیده و روانه سیبری کرده بودند.

سالهای معروف ایرانی‌کشی

یکی از مراکز وسیع مهاجرت ایرانیان علاوه بر قفقاز و روسیه، آسیای میانه بود که به طور عمده در شهرهای بزرگ ازبکستان، ترکمنستان، تاجیکستان سکونت داشتند. جریانات سیاسی چپ که متأثر از چپ روسیه بودند، تقریباً حدود شصت هزار ایرانی را متشکل کرده بودند که در انقلاب اکبر و پس از آن به سبب اعتمادی که بلوشیک‌های اولیه به آن‌ها داشتند، تحت نظر بلوشیک‌ها بهبهانه دفاع از انتراناسیونالیسم در مقابل ناسیونالیسم در گرفتن مراکز حساس (از جمله راه‌آهن تاشکند) و سرکوب ازیک‌ها و تاجیک‌های به‌اصطلاح با اسم‌چی (اشرار) و کمک به راه‌اندازی و گردش اولین دستگاه امنیتی نقش موثری ایفا کردند. این درست همان نقشی بود که باعث می‌شد ایرانیان انقلابی در باکو از وزن بیشتری برخوردار باشند.

اما پس از دیگر اولی استالین سرنوشت انقلابیون ایرانی و مهاجران عادی به و خامت گرایید. آن بخش از ایرانی‌هایی که شهروند شوروی نشده بودند در مدت یک یا دو روز با کمترین امکانات به ایران رانده شدند. این گروه در ایران به مهاجرین شوروی معروف شدند. اما اکثریت قابل توجهی از آن بخش از ایرانیانی که در دوره استالین پاسپورت شوروی داشتند و شهروند شوروی بودند، به خصوص آن انقلابیون ایرانی، با اتهامات گوناگون جاسوسی و سیاسی در زندانها و اردوگاه‌های

کار جان خود را از دست دادند. و خانواده‌هایشان از هم پاشیده شد. آقا تقی پیرمردی که به آن دوران تعلق داشت، می‌گفت: «سالهای ۳۶، ۳۷ و ۳۸ در تمام شوروی از جمله در آسیای میانه، به سالهای ایرانی کشی معروف شده بود. اصلاً ایرانی بودن خطرناک شده بود. اکثر ایرانی‌ها را با اتهامات ساختگی همانند یهودیان دوران هیتلری دستگیر و با محکمات نمایشی و یا ترویکا (حکم سه عضو حزب کمونیست شوروی برای محکومیت یک فرد کافی بود) به زندان و اردوگاه‌های کار می‌فرستادند. در آن روزها کافی بود یکی به طور شفاهی به دروغ بگوید که فلان کس از ایران نامه گرفته است، دیگر کار آن فرد تمام بود. در این سالها به مرور محلی‌ها با روسهای مطیع دستگاه استالینی پُست‌های کلیدی را بدست گرفتند و با سوءاستفاده از قدرت با همه ایرانی‌ها به سبب نقشی که انقلابیون ایرانی با همکاری بشویک‌ها در سرکوب ازیکها و تاجیک‌ها داشتند، به طور غیرمستقیم برخورد انتقام‌جویانه می‌کردند. در موارد بسیاری ازیکها، تاجیک‌ها، ترکمن‌ها، به خصوص آذربایجانی‌ها در محل کار، خیابان، بازار، زندان‌ها اردوگاه‌ها، ایرانیانی را که در شرایط اسفناک‌تری می‌دیدند با کنایه و اشاره می‌گفتند: حالا بکشید این حق شماست. شما ما را به آن روز انداختید خودتان را به این روز.»

در این باره من از یادمانده‌های آقای محمد روزگار کمک می‌گیرم: «در شهر دوشنبه توسط شادروان ناصر زربخت با عباس آقا که در انتیتوی شرق‌شناسی کار می‌کرد آشنا شدم. عباس آقا از طایفه افشاری‌ها بود. روزی در خانه او مهمان بودم که مردی به نام رحمان، خیلی غمگین وارد اتاق شد. پس از سلام و احوال‌پرسی عباس از رحمان حال دخترش را پرسید. اشک از چشمان رحمان جاری شد پس از کمی سکوت گفت: «یگانه دختر نازنین هیجده ساله‌ام بر اثر آتش‌سوزی فوت شد و من

آمده‌ام که ترا برای تشیع جنازه‌اش دعوت کنم او هم‌چنان با اشک و آه گفت این دختر، میوه عشق به همسرم بود که در سیری، در تبعید ازدواج کردیم.» رحمان سپس به محمد روزگار شرح کوتاهی از سرنوشت خود داده بود: «پدر و مادرم سال‌ها قبل از انقلاب اکثیر برای تجارت از ایران به شهر بخارا آمده بودند. سپس به شهر سمرقند و سرانجام به شهر خجند تغییر مکان دادند، من از سن شانزده سالگی عضو سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی بودم و فعالیت من بیش از دیگر هم قطارانم بود. دوبار مдал انقلابی دریافت کرده بودم. فعالیت من بیشتر در برپا کردن کالخوزها در تاجیکستان بود. در سال ۱۹۳۷ بگیر و بیندها رو به گسترش بود حتا بیشتر انقلابیون را به نام دشمن خلق محاکمه و تیریاران می‌کردند. گرچه از محاکمه و زندان و تبعید انقلابیون، به خصوص ایرانی‌هایی که می‌شناختم، ناراحت می‌شدم. اما با این همه حال فکر می‌کردم که حزب بهره‌بری رفیق استالین دارد تمیز و تصفیه می‌شود. با آن‌که دیدم چند نفر از دوستان صادق و انقلابی که دو نفر از آنان ایرانی بودند دستگیر شدند از خودم می‌پرسیدم مگر حزب و دستگاه‌های دولتی می‌توانند اشتباه کنند. روزی از همین روزها مرا به اداره سازمان امنیت آن زمان (ان.ک.و.د) خواستند. من خوشحال از این که، لابد می‌خواهند مرا تشویق نمایند، به اداره سازمان امنیت وارد شدم. به محض ورود دو نفر سرباز مرا دستگیر و به آتاق رئیس سازمان امنیت برداشتند. یک سروان روس خیلی خشن و عصبانی، مرا روی صندلی نشانید و خودش پشت میزش رفت و با زبان روسی رکیک‌ترین فحش و ناسزاها را به من داد و مرا دشمن خلق، جاسوس، فثودال، ضد شوروی خطاب کرد. من هاج و واج شده بودم، به سروان گفتم: شاید شما اشتباه می‌کنید، من عضو سازمان جوانان لنینی هستم و دو تا مدال دارم... سروان روس گفت: آن مدال‌ها را به مستراح

بینداز، تو دشمن خلقی... و باز هم تکرار همان فحش‌ها... عکس استالیں بالای سر شود، من بلند شدم و گفت: به استالیں که پدر همه زحمتکشان دنیاست سوگند، به لین سوگند که این تهمت‌ها دروغ است. با این سوگندها سروان بیشتر عصبانی شد و گفت: «تو چون دشمن خلقی، به سیبری می‌روی و تمام عمرت در آنجا جان می‌کنی و می‌میری.

من فکر کردم که شاید در خواب هستم، خواستم دوباره سخنی در دفاع از خود و تجلیل از پدر زحمتکشان بگویم که سروان با اسلحه کمری خود به من حمله کرد. در همین موقع در اتاق باز و افسری داخل اتاق شد. و به سروان گفت: کاری نداشته باش، به دستور دادگاه سه‌گانه مسکو (ترویکا) بیست و پنج سال زندان و تبعید در جنوب سیبری به او تعلق گرفت. سروان عصبانی و تاراحت همچنان که اسلحه در دست داشت گفت: شانس آور دی که ترا اعدام نکردیم، به جوانی تو رحم کردیم.

من داشتم دیوانه می‌شدم. به دستور سروان، دو سرباز مسلح دست‌های مرا از عقب بستند، سوار ماشین سرپوشیده‌ای کردند و به جای نامعلومی بر دند. پس از مدتی مرا از اتومبیل پیاده و به طرف یک زیرزمین ویرانه‌ای هدایت کردند. زیرزمین پراز زندانی بود. بیشتر زندانیان دست و سر شکسته و خونین بودند و بیشتر به مرده شباهت داشتند. چند نفر از آنان را که معلم بودند شناختم یکی از آن‌ها به من گفت: «جناب کنسول (یعنی عضو سازمان جوانان) حالت چطور است». ولی من هنوز از حالت شک و تردید و خواب مانند بیرون نیامده بودم. یکی از زندانیان آهسته از من پرسید: «ترا شکنجه ندادند؟» گفتم نه، فقط فحش و بد و بیراه گفتند. گفت: «شانس آور دی بهتر است خاموش باشی و با سرنوشت بسازی. مقاومت بی‌فایده است.» مخاطب من تاجیک سالمند و دهقان بود. من علت گرفتاری او را پرسیدم، گفت: «چند روز پیش عده‌ای از سربازان و

افسران روس با چند نفر ازیک و تاجیک بهدهکده ما آمدند و خانه‌ها را جستجو کردند، در خانه‌ای قرآن یافتند، صاحب خانه را دستگیر کردند به او گفتند شما دشمن خلق هستید و به سیبری تبعید خواهید شد. وی گفت نصف این صد نفری که همچون من مانند حیوان در این جا زندگی می‌کنند دهقانان بدبخت و بسی سواد هستند و اصلاً سیاست سرشان نمی‌شود.» پس از چند روز گروه ما را دسته سوار ماشین کردند و به طرف راه آهن فرستادند. در ایستگاه راه آهن صدها نفر زندانی دیگر به ما ملحق شدند. قطار به سمت سیبری حرکت می‌کرد در هر ایستگاهی باز تعدادی اسیر و زندانی را سوار قطار می‌کردند. هر چه قطار جلوتر می‌رفت، سرمای شمال روسیه ناراحت‌کننده‌تر می‌شد. تا این‌که به مناطق یخنیان رسیدیم. این آخر خط بود و دیگر خط آهنی وجود نداشت. در این جا اردوگاه بزرگی درست شده بود که ساکنان آن از چند هزار تجاوز می‌کردند. کار ما ساکنان اردوگاه این بود که درخت‌های جنگل‌های انبوه و بی‌پایان جنوب سیبری را بریده و راه آهن به سمت شمال سیبری بکشیم. هر اندازه جلوتر می‌رفتیم مجبور بودیم اردوگاه‌های تازه‌ای بسازیم. در واقع زندانیان قبلی برای ما اردوگاه ساخته بودند و مانیز برای زندانیانی که در راه بودند اردوگاه می‌ساختیم. افراد ضعیف از گرسنگی و فشار روحی می‌مردند. در زمستان یخنیان، مردها را در توی جنگل به روی برف‌های یخ‌زده می‌انداختیم، این ماجرا شوم و تلغخ هر روز ادامه داشت. انسان‌های اسیری که از اول دشمن و یا مخالف بلشویک‌ها بودند کم‌تر از ما انقلابیون زجر روحی و روانی می‌کشیدند چون ما انقلابیون آرمانخواه خود در ساختن این رژیم نقش داشتیم. در اوایل ورود در اردوگاه که کم و پیش اعتقادی از ما باقی مانده بود برای ما انقلابیون دردآور بود که چرا ما زندانی نظامی شده‌ایم که خود ساخته و دوستش

داریم. گذر از این دوره یکی از سخت‌ترین شکنجه‌های روحی برای ما بود. اما به مرور همه وجودمان به نفرت از این رژیم خود ساخته انباشته شد.

در ماه ژوئن ۱۹۴۱ که جنگ شروع شد، ما همه زندانیان در دل خوشحال بودیم که شاید این جنگ فرجی باشد برای سرنگونی رژیم بلشویکی.

پس از شروع جنگ ساختن راه آهن به شمال سیبری قطع شد. سپس باید ریل‌های راه‌آهنی که خود ساخته بودیم، از جای در آورده و در قطار می‌گذاشتیم تا به مناطق جنگی برسد. در اجرای این عملیات تا آخر جنگ رفته رفته به شمال روسیه نزدیک شدیم.

پس از پایان جنگ نه تنها تغییری در رژیم بلشویکی داده نشد، بلکه هزاران هزار نفر از سریازان بدبختی نیز که ناچار به اسارت آلمانی‌ها درآمده بودند، پس از آزاد شدن از اسارت آلمانی‌ها بهبهانه خیانت به میهن به اسارت دولت بلشویکی حاکم درآمدند. و بهاردوگاه‌های شمال روسیه (جنوب سیبری) فرستاده شدند و در کارهای بریدن درختان و تهییه الوار به زندانیان دیگر اضافه گردیدند.

در اردوگاه با دختری ارمنی آشنا شدم، این دختر از خانواده انقلابیون سرشناس ارمنستان بود که پدر و مادرش به نام دشمن خلق بهاردوگاه ما فرستاده شده بودند. پس از مدتی با هم ازدواج کردیم. و همین دختر نازنین وزیبا به دنیا آمد و ما این را به فال نیک گرفتیم.

پس از مرگ استالین و به سر کار آمدن خروشچف ابتدا سریازان و افسران زمان جنگ و سپس افراد سرشناس سیاسی گروه گروه آزاد می‌شدند. همسرم، با پدر و مادرش آزاد شدند و به ارمنستان رفتند و از آنجا برای آزادی من به فعالیت پرداختند تا این‌که من هم آزاد و به ارمنستان

رفتم. پس از دو سال با همسر و دخترم به خجند آمدیم. با تلاش، ورقه تبرئه از کا.گ.ب. گرفتم. بلی تبرئه پس از بیست و دو سال تبعید و زندان، دیگر چه می‌خواهی مگر می‌توان حکومت بهتر و دست و دل بازتر و مهربان‌تر از این یافت. تازه من آدم خوش‌شانسی بودم که توانستم ورقه تبرئه را بگیرم، خیلی‌ها شانس گرفتن این ورقه را هم نداشتند.

در شهر خجند سراغ پدر و مادرم را گرفتم. گرچه می‌دانستم زنده ماندن‌شان پس از این همه سال از زمان گم کردن من بعيد بود با این همه در بازار عمومی شهر، از افراد سالخورده سراغ پدر و مادرم را می‌گرفتم تا این‌که یکی از آنان گفت: پدر و مادرت پس از گم کردن تو، تا اوخر جنگ در خجند متظر بودند و سپس به بخارا رفتند و دیگر اطلاعی ندارم. رحمان گفت من هرچه دوستان خانوادگی پدر و مادرم که همه ایرانی بودند و هم چنین از دوستان دوران جوانی کسی را نتوانستم پیدا کنم. یا در سالهای ۱۹۳۷ دستگیر و در زندان گم و گور شده بودند و یا در جنگ جهانی دوم کشته شده بودند.

من به‌اداره کا.گ. ب. رفتم از معاون رئیس کا.گ.ب. که افسر تاجیک بود خواهش کردم که به‌پرونده (دشمن خلق) من نگاه کند و بگوید چه کسانی علیه من گزارش داده بودند. پرونده‌ام بیش از چند برگ نبود. در یکی از آن‌ها دو نفر گزارش داده بودند، که من از خانواده‌ای فئودال و ضد حکومت شوروی هستم. از افسر خواستم در صورت امکان نام آن دو نفر را به‌من بگوید. گفت: یکی از این امضاکنندگان در جنگ شهید شده است و آن دیگری به‌نام عبدالله است که چند سال پیش چشمهاش کور و بازنشسته شده است. و حالا در بازار سرپوش بخارا گدایی می‌کند.

عبدالله را خوب بخاطر داشتم، او یکی از رفقای بسیار صمیمی من بود. و من به‌او سواد خواندن و نوشتن را یاد داده بودم. من به‌سختی

منقلب شدم. افسر مربوطه گفت: «این‌ها را وادار به این کار می‌کردند در آن سالها همین ایرانی بودن تو کافی بود که تو روانهٔ سیری بشوی.» تتوانستم سکوت کنم، گفتم: چه کسانی این‌ها را وادار می‌کردند، جناب سروان سکوت کرد.

فردای آن روز صبح زود عازم بخارا شدم، در بازار سرپوش بخارا، عبدالله را دیدم که نشسته و گدایی می‌کند. تعدادی سکه به کلاه گدایی او انداختم که صدا کند. عبدالله با شنیدن صدای سکه‌ها گفت: اکه جان رحمت (به تاجیکی یعنی برادر بزرگ متشرکرم) گفتم: عبدالله حالت چه طور است؟ جواب داد بد نیست، اما کور شدم. گفتم عبدالله، هان، بگو من کیستم، مدتی به فکر فرو رفت و ناگهان گفت صدای تو، صدای یکی از دوستان دوران جوانی من است، تو باید همان رحمان جان باشی گفتم درست است، در سن بیست و پنج سالگی مرا بهاردوگاه‌های سیری فرستادی اما من زنده ماندم و برگشتم تا تو را کور و گدا بیشم. چند سکه دیگر توی کلاه او انداختم و دور شدم. عبدالله با گریه گفت مرا بیخش، مرا مجبور کردند، مرا بیخش. از وی دور شدم که دیگر صدایش را نشنوم.»

رحمان در بخارا و سمرقند نتوانسته بود سراغی از پدر و مادرش بیابد. این سختگیری‌ها و تبکاری‌ها، چنان که گفتم شامل تمامی ایرانیان از جمله بهاییان در عشق آباد و تاشکند نیز شد. تنها کافی است که دانسته شود چند صد بهایی را که سالها در ایجاد مدارس (اولین مدارس مختلط پسرانه و دخترانه توسط بهاییان ایرانی در عشق آباد باز شد) و مبارزه با بیسواندی و اداره مهدکودک‌ها و درمانگاه‌ها به دولت شوروی کمک کرده بودند، روانه سیری کردند که اغلب آن‌ها نیز هرگز بازنگشتند. به سبب این اوضاع و احوال ایرانی‌ها از ترس تا آنجایی که ممکن بود ایرانی بودن

خود را انکار می‌کردند و به مرور خود را بین محلی‌ها و یا روسها حل می‌کردند. در تاشکند محله‌ای به نام تزیکف که محله ایرانی‌های قدیمی بود. تقریباً خالی شد. گفته می‌شد بسیاری از ایرانیان که در این محله، تنها زندگی می‌کردند و از تنها یعنی در خانه‌هایشان می‌مردند و کسی خبردار نمی‌شد. فقط در تابستانها با بالاگرفتن بوی گند اجساد، همسایه‌ها به اداره مربوطه خبر می‌دادند که پرسی (نام تحقیرآمیز ایرانیان به زبان روسی) در این جا مرده و بوی گند همه جا را گرفته است. لطفاً جنازه را از این جا بردارید.

انتظار کشنه و صبح امید

روزی در ساری آغاج بنابه خواهش مردی اردبیلی برای خواندن نامه به خانه اش رفت. نامه حاکی از آن بود که تنها برادرش فوت کرده است. وی غمگین و با چشم‌انگریان به من گفت:

- آن روزها من و دوستانم در اردوگاه سیبری فقط یک چیز آرزو می‌کردیم. آرزوی یک وعده غذای سیر. بعد از رهایی از اردوگاه‌های سیبری و اقامت در کازاخستان می‌گفتم: خدایا می‌شود که ما صاحب مسکن و غذای مناسب، و دارای همسر و فرزند بشویم. این خواست‌ها در آن شرایط سخت، تنها آرزو و خواب و خیال بود، اما سرانجام به تحقق پیوست. اما یکی از خواست‌های ما هرگز برآورده نشد و آن هم رفتن به ایران بود. نشد که نشد. پدر و مادرهای ما، خواهر و برادرهای ما فوت شدند حال نوبت خودمان رسیده است. هر سال باید در مجلس ترحیم دوستان شرکت کنیم.

در زیان مادری من ضرب المثلی است که می‌گویید. آقا خرسه یک گلابی دارد و هزار و یک بازی. می‌شود گفت به گردش روزگار چه بسا ناممکن‌ها ممکن می‌شود. پس از آمدن من به کشور سوئد تعدادی از ایرانیان نیز، در آخرین روزهای دوران دییر اولی گوریاچف، راهی ایران شدند اما در آن زمان متأسفانه اکثریت آن‌ها از جمله این مردان اردبیلی فوت شده بودند و به آرزوی خود نرسیدند.

من پس از یک سال برای آوردن همسرم، از سوئد راهی شوروی شدم. تنها با دو نفر از کسانی که به ایران رفته و بازگشته بودند، دیدار و ملاقات کردم. یکی از این دو نفر را که برای اولین بار می‌دیدم که (متأسفانه اسم وی را فراموش کرده‌ام) می‌گفت:

- من بهزادگاهم شهر تبریز رفتم. هنوز هم قادر نیستم احساس خود را بیان کنم. بعد از دو روز به برادر ~~کوچکم~~ گفتم من می‌خواهم خودم تک و تنها به خانه‌ای که در آنجا متولد شده‌ام بروم. برادرم و سایر افراد خانواده‌ام گفتند متأسفانه در آن خانه کسی زندگی نمی‌کند و خانه خراب شده است. قرار است بنای جدیدی بسازیم. بهر حال به راه افتادم قلب من همانند قلب گنجشک می‌زد. تمام خاطره‌های دوران کودکی مثل پرده سینما از برابر چشممان من می‌گذشت. وارد حیاط و خانه خراب شدم با چشممان اشک آلود قامت درخت توت را دیدم به یاد برادریز رگم که فوت شده بود افتادم که در کودکی بالای آن درخت می‌رفت. و به هنگام بازی به دور آن می‌چرخیدیم.

حال که برادرم نبود درخت توت را به یاد او بغل کردم و بوسیدم و اشک ریختم. در آن لحظه دلم می‌خواست دویاره به دوران کودکی خود برگردم، سرم را بر زانوی مادرم بگذارم و دستان مهربان مادرم را بر موهایم حس کنم. این‌ها همه فکر و خیال بود. دیگر چه کسی می‌تواند این گذشته را به من بازگردد؟ به خانه برادرم برگشتم. خواهر کوچکم را با چشممان گریان دیدم که گفت:

- چرا تک و تنها به خانه پدر رفتی؟

یکی دیگر از زیارت‌کنندگان کشورمان میرزا آقا بود. هنگام شرح دادن، سبک بال بود و گویی که بار سنگینی را از شانه‌های زخمی خود به زمین می‌گذاشت و همانند کودکی، اشک از چشمانش سرازیر شد. من

اشک میرزا آقا را تا آن موقع ندیده بودم اما این اشک خوشحالی بود. می‌گفت اگر حکمران شوروی گوشت و پوست و استخوان و تمام وجودم را با روس‌ها در چرخ‌گوشت، چرخ کند و از این مخلوط دوباره آدم بسازد من باز رگ و ریشه‌های ایرانی و تبریزی خود را پیدا خواهم کرد.

میرزا آقا گفت:

- وقتی وارد ایران شدم یک روز تمام زیانم لال شد. خواهرم گریه کرد که چرا حرف نمی‌زنی. اگر کسی تپانچه را به مغزم می‌گذاشت و مرا تهدید می‌کرد که حرف بزنم باز قادر به حرف زدن نبودم. از تهران که راهی تبریز شدم حدود پانصد نفر از اقوام و آشنايان به استقبالم آمده بودند اما بعد از گذشت نزدیک پنجاه سال من چه کسانی از این‌ها را می‌توانستم بشناسم. دوباره از تبریز راهی تهران شدم. دو هفته هر روز سه ساعت باید در وزارت اطلاعات حاضر می‌شدم و منتظر می‌ماندم تا ده یا پانزده دقیقه با من صحبت کنند. از حزب توده و سازمان اکثریت می‌پرسیدند که من حرف جالبی برایشان نداشتم. روزی عصبانی شدم و اعتراض کردم که:

- این حرف‌ها را چرا از من می‌پرسید؟ من نه کاری با شما و نه کاری با آن‌ها دارم. از جان من هم رحمان و هم شیطان دست کشیده است. از من چه می‌خواهید؟ بعد از پنجاه سال با کشیدن بدبختی‌ها در شوروی از من چنین استقبال می‌کنید؟ اگر شما با شاه مبارزه کردید باید از من تشکر کنید که چهل سال زودتر از شما شروع کردم. من چه می‌دانم حزب توده و یا سازمان چه کار می‌کنند. و یا نمی‌کنند. اما تنها توصیه من به شما این است که آن‌ها را به حال خود بگذارید. آن‌ها خودشان به مرور از روس‌ها فاصله می‌گیرند. سرانجام گفتند اگر مزاحم شما شدیم ببخشید. این وظیفه ماست که بخاطر کشورمان هشیار باشیم. مرا مرخص کردند.

ساختمانی بر روی استخوان‌های ایرانیان

هنگامی که در شوروی بودم آقا رضا از دوستان پدرزنم، دو بار به خانه ما سرزده بود. اولین بار که آمد با همه خوشحالی نتوانست اندوه سنگین خود را پنهان کند. وقتی علت را پرسیدم چنین پاسخ گفت:

- وقتی وضع زندگی شما را با آن سال‌های خودمان مقایسه می‌کنم خوشحال می‌شوم که لااقل به شما خانه داده‌اند. این برای ما تا ده‌ها سال یک آرزوی دست نیافتنی بود. شما را مثل شاهزاده قبول کرده‌اند. اما می‌دانی در چه منطقه‌ای به شما خانه داده‌اند؟ وقتی به اینجا می‌آمدم چنان غم بزرگی مرا فراگرفته بود که داشتم زمین می‌خوردم. این منطقه مسکونی شما در سال‌های ۱۹۳۶ - ۱۹۳۸ زندان اردوجاه ایرانیان در تاشکند بود. در این‌جا هر روز هفت و هشت نفر ایرانی جان می‌دادند و ما آن‌ها را همین جاها خاک می‌کردیم. این خانه شما خوب است، اما افسوس که یادآور سال‌های ایرانی‌کشی است. این ساختمان‌ها به روی استخوان‌های ایرانیان بنا شده است.

و من جرأت نکردم که بگویم در همین ساختمان‌ها دفتر مرکزی سازمان فدائیان ایران (اکثریت) هم قرار دارد.

نگاه و برخورد سازمان اکثریت با ایرانیان قدیمی

سازمان اکثریت هرگز از زاویه دید انسانی و هم وطنی به سراغ این فلک زدگان نرفت. سازمان در حال و هوای خود بود. اهمیتی به سرنوشت این ایرانیان قدیمی، دست کم برای درس‌گیری از تاریخ، نمی‌داد. صادقانه باید گفت ایرانیان قدیمی نیز با توجه به سن و برداشت‌های گوناگون فکری هرگز الگویی برای راه و آینده سیاسی من و امثال من نبودند. گرچه شخصاً نه تنها انتظاری از این ایرانی‌های قدیمی نداشتم بلکه در موقعي تفکر و عملکردهای عقب‌مانده آن‌ها نیز برایم قابل قبول نبود، با این همه حال، از سرنوشت آن‌ها درس‌های بزرگی گرفتم. ایرانیان قدیمی ادعایی یا اندیشه‌ای برای حال و آینده نداشتبند. در حالی که گذشته و حال سازمان به‌ویژه در ایام مهاجرت، نیازمند کندوکاوی صادقانه بود. گذشته سازمان دست کم بعد از وحدت با حزب توده، افتخارآمیز نبود. در زمان حائل نیز، خودش هم متوجه نبود که در چه باتلاقی تا خرخره فرو رفته است. افسوس که دریاره آینده هم در رویا و خیال غوطه‌ور بود. آیا برای یک سازمان سیاسی و اعضای آن گناه بود که بداند بر سر اعضای فرقه دمکرات در مهاجرت و زندان و اردوگاه‌ها چه آمده است؟ پس چگونه می‌شود از گذشته درست گرفت و آموخت؟ چرا سازمان از رابطه با آن‌ها خودداری می‌کرد، اما با رهبران فاسد فرقه دمکرات که جزئی از دستگاه شوروی بودند می‌توانست رابطه داشته باشد و به حرف‌هایشان گوش

بدهد و حتا بر سر قبر غلام یحیی سخنرانی بکند؟

اگر ک.ا.گ.ب. مرا در این گونه روابط تعقیب و تهدید کرد، تعجبی نکردم. اما تعجب آور این بود که شعبه امنیت سازمان با نبوغ خود به‌این درک رسیده بود که جمهوری اسلامی می‌تواند از کانال این ایرانیان قدیمی و من اطلاعاتی بدست آورد و به خود حق می‌داد که مرا تحت نظر قرار دهد.

من که تقریباً یک سال و نیم بعد از ورود شوروی از سازمان استعفا داده بودم، صاحب چه اطلاعاتی بودم که به‌این‌ها بدهم؟ دوم این‌که رابطه من که مخفی نبود، همه می‌دانستند و خود من آنچه بر سر این ایرانیان قدیمی آمده بود برای دوستان تعریف می‌کردم. آن‌ها به‌تصور این‌که من موضع ضد شوروی دارم صورت خود را از من بر می‌گردانند. سوم این‌که از کجا می‌دانستند که به‌آن‌ها چه گفته‌یا نگفته‌ام؟ مگر هم اکنون اعضاء و کادرهای سازمان در اروپا نمی‌توانند با ایرانیان دیگر در تماس باشند؟ بجا بود که از آن‌ها پرسش می‌شد. اگر تحت نظر قرار دادن من توسط سازمان به‌سبب رابطه با ایرانی‌های قدیمی بود چرا محمد و جواد را که هر دو جزو اعضای کمیته ایالتی خوزستان و آذربایجان و اتفاقاً هر دو کاندیدای سازمان برای مجلس خبرگان بودند و هر دو به مدرسه حزبی رفته و در حوزه کادرها بودند تحت نظر قرار می‌دادند؟

می‌پرسم: شما از تعقیب و از هجوم دزدانه و مخفیانه، و در موقعی با همکاری ک.ا.گ.ب.، به خانه ایرانی‌های قدیمی و اعضاء و هoadaran سازمان، چه کارنامه درخشانی از خود بجا گذاشتید؟ در عرض هفت - هشت سال کدام جاسوس جمهوری اسلامی را به دام انداختید؟ آیا می‌توانید اسم یک نفر را نام ببرید؟ شما با کدام منطق به فردی که در آمریکا تحصیل می‌کرده و پلیس آمریکا او را بخاطر شرکت در تظاهرات باکتک و زندان

از آمریکا اخراج کرده و بعد از دو سال به شوروی پناهنده شده بود، بدگمان شدید و به مسئول حوزه‌اش گفتید مواطن او باشد زیرا ممکن است طرف «سیاسی» باشد؟! مگر می‌شود با تصورات ذهنی، بهبهانه پیشی‌گیری امنیتی، با حیثیت این و آن بازی کرد؟ مگر به سازمان وبا و یا طاعون آمده بود که شما پیشگیری بکنید؟ بعضی موقع احساس می‌کنم که بسیاری از رهبران حزب توده مظلوم واقع شدند. حزب توده حداقل تا سال ۵۷ هر عیسی داشت دیگر با دستور تشکیلاتی خود جاسوس‌وار دوستان خود را به‌این شکل در شوروی تعقیب نکرد چون تعقیب کا.گ.ب. کافی بود.

نود و هشت درصد از ایرانیان قدیمی ساکن کازاخستان، حتاً نام سازمان و فرخ را نمی‌دانستند. حوادث روزگار چنان بلایی سرشار آورده بود که هیچ اشتیاقی به دانستن مسائل سیاسی ایران و به خصوص شناخت از سازمان اکثریت نداشتند. گاه بعضی از این‌ها به ظاهر هم شده از شوروی دفاع می‌کردند. محیط شوروی به‌این‌ها و همه، چنان درسی داده بود که در هر جایی حرف خود را نزنند. تنها واکنش ایرانی‌های قدیمی نسبت به ما این بود که از پناه آوردن ما به شوروی متأسف بودند. همه آن‌ها به‌ما تنها به‌چشم هم‌وطن نگاه می‌کردند. و اغلب از کمک به‌ما خودداری نمی‌کردند. اما در عوض شعبه امنیت سازمان، افرادی را برای جاسوسی به سراغ این فلک‌زده‌ها می‌فرستاد. من سه نفر از افرادی که از طرف شعبه امنیت سازمان به سراغ این ایرانیان می‌رفتند می‌شناسم. یکی از آنان به‌من گفت:

- من علاوه بر همکاری با شعبه امنیت سازمان، جداگانه با عمر علی افسر کا.گ.ب. همکاری داشتم. اما هرگز نشانی از اقدام ایرانی‌های قدیمی علیه سازمان پیدا نکردم. بسیار داشت من این بود که جمهوری

اسلامی مبلغانی اسلامی را به آسیای میانه ارسال می‌کرد و انگیزه و دغدغه اصلی مقامات امنیتی شوروی از تعقیب ایرانی‌های قدیمی کنترل اوضاع بود.

موارد دیگر روانه کردن فردی توسط فرخ و عمر علی افسر کا.گ.ب. به خانه یک ایرانی قدیمی که در پشت دفتر سازمان زندگی می‌کرد، و همچنین کاوش مخفیانه خانه و محل کار منصوری با همکاری کمیته امنیت سازمان و کا.گ.ب. بود. کلید خانه منصوری را کا.گ.ب. با آگاهی سازمان در اختیار فردی که خانه را باید تفتش می‌کرد قرار داده بود که البته چیزی پیدا نشده بود.

روزی غلام به من گفت:

- در عروسی پسر دوستم دو نفر از دوستان شما شرکت کرده بودند در حالی که کسی این دو نفر را به عروسی دعوت نکرده بود.
صاحب عروسی و دیگر ایرانیان شرکت‌کننده در جشن عروسی با خوشحالی از این دو نفر استقبال کرده بودند. اما در طول جشن، غلام و چند نفر دیگر متوجه شده بودند که هدف این دو نفر شرکت در عروسی نیست. اما مهمانان نه تنها واکنش خاصی نشان نداده بودند. بلکه غلام آن‌ها را که، جایی برای خواب نداشتند برای خواب به خانه خود برد بود.
به راحتی می‌توانم بگویم اکثریت این ایرانی‌های قدیمی تا آنجایی که من می‌شناسم هیچ گونه تماس امنیتی با جمهوری اسلامی نداشتند. این‌ها از کا.گ.ب. می‌ترسیدند. معهذا از طرف مقامات فرهنگی و سیاسی جمهوری اسلامی تا آنجایی که من اطلاع دارم با دو نفر تماس گرفته بودند یکی از آن‌ها دکتر منصوری بود که مخفی نمی‌کرد. وی و جلالی و اغلب ایرانیان قدیمی اگر با هم وطن ایرانی خود چه در دوره حکومت شاه و چه در دوره حکومت جمهوری اسلامی به طور تصادفی و یا غیرتصادفی

دیدار می‌کردند با خوشحالی او را به متزلشان دعوت می‌کردند. انگیزه دعوت و تماس این‌ها از ایرانی‌های مهمان در شوروی واکنشی در مقابل غربت جان‌فرسا و هم‌چنین تنفر از دروغ و فریب حکومت شوروی بود. و بر خلاف تفکر کلیشه‌ای سازمان با انگیزه جاسوسی و یا مسایل سیاسی نبود. در این دیدارها رگه‌های قزوی ایران‌گرایی به طور تجربی و ناخودآگاه نقش بازی می‌کرد. به هر حال یک و یا دو نفر از مقامات فرهنگی جمهوری اسلامی تا آنجایی که من اطلاع پیدا کردم، یک یا دو بار به خانه منصوری رفت و آمد کرده بودند. البته منصوری آن‌ها را به عنوان هم‌وطن قبول کرده بود. یک بار منصوری به من گفت از من می‌خواهند در پیدا کردن املاک و ساختمان‌هایی که متعلق به کنسولگری سابق ایران در تاشکند بود به این‌ها کمک کنم. منصوری حتا با تمام نامه‌برانی‌ها از طرف بچه‌های سازمان هرچه از دست وی برمی‌آمد، از کمک به آن‌ها دریغ نمی‌کرد. منصوری گرایشات ملی-مذهبی داشت و در مجالس ترحیم ایرانی‌ها و آذربایجانی قدیمی تاشکند، با کراوات و کت و شلوار شیک، از روی نوشته‌ای فاتحه می‌خواند. آدم مذهبی دگم هم نبود. گرچه خودش مشروب نمی‌خورد اما من ندیدم مانع مشروب خوردن همسرش بشود. حتا دو خانم بهایی را که در دوره گوریاچف از لندن برای تبلیغات به تاشکند آمده بودند با مهربانی به خانه‌اش دعوت کرد. و این دو خانم را راهنمایی می‌کرد که چگونه نسل‌ها و اولاد بهاییان را در آسیای میانه پیدا کنند. من چند بار از روی کنجکاوی به این مجالس ترحیم رفتم. به راستی جز اجرای مراسم اعتقادی خود آن هم به صورت ناقص همراه با ترس چیزی ندیدم. شرافتمدانه می‌گویم منصوری هیچ حرف جدی در رابطه با سازمان از من نمی‌پرسید و من هم هیچ حرف جدی به‌وی نمی‌گفتم. منصوری الان در امریکا زندگی می‌کند. پس از شصت سال مهاجرت هنوز نتوانسته است

مسافرتی به ایران بکند.

ارتباط با نفر دوم نیز چنین بود که تنها یک بار یکی از کارکنان کنسولگری ایران در باکو به فامیل دور خود که از ایرانی های قدیمی بود در ساری آغاج سر می زند، که همسرش با محبت از او پذیرایی می کند و طبق روال روس ها، ودکا را روی میز می گذارد که البته وی نمی نوشد و به گفتگوی دوستانه می نشیند. پس از نیم ساعتی سر و کله پلیس پیدا می شود و وارد خانه می شود. از میهمان برگ هویت می خواهد که او اعتراض می کند و می گوید:

- شما حق بازجویی مرا ندارید زیرا من کارمند سفارت ایران هستم. بعد از این، زن و شوهر از این مسئله ترسیدند و از ترس این که مأموران پلیس تصور کنند آنها علیه شوروی با جمهوری اسلامی تماس دارند از معاشرت با آن خویشاوند خودداری کردند.

من شخصاً تعقیب ایرانی های قدیمی توسط شعبه امنیت سازمان را اقدامی کاملاً مستقلانه نمی دانم. سازمان این ایرانی های قدیمی را اکثراً نمی شناخت و برای تعقیب حتاً فاقد یک دوچرخه بود. در موقعی مقامات امنیتی شوروی اطلاعات لازم را به اینها می دادند که به سراغ کدام اشخاص بروند. به طور مثال، ورود یک استاد دانشگاه ایرانی که برای دیدار پدر خود (پدرش از ایرانیان قدیمی بود) به تاشکند آمده بود، فرخ با اطلاع عمومی افسر ک.ا.گ.ب. یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان را بهبهانه ای به خانه این استاد دانشگاه فرستاده بود تا با تظاهر به شوق دیدار هموطن، از ته و توی قضیه و سبب آمدن او مطلع شود. فرخ از کجا می دانست که وی می خواهد به دیدار پدرش بیاید؟ سازمان وسیله ای برای کسب خبر ورود کسی به شوروی نداشت جز از طریق ک.ا.گ.ب. بنابه ارزیابی من علاوه بر تفکر سیاسی - ایدئولوژیک، سازمان، نقش

مقامات شوروی و تأثیر فضای آموزش دوره‌های امنیتی در مسبکو، در شکل دادن ذهنی گردانندگان شعبه امنیت سازمان بی‌تأثیر نبود. من دقیقاً نمی‌دانم سازمان از این اقدامات خود بجز از دست دادن اعتبار اخلاقی کدام بهره سیاسی - تشکیلاتی را کسب کرد؟ ولی تنها سوال من این است که سازمان و اعضاء، آن روز که در حال حاضر ادعای دفاع از حرمت انسان و حقوق بشر دارند و اصل برائت را مطرح می‌کنند آیا اکنون متوجه اشتباه آن روز خود شده‌اند یا نه؟

سفر به فرانسه

از سال ۱۳۵۵ به دلیل فعالیت سیاسی از خانه پدری دور بودم. پس از انقلاب نیز روی هم رفته بیشتر از دو هفته در خانه پدر نبودم. در تاشکند دلم برای مادرم تنگ می شد. برادرم دعوت نامه‌ای از فرانسه برایم فرستاده و نوشته بود که مادر عازم فرانسه است و نگران دوست، پدرم از رفتن من به شوروی عصبانی است می گوید توی این همه پیغمبر، اتابک هم جرجیس را پیدا کرد. در آن هنگام می دانستم که خروج از شوروی تقریباً غیرممکن است. دعوت نامه را برداشته پیش میرزا آقا رفتم. گفتم می خواهم با این دعوت نامه به فرانسه بروم. وی پوزخندی زد و گفت:

ـ به همین راحتی می خواهی فرافکنی، مگر برایت تعریف نکردم که بر سر ایرانیانی که می خواستند به کشورشان برگردند چه بلایی آورددند؟ تنها توصیه من این است که دعوت نامه را فراموش کنی. البته برای خروج از شوروی، تو دو راه داری آن هم این است که خودت را به مقامات امنیتی شوروی بفروشی و آنها به تو اعتماد کنند و یا دست کم به این کار تظاهر کنی و بتوانی آنها را گول بزنی. باز هم ممکن است موفق به خروج از شوروی نشوی. راه دیگر ش هم این است که به بانه کار مخفی توسط سازمان به ایران بروی و دیگر نیایی. و سازمان را ول کنی و بروی در داخل ایران گمنام زندگی کنی. رفتن تو به ایران حماقت است. احتمال دستگیری را باید در نظر بگیری. زندگی مخفی هم یک روز و دو روز نیست. اگر در

ایران دستگیر بشوی فکر می‌کنند که تو یا جاسوس شوروی هستی، و یا از طرف سازمان برای کارِ مخفی آمده‌ای. تا آقایان از اسرار دل تو آگاه شوند، ممکن است پوستت کنده شود. در مورد گول زدن کا.گ.ب. در تو استعدادی نمی‌بینم. فعلًاً از رفتن صرف نظر کن و اینجا مثل بقیه زندگی کن. می‌توانی مثل ما مهاجران قدیمی، بروی بازار، سوهان بخri و بر اعصاب خودت بکشی. کاری که چهل سال است ما می‌کنیم.

مدتی از خیر مسافرت به فرانسه گذشتم. دوباره از برادرم نامه‌ای آمد نوشته بود مادرت این‌جا متظر توست. دیگر توان مقاومتم را از دست دادم و برای سفر به فرانسه اقدام کردم. برای گرفتن اجازه مسافرت به فرانسه به ارگان‌های عریض و طویل شوروی مراجعه کردم. مجبور شدم چندین گواهینامه، از مسئول حزبی محل کار، از رئیس محل کار، از مسئول اتحادیه محل کار دریافت کنم و بهاداره گذرنامه بدهم. و آخر سر نیز یک فرم ده صفحه‌ای، توسط کارمند اویر (اداره گذرنامه) پرکنم. ده بار اشتباه کردند. برای هر اشتباه خود چندین بار مرا خواستند، کله من سوت می‌کشید. آدرس دقیق خانه پدری من و این‌که در چه شهرهای ایران زندگی کرده‌ام و افزون بر آن، سال تولد پدر و مادر، برادر و خواهر و این‌که آن‌ها در کدام شهر و کدام نشانی زندگی می‌کنند. حتاً آدرس و شغل فامیل‌های من از قبیل دایی و خاله و عمورا می‌خواستند. به آن‌ها گفتم آخر مسافرت من به فرانسه چه ربطی به خاله یا دایی من دارد. به هر حال جان مرا به لب رساندند. افسر تاجیک زیان، به نام حسن او ف به من گفت، اگر تنها برای خودت تقاضای اجازه مسافرت کنی کارها زودتر روی راه می‌شود. (این کاغذبازی در دوره گوربیاچف خیلی تغییر پیدا کرد)

گفتم: عجله ندارم. مادرم دوست دارد با عروسش که اهل شوروی است دیدار کند. مادرم به من گفته تنها نیا، می‌خواهم عروس خانم را ببینم.

سرانجام به من گفتند بخاطر خروج از شوروی باید با محل کار تسویه حساب کنی. قصدشان تسلیم من بود. بالاخره با محل کار هم تسویه حساب کردم و منتظر شدم. زندگی برای من و همسرم که تازه ازدواج کرده بودیم به دشواری می‌گذشت. همسرم حامله بود با حقوق اندک وی زندگی می‌کردیم. بعدها متوجه شدم که خانواده همسرم بدون اطلاع من اندکی کمک می‌کردند. مقامات مربوطه رسماً به من نمی‌گفتند که تو نمی‌توانی به مسافرت خارج از کشور بروی ولی با ایجاد مشکلات می‌خواستند من صرف نظر کنم و تسلیم شوم.

چنان که گفتم گذران زندگی ما دشوار بود. در تاشکند یک میدان بود. کسانی که دنبال یافتن کارگر ساختمانی بودند راهی این میدان می‌شدند. گرچه این کار به نظر می‌رسید قانونی نباشد اما زیاد هم سخت گرفته نمی‌شد. پس از دو سه روز مراجعته به این میدان، در اوایل روز کارم هفت روبل گرفتم ولی صاحب کار بخاطر خارجی بودنم عذر مرا خواست. از آن به بعد می‌گفتم آذربایجانی هستم. هر روز صبح اندکی غذا و یا نان برداشته راهی میدان می‌شدم. در مدت یک ماه فقط پنج یا شش روز توانستم کار پیدا کنم.

بار دیگر خواستم شیشه‌های خالی نوشابه را در راه آهن تاشکند جمع کنم و به فروشن بر سانم. دیدم حریف الكلی‌های خطرناک نمی‌شوم و از خیرش گذشتم. در راه با غم و غصه به فکر فرو رفتم. با خودم حرف می‌زدم، هان، چیه، دلت برای خودت می‌سوزد، ادای ننه من غریبم در می‌آوری بسوز، بکش، حق تو احمق است. تاگو بخوری و از راه دور مثل کله‌پوک‌ها بدون بررسی و تحقیق، عاشق شوروی نشوی. آیا حالا می‌فهمی که چه قدر نادان بودی؟

باز از برادرم نامه رسید. از آمدن من پرسیده بود. نوشته بود مادرت

منتظر توست و فقط بخاطر تو این جا مانده است، چرا نمی‌آیی؟ جواب دادم برای آمدن، مشکلاتِ اداری بسیار زیاد است. برادرم در یکی از دانشگاه‌های معتبر فرانسه پروفسور بود. و برای آمدن من به نهادهایی مراجعه کرده بود که چرا مانع مسافرت برادرم می‌شوند. پس از مدتی متوجه شدم با من برخورد ملایم‌تری دارند. ارگاشف سرهنگ کا.گ.ب. مسئول نخست وزیری به من گفت برادرت اعتراض کرده که چرا مانع مسافرت شما می‌شویم، اما چنین نیست، پرونده شما تحت بررسی است. بعد از یک هفته مرا به صلیب سرخ خواستند. تشریفات گرفتن مدارک و دادن ویزا و پاسپورت خروج توسط صلیب سرخ بود. به محض ورودم به صلیب سرخ مرا به اتاق دیگری معرفی کردند. آن جا مردی با قیافه‌ای متکبر پشت میز قرار گرفت، و تعارف کرد بنشینم و گفت:

- من کارمند کا.گ.ب. هستم. می‌خواستم اول بدانم برای چه می‌خواهد به فرانسه بروید؟ دوم این که آیا شما قصد برگشت دارید یا نه؟ سوم این که شما حرف‌های ضد شوروی را این جا و آن جا مطرح کرده و می‌کنید. ما از تماس‌های شما با ایرانی‌های قدیمی ساکن تاشکند و کازاخستان باخبر هستیم و می‌دانیم بعضی از آن‌ها ضد شوروی هستند ولی شما که خود را کمونیست می‌دانید هیچ خبری به ما نمی‌دهید. شما به تذکرات سازمان که با این ایرانی‌های قدیمی تماس نگیرید گوش نکردید.

از سوال آخری عصبانی شدم و گفتم. تا زمانی که ایرانی‌های قدیمی و یا کسان دیگر جرمی مرتکب نشده‌اند. و در خیابان آزادانه رفت و آمد می‌کنند، حق ملاقات و دیدار و گفتگو با آن‌ها را برای خودم محفوظ می‌دانم. اگر آن‌ها جرمی مرتکب شده‌اند شما می‌توانید مج آن‌ها را بگیرید. تازه من حرف مشکوکی از آنان نشیده‌ام. و حتا بعضی از آن‌ها

به هر دلیل، از حکومت شوروی تعریف می‌کنند. مسافرت من به کازاخستان نیز برای دیدار خانواده همسرم می‌باشد. در تانی من مأمور گزارش حرف‌های این فرد یا آن فرد نیستم و این کارها از من برنمی‌آید. و محصول خوبی نمی‌دهم و نمی‌توانم مفید باشم. سوم این‌که علت مسافرت من دیدار با مادر و برادرانم است. سال‌هاست که بخاطر شرایط زندگیم از مادرم دورم. تمایلی دیدار او تمایل طبیعی و انسانی است. چندین ماه است با انواع کاغذبازی برایم مانع تراشی می‌شود. و حتا طبق مقررات شما از کار بیکار شدم. اگر انصاف داشته باشم به نظرم پلیس تزار را باید تحسین کرد. با این‌که می‌دانست لnin کیست، با این همه به مادر لnin اجازه داد برای دیدار پرسش که در اتریش مهاجر بود، ویزای خروج بگیرد. و برای مسافرت مادری که پسر دیگرش در ترور تزار شرکت داشت. و اعدام شده بود، مانعی به وجود نیاورد. شما مرا کمونیست و دوست خطاب می‌کنید اما برای خروج از کشور شما بدون این‌که تبعه کشور شما باشم این همه موانع در مقابل خود می‌بینم. احساس کردم این کارمند کا.گ.ب. که از یک بود در درون خودش آنچنان از حرف من بدش نیامد و برای حفظ ظاهر با عصبانیت از صندلی خود بلند شد و گفت شما مشکلات امنیتی کشور ما را درک نمی‌کنید.

اما کا.گ.ب. از کانال خود و یا سازمان می‌دانست که من می‌خواهم پس از مسافرت به فرانسه، به شوروی باز گردم. این را بدون این‌که همسر من متوجه بشود از وی پرسیده بودند. من قلباً میل نداشتم دویاره به شوروی باز گردم. اما حاضر نبودم بخاطر خودم، همسرم را برای همیشه از کشورش محروم کنم. علی‌رغم این‌که برخورد سازمان برای مسافرت و ترک اعضای سازمان از شوروی ثابت نبود. ولی به استنباط من، با این‌که اولین نفری بودم که به غرب مسافرت می‌کردم. اگر کمکی به من نکرد

مانعی هم به وجود نیاورد که این خود کمک بزرگی بود. تنها توسط یکی از خانم‌های کمیته مرکزی به همسرم گفته بود. اگر اتابک برنگشت تو بچه را بردار و به سفارت شوروی فرار کن. این درست همان توصیه‌ای بود که به‌هنگام دریافت پاسپورت با پیرون کردن من از اتاق به همسرم کردند.

با ناباوری تمام پس از یک هفته ارگاشف از نخست وزیری مرا احضار کرد و به من تبریک گفت که کارم درست شده است. دیدم فتوکپی پاسپورت برادرم روی میزش است. و با تعجب پرسید چرا برادرت پاسپورت فرانسوی دارد؟ با خوشحالی از وی خداحافظی کردم. در راه به‌این فکر افتادم و به‌خود گفتم، مرد حسابی با کدام پول می‌خواهدی به فرانسه بروی!

یک راست به سراغ میرزا آقا رفتم. جریان را به او گفتم. وی گفت:

- تا پاسپورت تو را نبینم باور نمی‌کنم.

پاسپورت را به او نشان دادم. بعد گفت:

- نکند از آن کارها کردی؟

وقتی دید چنان پکرشدم که می‌خواستم بدون خداحافظی وی را ترک کنم، با مهریانی جلویم را گرفت و گفت:

- من چهل سال است در این مملکت زندگی می‌کنم. این نامردها آدم را به هزار کار و ادار می‌کنند. من خیلی مسایل را دیده و شنیده‌ام حتا خود مرا هم در موقعی به کارهایی واداشتند که بعد از کارم پشیمان شدم. بالاخره آدمی شیرخام خورده است. باور کن شاید در تاشکند و کازاخستان تو تنها ایرانی هستی که می‌بینم به او و خانواده‌اش با درخواست شخصی، اجازه خروج و برگشت داده‌اند.

بعد ادامه داد:

- مثل این‌که یک کارهایی در این مملکت دارد اتفاق می‌افتد.

وی جوانمردانه پول قابل توجهی به عنوان قرض در اختیار من گذاشت. با خوشحالی با همسرم عازم مسکو شدم. سفارت فرانسه گفت پاسپورت صلیب سرخ شوروی اعتبار پاسپورت واقعی را ندارد. ما باید تحقیق کنیم. دماغ سوخته از سفارت فرانسه بیرون آمدیم. هوا سرد بود. همسرم لباس کافی نداشت، حامله بود. از سرما وسط خیابان اشک می‌ریخت. دویاره به تأشکند برگشتیم. با برادرم تماس گرفتم. برادرم گفت من اقدام می‌کنم. تا اقدام او بنتیجه برسد، دخترم منیزه متولد شد. وضع مالی اسف‌باری داشتم. قرار شد دخترم را از زایشگاه به خانه بیاورم. هیچ پول نداشم و از دوستان، دل آزرده بودم. ناگزیر با مراجعته به بیمارستان و فروش خون خود پنج روبل بدست آوردم. از این پنج روبل دو روبل به تاکسی دادم تا با نوزاد و همسرم به خانه بیاییم.

چون اسم دخترم در پاسپورت نبود دویاره دور بوروکراسی و پوست‌کنی شروع شد. و سرانجام برادرم به من خبر داد که وزایم آماده است. باید از سفارت فرانسه بگیرم و عازم فرانسه شوم. دویاره با همسر و دخترم به راه افتادیم. حمزه‌لو به من گفت:

- من به‌فلان کس در مسکو تلفنی اطلاع دادم که به تو کمک کند. ولی به لحاظ سیاسی محتاط باش.

در مسکو با همسرم به خانه‌اش رفیم. وی با غذای خوشمزه ایرانی از ما پذیرایی کرد. در موقع خداحافظی به من گفت فردا هم منتظر تو هستم. فردا تنها به خانه وی رفتم، دیدم غلاوه بر خودش یک مرد روس و یک دخترخانم خوشگل هم حضور دارند. متوجه شدم فضنا غیرعادی است. دخترخانم خودش را مثل گربه لوس به من می‌مالید. بی‌اعتنای از وی جدا شده روی صندلی دیگر نشستم. آقای ایرانی به مرد روس گفت:

- این آقا می‌خواهد به فرانسه پیش برادرش برود.

مرد روس پرسید.

- برادر تو چرا به شوروی نمی‌آید؟

پس از ساعتی از آن‌ها خدا حافظی کردم و دیگر خانه‌ای ایرانی نرفتم.

پولم برای مسافرت با هواپیما کفایت نمی‌کرد. مجبور بودم با قطار عازم فرانسه شوم. که دو روز تمام وقت می‌گرفت. همسرم در مسکو دو سال کار کرده بود و مسکو را می‌شناخت، اما مجبور بود با دختر دو ماهه‌ام در هتل بماند.

پیدا کردن سفارت‌خانه‌های غربی مشکل بود. هنگامی که از اغلب مردم رهگذر آدرس سفارت‌های غربی را می‌پرسیدی، بیشتر بدون جواب به راه خود ادامه می‌دادند. از خانم مسنی وقتی آدرس سفارت آلمان غربی را پرسیدم پاسخ داد:

- نمی‌شود گفت.

(درست سه سال بعد یک خانم ایرانی وقتی آدرس سفارت آلمان غربی را از یک پلیس پرسیده بود. پلیس وی را به کلاتری برد و خانم هر چه به پلیس احمق توضیح داده بود که مقامات شوروی به من ویزای خروج داده‌اند به قول معروف ترا سنه نه، به خرج پلیس نرفته بود). همسرم با ناصرانی مسئول دفتر حزب توده در مسکو آشنایی داشت. ناصرانی تلفنی به من گفت در فلان ایستگاه مترو پیاده شو. روس‌ها با سفارت آلمان غربی کاری ندارند. دنبال آمریکایی‌های سیاهپوست را بگیر، آن‌ها برای دریافت ویزا یک راست به سفارت آلمان غربی می‌روند. طبق رهنمود آقای ناصرانی که به قول وی خط مورچه بود، سفارت آلمان غربی را پیدا کردم. با نشان دادن پاسپورت خروج به پلیس شوروی در جلو سفارت آلمان غربی منتظر شدم. وی پاسپورت را گرفت و به جایی تلفن کرد تا از

اصل بودن پاسپورت مطمئن شود. از اتفاق خود درآمد و پاسپورت مرا داد. وقتی پاسپورت خروج را به مسئول مربوطه آلمان غربی نشان دادم تا ویزای عبور بگیرم گفت:

- این پاسپورت نیست و اعتبار بین‌المللی ندارد. اگر پاسپورت شوروی را داشته باشی برای ما مانعی ندارد.

بخودم گفتم چوب دو سر طلا به ما می‌گویند. به مسئول مربوطه گفتم حاضرم پنج سال زندان بروم اما پاسپورت شوروی را نگیرم. از آن گذشته من از خاک شما فقط عبور می‌کنم، فرانسه به من ویزا داده، مگر آن‌ها از این روابط و اصول حقوقی بی‌خبرند. (البته سفارت فرانسه هم اولین بار همین حرف را به من گفته بود) کارمند بخش ویزا به من گفت من با مسئول خودم صحبت می‌کنم. دو روز دیگر مراجعه کن. بعد از دو روز ویزا را دریافت کردم. با سفارت اتریش نیز همین مسأله تکرار شد که آن هم دو روز معطلی داشت. اما با سفارت آلمان شرقی و لهستان که جزو کشورهای برادر بودند، مشکلی نداشتم. آن‌ها به پاسپورتم ایرادی نگرفتند و بی‌درنگ ویزای عبور را دادند.

برای گرفتن بلیت دو روز وقت تلف شد. در تاشکند بلیت رزرو کرده بودم اما بسلیت فروشان جایم را فروخته بودند. چون دانشجویان می‌خواستند راهی کشورشان شوند صنف بزرگی ایجاد شده بود. برای گرفتن بلیت درست شش ساعت در صف بودم چون دانشجویان سیاهپوست صاف را رعایت نمی‌کردند. یک خانم روس که با من در صف گرفتن بلیت بود با شوخی به من گفت:

- خدا را شکر از این ماه باغ وحش خالی می‌شود.

اول تفهمیدم منظورش چیست از وی پرسیدم پس آن همه حیوانات را کجا می‌برند؟

سرانجام فهمیدم منظور خانم از باغ وحش دانشگاه پاتریس لو مومبای مسکو می‌باشد (بیچاره لو مومبای)!

با قطار از مسکو راهی پاریس شدیم. در کوپه ما مرد جوانی تا مرز «برست» هم سفر ما شد. بی‌مقدمه شروع به افشاگری و انتقاد از سیستم شوروی کرد. کاری که مردم شوروی دست کم در اولین برخورد نمی‌کنند. من ساکت به حرفش گوش می‌کردم سپس وقتی از من نظر خواست گفتم:
- این حرفها را چرا به من می‌گویی؟

بالاخره به پاریس رسیدیم. از آنجا عازم شهر «متز» شدم. و لحظه وصف ناپذیر دیدار مادر. بی‌اختیار مادر را بغل کرده و اشک از چشم‌مانم جاری شد. اشک من موجب تعجب حاضران و به خصوص مادرم شد. پس از چند روز برادر و مادرم گفتند که به شوروی برنگردم. و در فرانسه پناهندگی بگیرم. البته من دلایل بازگشت خود را بخاطر همسرم بیان کردم.
مادرم گفت:

- راستش را بخواهی من از دیدن تو مایوس شده بودم. حال که دویاره می‌خواهی به شوروی برگردی، باز نگران تو هستم. بخاطر منیزه و همسرت نمی‌توانم مانع تو بشوم. سپس با کنایه گلایه کرد که این آخر عمر بد جوری کار دست من و پدر پیرت دادی. خودت هم که متخصصی، بدون انجام کار موثر پدر خودت را در بیاوری. سپس با اشاره به گریه من با لحن تعجب آمیز گفت: «atabک پس تو هم گریه می‌کنی؟» جواب دادم: چرا که نه، من هم مانند سیب کال، به وقتش می‌رسم و ادامه دادم: مادر تو هم از من گله می‌کنی؟ حالا همه از ما گلایه می‌کنند. همه می‌گویند ما چنین و چنان کردیم هیچ کس نیست که بگویند خود چه کرده است. فکر می‌کنم ملتی می‌تواند به جایی برسد که در داوری نسبت به دشمن خودش هم منصف باشد. اما بیشتر مردم ما در قضاوت همانند چنگیز خان بسیار

بی‌رحم‌اند. مادر، می‌دانی بدون این‌که خودت متوجه باشی بیشتر از همه خودت مرا از زاویه انسان‌دوستی، سیاسی یار آوردم. مگر تو نبودی که از ظلم و ستم و بدبهختی مردم شکوه‌ها داشتی؟ از دروغ و دزدی و از انسانهای متجاوز به حقوق مردم متغیر بودی؟ مادر، من از دوران کودکی با دو چشم و دو گوش و با صد دل شاهد مهربانی‌های تو با مردم بودم. مگر تو نبودی که در دعای نمازت راز و نیاز می‌کردی که «خدا ایا من خواهان خوشبختی بچه‌های مردم و بعد فرزندان خودم هستم؟» مگر تو نبودی که در مقابل زورگویان می‌گفتی تبلیغ الله‌اکبر هم نباید با زورگویی باشد؟ مادر، به‌یاد دارم با خواندن روزنامه کیهان در زمان شاه و خبر کشته شدن فدائیان و مجاهدین غمگین می‌شدی. و با آهنگ حزین آذربایجانی به خودت آرامش می‌بخشیدی. و سعی می‌کردی علت ناراحتی خود را پنهان کنی؟ اگر آن زمان حرفی نمی‌زدم به‌این معنا نبود که نمی‌فهمیدم. در این باره مثالی برایت بزنم. روزی در درکه اوین، محسن پسر همسایه را دیدم که یک سینی پر از غنچه‌های گل که هنوز شکفته نشده بود از باغ حیاطشان چیده بود و بیرون می‌آمد. پرسیدم چرا غنچه‌ها را قبل از شکوفا شدن چیده‌ای؟ پاسخ داد: بخاطر مادرم. این بوته‌های گل را برادر بزرگم کاشته بود. او در اثر هجوم وحشیانه ساواک به خانه سکته کرد و مرد. مادرم هنگامی که این گل‌ها در حیاط شکوفا می‌شوند و حیاط پر از گل سرخ می‌گردد، در تنها یی گریه می‌کند. و فکر می‌کند که من متوجه جریان نیستم. من هم بدون آن‌که مادرم بداند غنچه‌ها را قبل از آن‌که بشکفند می‌چینم. تا در حیاط‌مان گل سرخ کم باشد. مادر جان، محسن آن موقع بیشتر از دوازده سال نداشت. با این اوضاع و احوال، با این بدبهختی و اختناق و زورگویی در کشور گل و بلبل، چرا امثال منِ جوان و محسن غنچه‌چین، به سیاست رو نیاوریم؟ مادر که به آرامش گوش می‌کرد گفت:

نمی‌دانم، پسرم چه به تو بگویم. فقط همین قدر بگویم که گویی من ترا ده
بار زایده‌ام. بالاخره ساکت و آرام به صحبت خود پایان دادیم.

در پاریس زنده‌یاد، آذرنور را بنابه تأکید حمزه‌لو ملاقات کردم. بابک
امیرخسروی هم به خانه آذرنور آمد. مختصری از اوضاع سازمان و حزب
توده و حمزه‌لو و آنچه می‌دانستم بیان کردم. بابک پرسید:

- آیا تو عضو سازمان هستی؟

پاسخ دادم:

- نه من استعفا داده‌ام.

در پاریس توسط آذرپور با عاشورپور خواننده معروف گیلان زمین
آشنا شدم که مدیر عامل و کاردار و علاقمند کشت و صنعت دشت مغان
بود که من هم در آنجا کار می‌کردم. وی را هم‌زمان با برکناری شادروان
مهندس بازرگان از نخست وزیری، از مدیرکلی شرکت دشت مغان برکنار
کرده بودند. نام خوبی از خود به جا گذاشته بود. عاشورپور از اعدام عادل
قربانی سر هیچ و پوچ در زندان اردبیل به شدت ناراحت بود. و از
سرنوشت نامعلوم و دریه‌دری نیروهای متخصص و تکنیسین‌های سازمان
اکثریت در کشت و صنعت دشت مغان رنج می‌برد. وقتی از زبان من جوان
شرح اوضاع پوچ و فاسد شوروی را می‌شنید متأثر می‌شد. دو نفر از
بچه‌های مسئول سازمان را نیز دیدم و حرف‌های من مورد پسندشان واقع
نشد. مسئول سازمان در پاریس را ملاقات کردم. وی را در تاشکند دیده
بودم که به من گفت به کسی نگویم. تازه از من خواست تابسامانی‌های
غرب را برای اعضا و هواداران سازمان در شوروی مطرح کنم. وقتی
متوجه شد من از منتقلین سازمان و حزب و شوروی هستم به من گفت
آذرنور و بابک نمی‌توانند حزب درست کنند. وی اکنون فعالیت با سازمان
را کنار گذاشته است.

برای این‌که با همسر و دختر شیرخواره‌ام در مسکو برای هتل سرگردان نباشیم یک روز زودتر عازم مسکو شدم. تا ترتیب اتاقی در هتلی را بدهم. هنگام بازگشت از آقای آذرنور چند نوشته و جزوی گرفتم. وقتی به مسکو رسیدم برای گرفتن اتاق در هتل، اول باید برای دریافت معرفی به صلیب سرخ و از آنجا به مرکز هتل‌ها می‌رفتم. وظیفه مرکز هتل‌ها این بود که افرادی را که معرفی نامه از طرف جمهوری‌های دیگر یا گواهی نامه از محل کار و یا گواهی پزشکی و یا مأموریتی داشتند را به هتل‌ها معرفی کند. گرفتن اتاق هتل در مسکو یک روز طول می‌کشید. این مرکز هتل‌ها یکی از مراکز رشوه‌خواری بود. فردا وقتی همسرم آمد، به طرف هتل تعیین شده رفتیم. خانم مسئول اداره هتل به ما گفت جا نداریم. البته دروغ می‌گفت می‌خواست جای ما را بفروشد. من با بچه شیرخوار و ساک‌ها کلافه شده بودم آخر سر جوش آوردم و به‌وی گفتم:

- زن کثیفی هستی اگر به من جا بدهی.

پوزخندی به من زد. از هتل بیرون آمدم یک کاغذ به اندازه یک متر در یک متر پیدا کردم و با کمک همسرم با خط درشت نوشتیم: من سگ خیابانی نیستم جا برای خواب می‌خواهم. همسرم می‌ترسید. من کنار خیابان اصلی با این نوشته ایستادم. مردم جمع شدند و نوشته را می‌خواندند. عده‌ای با نگاهشان مرا تشویق کرده و عده‌ای هم فکر می‌کردند که این دیوانه از کجا پیدا شده است. پس از مدتی یکی از کارکنان هتل از توی جمعیت به طرف من آمد و گفت:

- اشتباه شده است؛ جای شما محفوظ است!

گفتم رئیس تو آدم ترسوی است تا خودش از من مادرت نخواهد برنخواهم گشت.

در همین حین بود که سر و کله پلیس پیدا شد. و گفت:

- این کار تو قدغن است.

موضوع را شرح دادم و گفتم:

- پس من چگونه اعتراض کنم؟ آیا این کار مسئول هتل قانونی است؟
پاسپورت مرا گرفت و نگاه کرد و دید خارجی هستم. و از فرانسه
آمدم. با هم به طرف هتل راه افتادیم به هتل که رسیدیم آن خانم مسئول با
ترس و به دروغ گفت اشتباه شده، جایش محفوظ است. پلیس تشری
به خانم زد و فوراً آتاقی برایمان معین شد.

از مسکو راهی تاشکند شدیم. بسیاری از اعضا به سراغ من آمدند و
می خواستند شرح بدhem که با چه شرایطی می شود به خارج رفت که البته
قبل از رفتن کسی از من چنین سوالی نکرده بود.

نشریاتی که با خود آورده بودم سر و صدایی برآه انداخت. بعضی از
آنها را به باکو فرستادم. یکی از مسئولین سازمان به سراغ من آمد که چرا
این نشریات را به اعضا دادی؟ صحبت ما بی نتیجه بود. پس از بحث گفت
حالا که اینها را پخش کردی به من هم بده تا ببینم چه نوشته شده است.
بعضی از دوستان هم بدون اطلاع دیگران خواهان دریافت نشریات
بودند.

عقاید ما و پتک زندگی

شکست سیاسی، اخلاقی و به کوتاه سخن، همه جانبهٔ ما در داخل کشورمان ایران، سپس مشاهدهٔ دژ رحمتکشان جهان با آن سو سیالیسم من درآورده اش و با سیستم متجاوز به حقوق انسانی اش حال مرا در سال‌های اولیه به هم می‌زد.

ما از ایران با این آرزو به شوروی پناه آورده بودیم که شاید زخم‌های سیاسی خود را بهبود بخشیم، اما زخم ما رفته عمیق‌تر شد. از طرف دیگر تداوم سیاست نادرست سازمان در ارتباط با شوروی و حزب توده مرا عصبانی می‌کرد و انتقاد و اعتراض مرا برمی‌انگیخت. همین باعث شد که توجیه‌گران مشی سازمان از من فاصله بگیرند. سازمان قدرت تحلیل علل شکست را در شوروی نه تنها از دست داد، بلکه استقلال فکری و مسئولیت‌های خود را، حتاً به آن اندازه که قادر بود، جواب‌گو نشد. پس از مسافرت به فرانسه تصمیم گرفتم که خودم باشم و قید و بندها را تا آنجایی که ممکن است از دست و پایم باز کنم. اما این کار به همین سادگی میسر نبود. هنوز رسوبات فکری گذشته‌من، فشار به انواع مختلف از جمله دچار شدن به نوعی تنها بی و همچنین تشرهای کا.گ.ب. و جوپلیسی کمر آدم را می‌شکست.

پس از بازگشت از پاریس، اوضاع مالی رو به خرابی بود. اعضای سازمان برای پیدا کردن کار از کاتال نخست وزیری و سازمان اقدام

می‌کردند. من به نخست وزیری مراجعه کردم کمکی نکردند. تا آن‌که دکتر منصوری از کانال خود، کار ساختمانی برایم پیدا کرد. پیش از این به مدت یک سال و نیم به جوشکاری و سیم‌پیچی موتور در کارخانه تراکتورسازی مشغول بودم. اما کار در بخش ساختمانی بسیار مشکل بود. در این رشتہ اغلب روس‌های گردن‌کلفت مشغول به کار بودند که تقریباً نصف حقوق‌شان را ودکا می‌خوردند. کار من بیشتر بردن گچ سنگین با سطل‌های مزخرف، با نیروی دست به طبقه‌های بالای ساختمان‌ها بود. یک بار نزدیک بود که از داریست به زمین سقوط کنم. در مدت یک سال و اندی در آنجا، شاهد یک مرگ دلخراش و معلول شدن تمام عیار شخص دیگری بر اثر سقوط جرثقیل بودم. بالاخره به‌امید کار دیگر از این کار منصرف شدم. خاتم منصوری در پستخانه کار می‌کرد در پستخانه راه آهن، بدون این‌که اداره کارگزینی به‌طور دقیق توجه به هویت من نماید، شروع به کار کردم. چون افراد خارجی حق کار کردن در پستخانه را نداشتند. بعد گیر کرده بودند که مرا چگونه دک کنند. به بخش خارجی پستخانه، حتا کارکنان پستخانه هم اجازه ورود نداشتند. رئیس پستخانه راه آهن از خانم منصوری گله کرده بود که بخاطر تو به دردسر افتاده‌ام و مقامات بالا بخاطر اتابک از من ایراد گرفتند. دو ماه در آنجا کار کردم، احمق‌ها چهار چشمی مرا می‌پاییدند آنچنان که کار کردن در این جو برایم ناراحت‌کننده شده بود و سرانجام مرا محترمانه اخراج کردند.

مجبر شدم خیلی جدی هر روز در نخست وزیری موی دماغ بشوم و از آن‌ها کار بخواهم. پس از چندی آن‌ها مرا به مؤسسه چاپ به عنوان ادبی‌کننده کتابهای فارسی معرفی کردند. و اداره کارگزینی آنجا گفت ما کاری یکساله داریم. خانمی به مخصوصی یکساله برای زایمان رفته و شما می‌توانید فعلاً به جای وی کار کنید. مرا موقتاً به کار گرفتند. در تمام این

مدت برای رفع مشکلاتم به سازمان مراجعه نکردم و خیلی خوشحال بودم که در نخست وزیری به من تکلیف نکردند که به سازمان مراجعه کنم. چون معمولاً برای کوچکترین تقاضا به سازمان حواله‌مان می‌دادند. به هر حال از این کار راضی بودم. حدوداً ۷ ماه کار کرده بودم که اتفاقی افتاد که شرح می‌دهم:

مسئولین حزبی به عنوان سخنرانی حزبی و دولتی مزخرفاتی تحويل کارکنان می‌دادند. این سخنرانی‌ها هفته‌ای یک بار آن هم بعد از اتمام ساعت کار در سالن انجام می‌گرفت. کارکنان، به خصوص خانم‌ها ناراضی بودند. می‌خواستند بعد از کار به صفت خرید بپیوندند تا دست خالی به خانه نروند و تخم مرغ و یا مرغی، پاکالباسی برای خانه خریداری کنند. اما صدایشان در نمی‌آمد. مسئولین یا در را قفل می‌کردند تا کسی از جلسه فرار نکند. و یا خودشان جلوی در خروجی می‌ایستادند. من از این گردن گفتی خوشم نمی‌آمد. این مقررات عملًا شامل من هم شده بود. تصمیم گرفتم در سخنرانی‌های دولتی شرکت نکنم. به مسئول حزبی چاپخانه گفتم، چون من خارجی هستم شرکت من در این سخنرانی‌ها اجباری نیست. این مسأله داخلی کشور شماست. او هم شانه‌هایش را بالا انداشت و گفت نمی‌دانم. روز معین سخنرانی مسئول، اتحادیه دم در ایستاده بود که کارگران سالن سخنرانی را ترک نکنند. همین که وقت کار تمام شد خواستم چاپخانه را ترک کنم. دیدم مسئول اتحادیه دم در ایستاده است. به او گفتم در را باز کنید می‌خواهم بروم. وی گفت: - تو این جا کار می‌کنی، باید در جلسه باشی. همه کارکنان و کارگران هم هستند. پاسخ دادم موضوع سخنرانی مسائل کشور شماست این بستگی به میل من دارد که در جلسه باشم یا نباشم. می‌خواستم در را باز کنم و خارج شوم دستم را گرفت و مرا هل داد. دیگر کنترل خود را از دست دادم، اغلب کارگران

متوجه ما شده بودند. من هم متقابلاً رئیس اتحادیه را که آبhet و برو بیایی داشت هل دادم و تا خواست به روی من دست دراز کند، مهلتش ندادم. چند ضربه به او زدم که او هم چند ضربه به من زد و کارکنان ما را فوراً جدا کردند. او هم چنان ناسزا می‌گفت که من از در بیرون آمدم.

در بین راه به عواقب این واقعه فکر کردم و نگران شدم. اگر رئیس مؤسسه به نخست وزیری خبر دهد، با توجه به سوابق من، کارم خراب خواهد شد. اول صبح پیش رئیس چاپخانه رفتم. از رویداد دیروز باخبر بود. با اخم مرا به نشستن دعوت کرد. گفتم از واقعه متأسف هستم. مقصیر مسئول اتحادیه بود. وی روی من دست بلند کرد و ناسزا گفت که البته در شأن خودش است. من به نخست وزیری شکایت خواهم کرد. رئیس چاپخانه فکر کرد که خبر این اتفاق ممکن است در وضعیت خودش تأثیر منفی بگذارد. چون معرف من نخست وزیری (قسمت ویژه) بود، گفت در مورد شما اشتباه شده که در جلسات حضور داشته باشید، مسئله را فراموش کنید. اما شما بدکاری کردی که وی را کتک زدید. من با مسئول اتحادیه صحبت می‌کنم. خلاصه مسئله با صلح‌جویی رئیس چاپخانه حل شد اما آبروی مسئول اتحادیه ریخت. من دیگر، خاری در چشمش بودم. کارکنان و کارگران با خنده مرا حمایت می‌کردند. بالاخره عذر مرا به بهانه این که فقط یکسال باید کار می‌کردم خواستند و باز بیکار شدم.

همسرم در جامعه شوروی بزرگ شده بود و مرزهای قرمز را می‌شناخت. به من می‌گفت در شوروی باید سر را پایین انداخت و کار کرد. وی این واکنش‌ها و اعتراض‌های مرا قبول نداشت و می‌ترسید. و به من می‌گفت:

- «سرانجام من تک و تنها خواهم شد و این بچه بدون پدر، بزرگ خواهد شد.» من و همسرم به مشکل‌ها و گرفتاری‌های درونی یکدیگر پی

نمی‌بردیم. همسرم مقصیر نبود با این‌که من کمی ناخودآگاه بداخل‌الاقی می‌کردم انصافاً و خوشبختانه مرا در آن شرایط تحمل می‌کرد. با این اوضاع و احوال خودم را تنها احساس می‌کردم. مدت‌ها به سکوت در خانه می‌نشستم.

روزی تلویزیون شوروی مشغول تبلیغات دروغین و چندش آور درباره مقام و موقعیت زنان در شوروی بود. من به‌طور تصادفی در خانه همسایه بودم. خانم همسایه در حضور دو نفر از اعضای کمیته مرکزی گفت: «خانم‌ها باید در مقابل عظمت شوروی که این، جا و مقام را به زنان ارائه کرده تعظیم بکنند». گرچه زنان شوروی نسبت به زنان ایران در بعضی زمینه‌ها صاحب امتیاز بودند. اما تبلیغات تلویزیون غلو‌آمیز بود. گفتم خانم محترم، فردا حاضرم شما را به کل‌خوزه‌ایی که خانم‌ها در آنجا پنه می‌چیزند. بیرم و شرایط کار آن‌ها را به شما نشان بدhem تا بینید که نه تنها عظمتی در کار نیست بلکه حقارت و ظلم است. زنان بدبخت با قلدری مقامات، در زیر آفتاب سوزان به کار مشغول هستند و بچه‌های شیرخوار خود را با خود به مزرعه می‌برند. و در زیر آفتاب سوزان می‌گذارند. من از همسرم شنیدم، ماری با نیش و زهر خود بچه شیرخوار را در مزرعه به آن دنیا فرستاد و ییچاره مادر با یکدست بچه مرده را بغل کرده بود و با دست دیگر گریه کنان به سر ش می‌زد. کجاست این عظمت، از سر و صورت این زنان بدبختی می‌بارد. دروغ‌های تلویزیون یکسی دو تا نیست. دیروز تلویزیون گفت در لنین‌آباد (خوجند سابق، یکسی از شهرهای تاریخی ایران) تاجیکستان زلزله شده اما خسارات جانی به بار نیامده است. خواهر همسر من در خوجند تاجیکستان زندگی می‌کند. می‌گوید غلاوه بر خرابی، عده‌ای مجروح و کشته شده‌اند. سیستم شوروی در بزخورد با طبیعت هم دروغ می‌گوید. زلزله که دیگر امپریالیسم و سوسیالیسم

نمی‌شناشد. بعضی از دوستان تا سال‌ها، این حرف‌های صادقانه امثال ما را باور نمی‌کردند و گوش شنوازی برای انتقاد از شوروی نداشتند. تازه بخاطر این حرف‌ها مورد سرزنش و شماتت هم قرار می‌گرفتیم.

درگیری‌ها و گرفتاری‌های ما در کشور و شهر غریب شنیدنی است. به طور مثال ما هرچه تلاش کردیم منشور (اساستامه) مربوط به حقوق پناهندگی را که نوشته خودشان بود در اختیار ما بگذارند، موفق نشدیم. هرچه گفتیم این قانون برای ما نوشته شده است مربوط به حقوق ماست. آیا ما حق نداریم بدانیم که حقوق ما چیست؟ اما به که می‌گویی؟ مسئولان صلیب سرخ می‌گفتند:

- تو بگو چه می‌خواهی تا بگوییم می‌شود یا نمی‌شود.

من خبر ندارم که سازمان موفق به دریافت منشور شد یا نه، اما من تا هنگام خروج از شوروی آن را زیارت نکردم.

گرفتاری دیگر ما این بود که هر درخواستی که داشتیم صلیب سرخ و نخست وزیری می‌گفتند باید از کanal سازمان اقدام کنید و یا از طرف سازمان کاغذ بیاورید. من که از سازمان استعفا داده بودم این حرف برایم عذاب الیم بود. حتی المقدور سعی می‌کردم که سروکارم به صلیب سرخ (این لانه جاسوسی) و نخست وزیری نیفتند. اما همیشه شدنی نبود. هرچه می‌گفتم من از سازمان استعفا داده‌ام. دلیلی ندارد به سازمان مراجعه کنم، می‌گفتند ما شما را از کanal سازمان به پناهندگی پذیرفته‌ایم و فقط از کanal سازمان درخواست‌های شما را قبول می‌کنیم. روزی هنگام مراجعه و برخورد با چنین صحنه‌ای فریاد من به آسمان رفت. گفتم آخر من، زن مهریه‌ای یا قانونی سازمان که نیستم. تازه اگر هم بودم طلاق داده‌ام. من کجا امضا کردم که تا آخر عمر خود، با سازمان باشم. اما کارمند، هم‌چون حیوانی زیان‌فهم وظیفه‌اش این بود که به من بگوید نمی‌شود. از اتاق

بیرون آمدم. اما دوباره این آقا را در مترو دیدم، بر عکس به طرف من آمد و با من گرم گرفت و شوخی کرد تا از ناراحتی خارج شوم. حاج و حاج مانده بودم. مگر این مرد همین نیم ساعت پیش به من تشر نمی‌زد؟ متوجه شدم که دیگر در بیرون مجبور نبود همان برخورد خشن و بوروکراتیک اداری را داشته باشد. از آنجاییک سر به دفتر سازمان رفتم. عصبانی نبودم، گفتم آخر چرا با دست این‌ها، شخصیت ما را خرد و خمیر می‌کنید؟ چرا ما را ول نمی‌کنید؟ دکتر رضا با مهربانی و شوخی کاغذ را گرفت و امضا کرد. اما سازمان آگاهانه این امکان را از دست نمی‌داد یا حداقل اهمیتی نمی‌داد. من از مسئول کمیته تاشکند شنیدم که بهیژن گفت: حواست باشد، ما تو را به دانشگاه فرستادیم.

بهمن اقلیتی می‌گفت «جان مرا به لب رسانندن. وقتی هم شاه می‌بخشید حالا شیخ علی خان نمی‌بخشید. در نخست وزیری مسئول کمیته تاشکند به من گفت کمتر مزاحم دوستان بشوید. دیگر عنان اختیارم از دست رفت با حالت عصبی بر سرش فریاد زدم از جان من چه می‌خواهید من اقلیتی هستم شما چکاره من هستید چرا آدمها را ذلیل می‌کنید. سازمان آدم می‌فرستد تا صندوق پستی مرا بگردد. وقتی تصادفی مچ طرف را گرفتم طرف جواب داد «سازمان مرا به این کار واداشته است. خودت می‌دانی که همه چیز ما دست این‌هاست.» مسئول کمیته تاشکند به جای جواب منطقی گفت: «از اول صبح تا شب ما می‌دانیم که تو چکار می‌کنی. خودت را زرنگ حساب نکن.» پس از دو روز حسن توسیل با حالت تهدید به من گفت «صدها نفر گردن کلفت‌تر از تو در سیبری به دَرَک واصل شدند.» غرض، نشان دادن شیوه‌های غیر متمدنانه و برخوردهای دور از انسانیت می‌باشد.

وضع اطراف و روستاهای خیلی اسفناک‌تر از شهرها بود. به هنگامی که

از تاشکند برای دیدن پدر زنم به کازاخستان می‌رفتم، اتوبوس‌ها نه تنها بر از آدم می‌شد بلکه اغلب روستاییان به علت نبود امکانات، گوسفند و مرغ و خروس و کیسهٔ بار را به درون اتوبوس سوسياليسم موجود روسی می‌چیزندند. تحمل در هوای چهل درجه تابستان در درون اتوبوس آهنی که انگار آدمی بالباس در حمام سونا نشسته است، به همراه بوی نامطبوع واقع‌کلاوه‌کننده بود. فقط کافیست بگوییم اگر اعضاء هواداران حزب توده و سازمان اکثریت دو، سه بار سوار این اتوبوس می‌شدند حداقل هشتاد درصدشان هرگز هوادار شوروی نمی‌شدند.

در حین عبور از جاده‌ها، مزارع پنبه را پر از زنان و کودکان می‌دیدم که همانند بزدها با فشار و اجبار به کار مشغول بودند. روستاییان عملاً حق کوچ به شهرها را نداشتند. در بعضی از مناطق، رؤسای کلخوزها پاسپورت روستاییان را ضبط می‌کردند. ازیک‌ها پنبه را، پنبه لعنتی می‌گفتند. استفاده از مواد شیمیایی برای مزارع پنبه و سماپاشی با هواییما آثار وحشتناکی بر زنان کلخوز می‌گذاشت. خیلی از آن‌ها نازا می‌شدند یا بچه‌های ناقص به دنیا می‌آوردند. دختران و پسران از عوارض مواد شیمیایی رنج می‌بردند و در عوض مقامات بلندپایه میلیون‌ها روبل با سندهای ساختگی به جیب می‌زدند. بعدها روزنامه‌ها نوشتند عادل اف مسئول نمنگان حتا زندان شخصی برای خودش درست کرده بود و در زندان مخالفان خود را شکنجه می‌داد و گاهی آن‌ها را می‌کشت و افراد مخالف سیاست اقتصادی اش را به زندان‌های روسیه می‌فرستاد. در روستاهای فقر فرهنگی بیداد می‌کرد. مردم بخاطر کیفیت نازل بهداشت و درمان به مؤسسات درمانی مراجعه نمی‌کردند بازار دعانویس‌ها به شدت داغ بود. یک ایرانی‌الاصل حقه‌باز، مرشد دعانویس‌ها شده بود. در منطقه آبای ژرومندتر از او کسی پیدا نمی‌شد. مدام پول، گوسفند و بوقلمون

به خانه اش سرازیر می کردند. او به خانه اش حالت اسرارآمیزی داده بود. از سقف اتاق کاغذ های عجیب و غریب آویزان کرده بود. بین اهالی، صاحب احترام و قدرت بود. شاید خوانندگان باور نکنند که رئیس حزب کمونیست منطقه (که لابد مدرسه حزبی را تمام کرده و درس مارکسیسم و لنینیسم و... خوانده بود و حدود پانصد نفر عضو حزب کمونیست زیر دستش بود) برادرزاده میریض خودش را با کبکبه و دبدبه برای معالجه پیش دعانویس آوردہ بود. من از این مرد حقه باز خیلی حرف ها شنیده. بودم. با این که نزدیک هفتاد سال داشت یک دختر هیجده ساله را با حقه بازی و نفوذ خود به همسری گرفته بود که سرانجام از خانه این مرد شیاد فرار کرد. من یک بار این مرد را دیدم. گفت «امروز حاجی ها در مکه به شیطان سنگ می اندازند. انشا الله خدا قسمت کند ما هم به مکه بروم. و به شیطان سنگ بیندازیم». به کنایه و شوخی گفتم یک مرد همه کاره فاسد در شهر انزلی ایران به مکه رفته بود، موقعی که می خواست به شیطان سنگ بیندازد کاسه صبر و طاقت شیطان لبریز شده و به این مرد گفته بود: - پدر سوخته تو دیگر چرا؟ تو که از من بدتری، تو که همیشه با من بوده ای. تو دیگر چرا به من سنگ می اندازی؟

مرد حقه باز دعانویس هنوز متوجه نشده بود که منظورم خود اوست. من ادامه دادم که مظلوم تر از شیطان کسی نیست. اگر روزی شیطان از دست آدم های حقه باز دادخواستی بنویسد و فاش کند که چه کسانی به او را می کنند. خداوند هم گریه اش می گیرد و مانع سنگ اندازی مخلوق خود به شیطان می شود. بالاخره این مرد با خنده نیمه پنهان دیگران فهمید که نیش من به او می باشد. اما انتظاری از من نداشت. برای دفاع از خود گفت:

- دعاهای من اکثراً بی نتیجه نیست. اما تو کمونیست و بی ایمان هستی.

گفتم:

- کار تو جز حقه بازی و عوام فریبی چیز دیگری نیست. اگر به دعای خود خیلی مطمئن هستی، یک دعا بنویس که همسر جوانت به خانه بازگردد.

او با حالت عصبانی گفت:

- اگر داماد فلانی و ایرانی نبودی، سالم از دستم در نمی رفتی.
در راه به خودم می گفتم این پیر مرد چه جوری می تواند به حساب من برسد؟ اما بعدها متوجه شدم که حرف گزاری نزدیک بود نه تنها توسط عوام، بلکه توسط پلیس هم می توانست به حسابم برسد.

وضع شهرهای بزرگ اگرچه همانند مناطق روستایی نبود، اما یک آدم معمولی بی طرف، با نگاه عادی همه چیز دستگیرش می شد. دزدی و رشوه خواری تا آنجایی که امکان داشت از مقامات بالا تا پایین رواج داشت. ظاهراً مالکیت همگانی به اصطلاح سوسیالیستی بود ولی در عمل اغلب پستهای کوچک و بزرگ، اداره رستوران‌ها، مغازه‌ها، رانندگی تاکسی، اتوبوس، اتوبوس برقی، حتا بازرگانی اموال دولتی، صدها شغل دیگر که محل درآمد غیرقانونی داشت. با رشوه خریداری می شد و خریداران نیز با گرانفروشی، کم فروشی و رشوه خواری، چندین برابر آن را از مردم بیچاره دریافت می کردند. اگر کسی عضو حزب بود تقریباً خیالش از تعقیب راحت بود. این افراد از راه تملق و چاپلوسی و رشوه کارت عضویت حزب کمونیست را بدست می آوردند. می شود گفت فساد و رشوه همه گیر بود. دندانپزشک تا پول نمی گرفت آمپول بی حسی نمی زد. به یاد دارم روزی دکتر بدون این که آمپول بی حسی بزند مثل میر غصب دندانم را کشید. با این که مقاومت بدنی من بد نبود، همانند پر پر

زدن مرغ سرکنده دست و پا می‌زدم. استاد دانشگاه در موقعی با دریافت یک بطر شامپاین یا مشروب دیگری نمره قبولی می‌داد. با این همه، مؤسسات مسئول، مطبوعات، رادیو و تلویزیون چیزی از جنایت و فساد منتشر نمی‌کردند. مطبوعات و قوه قضاییه نه تنها مستقل نبودند بلکه آلت دست حزب کمونیست و حزب دولت بودند و از این روی نه تنها قادر به جلوگیری از فساد و جنایت نمی‌شدند بلکه با ادامه این روال در طول چندین دهه، خودشان به منبع فساد تبدیل شده بودند. با یک نگاه ساده میزان قتل و جنایت بسیار چشمگیر بود. در طبقه اول اول ساختمان پنج طبقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم، پیروزی مُرد که البته پیر هم نبود. به قول همسرم، کار طاقت‌فرسا پیش‌کرده بود. در طبقه دوم دست راست مردی که از داریست ساختمان افتاده بود و مرخصی دائمی گرفته بود، مُرد. در طبقه دوم سمت چپ، مردی که زندان کشیده بود توسط قاتل‌های حرفة‌ای کشته شد. شبی که او به قتل رسید من در طبقه سوم پیش محسن بودم. محسن گفت در طبقه پائین چه خبر است، بروم اعتراض کنم. من مانعش شدم که البته شانس آورد. بعد از دو ماه چون تابستان و هوا گرم بود، بوی گند همه جا را گرفت. وقتی فامیل این مرد به این خانه سر زده بودند با جتازه او رویرو شده بودند. محسن دو مرد را که به خانه او می‌رفتند دیده بود و به پلیس مشخصاتشان را گفت. اما دوستان سر به سر ش گذاشتند که چرا گفتی، حال ترا که در خانه‌ات تنها هستی به قتل می‌رسانند. محسن از ترسش به خانه من که با همسر و بچه‌ام در یک اتاق زندگی می‌کردیم آمد و فردایش به خانه سایر دوستانش رفت. او پس از دو سه هفته به خانه‌اش برگشت.

مازیار، این انسان دوست داشتنی، به شوخی می‌گفت:
 - بیبن محسن، عزرائیل وارد این آپارتمان شده است. در طبقه اول

به خدمت پیرزن رسید در طبقه دوم دو نفر را از بین برداشت. فکر نکن که عذرائیل ول کن معامله است. قصدش این است که تا طبقه پنجم بیاید. الان نوبت طبقه سوم و شخص توست.

محسن گفت:

- آقا مازیار ولم کن! بگذار شب‌ها پس از کار سنگین کارخانه راحت بخوابم.

این فقط بیان شمه‌ای از معاایب جامعه شوروی در محیط کار و زندگی بود. این مشاهدات پتک‌هایی بودند که بهشت خیالی ما را ویران می‌کرد. اما برای همه چنین نبود. بعضی در وسط راه و بعضی در آخرین لحظه‌های فروپاشی شوروی، بهشت خیالی شان ویران شد. اما هنوز کسانی هستند که مستقیم و غیرمستقیم خواهان بازگشت آن سوسیالیسم هستند که متأسفانه این تفکر، جزیی از شخصیت شان شده است. کیانوری یکی از آنها بود که در آرزوی برگشت بهشت خیالی پیشین خود بود، نوید می‌داد که سوسیالیسم به شوروی دوباره باز خواهد گشت و می‌گفت سوسیالیسم بر اثر توطئه غرب و خیانت گوریاچف و یلسین از هم پاشید.

کسی از کیانوری نپرسید آخر این چه نظامی بود که با بیست میلیون نفر عضو حزب کمونیست و یک صد میلیون نفر عضو اتحادیه کارگری در یک چشم به هم زدن مثل حباب صابون ترکید و از هم پاشید؟ خاک عالم بر سر آن حزبی که تنها توسط دو نفر از هم پیاشد. پس آن بیست میلیون عضو با آن اعتقاد و ایمانشان کجا بودند؟ مگر گوسفند بودند که نگذارند سوسیالیسم موجودشان! از هم پیاشد که تو حالا بعد از خرابی بصره خواهان بازگشت سوسیالیسم شوروی هستی.

در همان سال‌های اولیه بود که زنده یاد میرزا آقا بهمن و حمزه‌لو گفت: «این جا خود نمک، که حزب کمونیست باشد گندیده است. تفاله‌اش که

کا.گ.ب. باشد از هفتاد سال به این طرف، فاسدترین و بی رحم‌ترین سازمان امنیتی جهان است. آن جنایتی که استالیین با مردم شوروی کرد. هیتلر دست کم با مردم خودش نکرد. همین‌ها بودند که برقرار کردن اردوگاه‌ها را به نازی‌ها یاد دادند و تازه، با این کثاف اندرونی برای جهان نسخه صادر می‌کنند. حال به در می‌گفت که دیوار هم بشنود: «اگر کسی بخواهد چنین سیو سیالیسمی بسازد نه تنها دوست، بلکه دشمن غدار ملت ایران است»

سازمان اکثریت و کا.گ.ب.

به نظر من نه تنها رهبران سازمان اکثریت بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی اعتقادی خود شدند. و به طور کلی در این چهار چوب مورد سوءاستفاده قرار گرفتند. گرچه شرایط زمانی مهاجرت حزب توده با شرایط زمانی سازمان اکثریت متفاوت بود اما می‌توان نقاط اساسی مشترک در نحوه برخورد سازمان اکثریت و حزب توده ایران با قبله‌گاهشان را تشخیص داد. سازمان خمیرمایه بهتری از حزب توده نداشت گردن کلفت‌تر از حزب توده و سازمان هم اگر به چنگ لنجیسم و انترناسیونالیسم شوروی می‌افتد نمی‌توانست گربیان خود را از دست روابط ناسالم آن رهایی بخشد.

از آن زمانی که ایدئولوژی کمونیستی را به‌این معنا پذیرفتیم که شوروی مرکز پرولتاریای جهان، نماد صلح و سوسیالیسم است و مصالح سوسیالیسم جهانی (بخوان شوروی) بر مصالح ملی ما اولویت دارد، با این سنگ پایه فکری، داشتن هرگونه روابط ناسالم، به معنای روابط انترناسیونالیسم و یا همبستگی تعبیر می‌شد. که در عمل به‌نوعی انکار استقلال و فکر و عمل خود ملت و کشور بود. با توجه به‌ماهیت نظام شوروی، از نظر شوروی سازمان و یا هر دو جریان لنجیست دیگر، به عنوان ابزاری در جهت اهداف سیاست خارجی شوروی به حساب می‌آمد با این طینت شوروی، سازمان با آن شوروی پرستان خوش‌رقصی

که داشت، نمی‌توانست مبرا از آلودگی و روابط ناسالم باشد. در مرحله اول باید گفت چنین نبود که تمام اعضای کمیته مرکزی و کادرها از ریز و درشت از روابط ناسالم سازمان با کا.گ.ب. اطلاع کافی داشتند، بلکه این روابط به حلقه معین و محدودی از هیئت سیاسی و کمیته مرکزی و کادرها و برخی از اعضا محدود بود که به طور مشترک و گاه جناحی و در مواردی هم با تشخیص شخصی در شیوه اداری امور محوله رعایت و به کار بسته می‌شد. بنابراین برای روشن شدن حقایق، بیش از همه، بازیگران اصلی می‌توانند در پرده‌برداری از آن روابط ناسالم نقش داشته باشند. این وظیفه تنها به عهده سازمان موجود اکثربت نیست بلکه آن افرادی که از سازمان کنار رفته‌اند و از بازیگران اصلی بوده‌اند، فارغ از این مسئولیت نیستند. به طور مثال اگر قرار بروشن شدن حقایق باشد، به باور من دوست‌مان ف - قابان در آن مقطع کمترین خطایی به طور عملی در رابطه با این روابط ناسالم مرتکب نشد. و به هر روی خواسته و یا ناخواسته در چارچوب این روابط ناسالم قرار نگرفت. حال دور از انصاف است که چون وی اکنون در مسئولیت رهبری سازمان قرار دارد، به جای دیگر افرادی که از سازمان کنار رفته‌پاسخگوی این روابط ناسالم باشد. اولین تماس و مراجعةً مقدماتی سازمان از کانال شخص «م» با واسطه یک شرکت روسی در سال ۱۳۵۹ در ایران بود و ادامه آن احتمالاً با میانجیگری کیانوری تکمیل شد. تصور نشود که شناسایی مرزها در سال ۱۳۵۹ بخاطر مهاجرت به شوروی بود. در آن مقطع سازمان به فکر مهاجرت نبود. مسئله سازمان این بود که حزب توده در نزد حزب کمونیست شوروی جایگاه خود را داشت، سازمان هم در فکر آن بود که از موقعیت شوروی بی‌نصیب نباشد و تصمیم به تماس مستقیم با روس‌ها گرفت. شروع تماس و شناسایی مرزها از اوآخر سال ۱۳۵۹ هنگام

گسترش روند وحدت سازمان اکثریت و حزب توده بود. نخستین بار در شب عید سال ۱۳۶۰ سه تن از رهبران سازمان اکثریت از طریق مرز آستانه برای یک دیدار دوستانه به شوروی اعزام شدند و به مدت یک هفته مهمان حزب کمونیست شوروی بودند. یکی از کادرهای سازمان که به وضع مرزی میان ایران و شوروی به خصوص از مرز آستانه آشنایی کامل داشت، با همکاری دو نفر که یکی از آن‌ها عضو کمیته مرکزی سازمان اکثریت و آن دیگری عضو کمیته ایالتی آذربایجان بود، خروج و ورود آن‌ها را از مرز ترتیب داده بودند. این عضو کمیته مرکزی در سال ۱۳۵۹، بی‌این‌که من اطلاعی از موضوع داشته باشم، از من خواسته بود که منطقه مرزی ایران و شوروی را در منطقه مغان شناسایی کنم که بعد‌ها از من منصرف شدند. اما آن رفیق دیگر چند سال بعد برای این‌که زنده به دست مأموران امنیتی جمهوری اسلامی نیفتند. به هنگام محاصره، خود را از پلی به پایین پرتاب کرد و جان خود را از دست داد. آن کادر سازمان که یکی از این همسفران بود، درباره این سفر نقل می‌کند که: «مأموران شوروی در مرز ابتدا ما را بهجا نیاوردند. هر کدام را بدون رختخواب و غذای مناسب ذر سلول جداگانه انداختند. همگی سرما خوردیم اما آن‌ها به‌زودی دریافتند که ما از رهبران اکثریت هستیم. مسئول حزبی و مقام امنیتی شهر لنگران به‌سراغ ما آمدند و از ما عذرخواهی کردند. سپس ما را با تشریفات به باکو منتقل کردند در باکو سه عضو رهبری سازمان با مقامات حزب کمونیست شوروی دیدار و مذاکره کردند. کا.گ.ب. از فرصت استفاده کرده و به‌طور مخفیانه از آن کادر فدایی که رهبران سازمان را به شوروی رسانده بود، خواسته بود که دو نفر از افراد مطمئن تشکیلات را از منطقه مرزی به شوروی اعزام کند. سر هنگ کا.گ.ب. تاکید کرده بود که تنها کافی است نام تو را بدهنند. اما وی با تعجب به سر هنگ

کا.گ.ب. نگاه کرده و گفته بود که موضوع را با رفقای سازمانی مطرح می‌کند. و اگر آن‌ها موافق باشند این کار انجام خواهد شد. مامور کا.گ.ب. بلاfacile پاسخ داده بود که:

ـ نه، نه شما نگویید اگر لازم باشد خودمان مطرح می‌کنیم.
از همان اولین روزهای ورود ما به استراحتگاه چرچیک، کا.گ.ب.
به افراد سازمان به‌طور پنهانی مراجعه می‌کرد. برای کا.گ.ب. بهترین
 فرصت همان اوایل ورود مهاجرین به‌شوروی بود تا یخ ذهنی افراد ذوب
نشده به‌شکار آن‌ها پردازد. و از اعتقاد افراد سوء استفاده کند. یکی از
دوستان به من گفت: «نخست وزیری در همان اوایل ورود به تاشکند از فرخ
خواست که من و هم‌اتاقی مرا به نخست وزیری بفرستد. آن موقع فرخ به‌ما
نظر مثبتی داشت. در نخست وزیری یک افسر کا.گ.ب. دو سه ساعت با
ما مصاحبه کرد و این افسر دو یا سه بار هم به خانهٔ ما آمد. ما اول فکر
کردیم چون در ایران دانشجو بودیم می‌خواهند ما را به دانشگاه بفرستند.
در حین صحبت متوجه شدیم آقایان برای کارشان هدف دیگری را دنبال
می‌کنند. بعد از شکل‌گیری شعبه امنیت سازمان، یکی از اعضای شعیبیه
امنیت سازمان به ما گفت کار فرخ اشتباه بود با آن طرف اگر رابطه دارید
قطع رابطه کنید.

در همان استراحتگاه چرچیک بود که یک افسر کا.گ.ب. با یکی از
ساکنان آن استراحتگاه که پیش از مهاجرت سازمان، با شوروی ارتباط
داشته، ارتباط گرفت و روابط ویژه‌ای میان آن‌ها ایجاد شد. و نیز مرد
جوانی از کا.گ.ب. که زبان فارسی می‌دانست اما خودش را به گیجی می‌زد
و در ظاهر به عنوان سرپرست در سالن غذاخوری کار می‌کرد و دور میز ما
قدم می‌زد. و به یکی از افراد سازمان به منظور جلب او برای همکاری
مراجعةه کرد و مناسباتشان تا سال‌ها ادامه داشت. باز در همان سالهای

اولیه بود که به «ر» نامی از اعضای سازمان مراجعه کرده بودند که این فرد قبول نکرده بود و با حالت عصبی و اعتراض آمیز به مسئول خودش تماس کا.گ.ب. را گزارش داده بود. در ادامه این مراجعات کا.گ.ب. در تاشکند، باکو و چهارجو بود که بعد از یکسال و نیم نه تنها همه، بلکه خان نیز شوری آش را فهمید و همه متوجه شدند که کا.گ.ب. از بالای سر سازمان برای نفوذ و همکاری به اعضای سازمان مراجعه می‌کند. این اقدام کا.گ.ب. مورد اعتراض آشکار و پنهان افراد مستقل سازمان بود و از مراجعه کا.گ.ب. به اعضا ناراضی بودند.

در این زمان بود که یک بحث داغ اساسنامه‌ای در حوزه‌های سازمان مطرح شد که هر فرد باید تنها عضو یک سازمان باشد و دامنه این بحث به آنجا گسترش یافتد که یک فرد نمی‌تواند هم عضو سازمان باشد و هم با یک سازمان دیگر، که منظور کا.گ.ب.، بود همکاری کند. سازمان چند بار با فاکت‌های مشخص به یارگیری کا.گ.ب. اعتراض کرد روزی «س» نامی بعد از تماس کا.گ.ب. یک راست به محل کار من آمد و گفت کا.گ.ب. مرا به همکاری دعوت کرده و تهدید نموده که به کسی نگویم. با این‌که من عضو سازمان نبودم، وی را قانع کردم به سازمان گزارش بدهد و برای او توضیح دادم که اگر به کسی نگویی، تو را راحت‌تر و بی‌سر و صدا سراپا به لجن می‌کشند. دوستم همین کار را کرد. جریان را به یکی از اعضای هیئت سیاسی گفت و سازمان هم اعتراض کرد. اما اعتراضات رهبری سازمان، تأثیری در کار کرد کا.گ.ب. نداشت. کا.گ.ب. کار خود را می‌کرد و به اعتراض کسی اهمیت نمی‌داد. در اواخر خود سازمان هم می‌دانست که اعتراضش تأثیری ندارد. خیلی‌ها می‌دانستند که چند نفری از افراد سازمان چه در باکو و چه در تاشکند با کا.گ.ب. همکاری می‌کنند. این افراد در حوزه‌های سازمانی نیز شرکت داشتند و فعال بودند. حداقل

حسن، مسئول کل تشکیلات و مجید مسئول شعبه امنیت سازمان و فرخ می دانستند که افرادی از سوی کا.گ.ب. به ایران، ترکیه و افغانستان اعزام می شوند. این کار در مواردی نیز با همکاری رهبران سازمان که هوادار دوآتشه وحدت با حزب توده بودند صورت می گرفت. رهبری سازمان هیچ وقت جسارت آن را نیافت که کادرها و اعضایی را که چه به دلیل ضعف شخصی و چه اعتقادی، به دام کا.گ.ب. افتاده بودند، از سازمان اخراج کند. اما عضویت سیامک نامی را که در اعتصابات مردم باکو، یک یا دو بار از پشت بلندگو نظرات خود را راجع به مسئله ملی در جمع یک میلیونی بیان کرده بود، نه تنها تلگرافی لغو کرد، بلکه با توطئه کا.گ.ب. او را از مخفیگاه بیرون کشید و تحويل کا.گ.ب. داد و باعث شد وی چندین ماه در زندان کا.گ.ب. به سر برد. اما افراد همکار کا.گ.ب. در حوزه ها شرکت می کردند و برخی از آنها نیز جزو مسئولین بودند. گفتنی است که سازمان عملاً، به هر دلیل به یارگیری کا.گ.ب. از نیروهای سازمان تمکین کرد و تصمیم های اساسنامه ای سازمان بی فایده و بی مصرف ماند.

برخورد قدر منشانه کا.گ.ب. در یارگیری اعضا و کادرها در اواخر باعث واکنش یکی از اعضای مستقل شعبه امنیت سازمان در دوره گوریاچف شد. مسئله از این قرار بود که مأموران کا.گ.ب. به یک دوست گُرد که به تازگی از ایران به تاشکند آمده بود از همان ابتدا چشم طمع دوخته بودند. اما وی صادقانه موضوع را با دوستان نزدیک خود در میان گذاشته بود. دوستی در شعبه امنیت سازمان که در این وقت مخالف حزب توده و روابط ناسالم با شوروی بود، به او توصیه کرده بود که چون ما می دانیم که کا.گ.ب. در سازمان، جاسوس دارد، تو مدتی نفوذی ما در کا.گ.ب. باش تا بیینیم آنها چه می خواهند. این دوست گُرد که سالها در شرایط بسیار دشواری در ایران زندگی کرده بود و در ابتدای ورودش

به شوروی روی مقوا می‌خوااید به یک باره مورد توجه قرار گرفت. البته مسئله لورفت و بهوی مشکوک شدند با تهدید و اختم و ترش رویی او را از خود طرد کردند.

یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان نقل می‌کرد که شعبه امنیت و مسئولین سازمان بارها به مقامات امنیتی شوروی گفته بودند که اگر شما به افراد نیاز دارید به ما مراجعه کنید. این نظر گرچه در آن شرایط زمانی در مقابل نظرات دیگر، رادیکال بود اما در واقع عذر بدتر از گناه بود. با وجود این کا.گ.ب. کار خودش را می‌کرد و نیازی نمی‌دید به این‌گونه حرف‌های سازمان توجه کند. به عنوان نمونه «ن» نامی در باکو سه بار به طور مخفی از سوی کا.گ.ب. به ایران فرستاده شد. اما وقتی این موضوع فاش شد و خودش هم نخواست به همکاری ادامه بدهد کا.گ.ب. با فرستادن اراذل و او باش فرقه دمکرات تمام اثاث خانه وی را از خانه بیرون ریخت. افرادی به این اقدامات وحشیانه اعتراض کردند. از جمله داود وقتی خواست از این صحنه عکس بگیرد. دورین را از دستش گرفتند و شکستند. و کتک مفصلی به او زدند. و یک روز زندانی اش کردند. البته رفتار کا.گ.ب. با همه نادمین این قدر وحشیانه نبود.

کا.گ.ب. به بغضی از مسئولین شعبه امنیت و تشکیلات سازمان که به نوعی می‌توانستند در ایران و یا اروپا کاری انجام دهند مراجعه می‌کرد و این کار مخفیانه انجام می‌شد. مثلاً وقتی یکی از مسئولین شعبه امنیت سازمان در تاشکند به نام «ک» از شوروی به اروپا مسافرت می‌کرد از وی تقاضا کردند که یک فتوکپی از رساله‌های دانشگاهی دانشگاه‌های اروپا درباره رشته‌های مورد نظر شوروی را تهیه و در اختیار کا.گ.ب. بگذارد. البته کا.گ.ب. برای شکار اول دانه‌پاشی می‌کرد تا مزه دهن فرد مورد نظر را ارزیابی نماید.

این نوع کارها به طور کاملاً انفرادی و مخفیانه ترتیب داده می‌شد. لذا حتباً بقیه اعضای کمیته مرکزی و یا شعبه امنیت و یا شعبه تشکیلات از نوع و محتوای این کارها بی‌اطلاع می‌ماندند. این نوع کارهای حساس توسط افرادی از شعبه امنیت سازمان که موقعیت کلیدی داشتند انجام می‌شد. یکی از اعضای فعال و موثر شعبه امنیت می‌گفت کا.گ.ب. بسته به اهمیت موضوع درخواستی اش، یا به شعبه امنیت سازمان و یا به افراد مورد اعتماد که موقعیت کلیدی در سازمان داشتند. مراجعه می‌کرد تا از کانال خودش برای کا.گ.ب. اقدام بکند، کا.گ.ب. در مواقعي از این‌ها اطلاعاتی از ارتش ایران و وزارت خانه‌ها و وزرا و معاونین وزیر و غیره را خواستار می‌شد.

به هر حال اعتراض به یارگیری کا.گ.ب. از اعضای سازمان، از سوی جناح چپ سازمان به جناح محافظه‌کار سازمان نیز به نوعی تحمیل می‌شد. اما همه نیروهای سازمان در این زمینه حساس، موضع واحدی نداشتند. یعنی کسانی از آن‌ها به طور جدی مخالف همکاری سازمان با حزب کمونیست شوروی در استفاده ابزاری کا.گ.ب. از افراد سازمان بودند، اما با وجود این‌که نسبت به پرنسبیت‌های سازمانی ارزش قابل بودند، واکنش تند از خود نشان نمی‌دادند. باید تاکید کرد که حساسیت و جسارت جناح چپ سازمان بعد از سرکار آمدن گوریاچف بیشتر شد. در اواخر، در جناح چپ، تک به تک به طور نسبی از این اقدامات کا.گ.ب. منتظر بودند. اما در همان زمان دست‌راستی‌های سازمان در شعبه امنیت، گاهی زیاده از حد، شورش را در می‌آوردند. یکی از دوستان که از باکو به تاشکند آمده بود. آقای ک، یکی از مسئولین امنیت سازمان مربوط به این جناح در رابطه با درگیری‌های آذربایجانی‌ها و ارامنه می‌گوید: مسئله ملی در شوروی به تدریج حل شده و این درگیری‌ها به عده‌ای لات و ماجراجو مربوط

می شود اما دوست من منکر حل مسئله ملی در شوروی شده و می گوید: مسئله درگیری به اقلیت محدودی مربوط نمی شود و پنج درصد آذری ها و ارامنه به طور جدی و ناموسی در این درگیریها فعال هستند. حتا من قصابی می شناسم که در این رابطه برای خود اسلحه تهیه کرده است. دوستم شرح داد همین که آقای م این خبر را از من شنید. بحث را ول کرد ده روز تمام یقه مرا چسبیده بود که تو باید آن قصاب را به ما معرفی کنی.

یکی از اعضای شعبه امنیت سازمان اکثریت نقل می کرد که:

- «کا.گ.ب. معمولاً از ارگان ها و یا افراد سازمان در موقعی کارهای مشخصی درخواست می کرد که سازمان نیز درخواست مشخصی از شوروی ها داشت. مثلاً در آستانه برگزاری پلنوم کمیته مرکزی سازمان در تاشکند، کا.گ.ب. نیز درخواست های خود را مطرح می کرد.» از نظر کا.گ.ب. و جناح محافظه کار سازمان این بد و بستانها طبیعی بود. کسانی که به ماهیت دستگاه شوروی آگاه هستند، می دانند، از نظر شوروی غیرممکن است، رهبری و اعضای سازمان را به کشورش قبول نکند، مرزهای خود را برای رفت و آمد رهبری و کادرها و اعضا باز بگذارد، کسانی را مخفی نکند و اگر سازمان خواست به ایران برگرداند، امکانات آموزشی و امنیتی در اختیار سازمان بگذارد و به طور کلی اجازه دهد سازمان از امکانات و مأموران شوروی استفاده نکند و آخر سر هم هیچ چیزی بخاطر چشمان سیاه گردانندگان سازمان مطالبه نکند. این را فقط معتادان سیاسی سازمان و چند نفر ابله می توانند باور کنند. در شوروی حتا آن هایی که به نوعی بر استقلال سازمان تاکید می کردند، بر این نظر بودند که مأموران شوروی هر کاری دارند به خود ما مراجعه نکنند اما این افراد در اقلیت ضعیفی بودند. منصلحت گران جناح چپ و جناح محافظه کار سازمان و به خصوص طرفداران دو آتشه شوروی در عمل

به بیش افراد مستقل سازمان می خنده بودند. در این صورت با داشتن چنین دوستانی مقامات شوروی و کا.گ.ب. معطل چه باشند؟

در همان سال‌های اولیه اقامت ما در تاشکند بود، که یکی از اعضای کمیته مرکزی که قبل از انقلاب در دوران فعالیت چریکی، بعد از ضربه سال ۵۵، مدتی اولین رابط و مسئول من بود، با دو تن از دوستانم برای شرکت در کلاس‌های ویژه به مسکو اعزام شدند. یکی از این دوستان از همان ابتدا و نفر دیگر به مرور جزو جناح نوآندیش سازمان شدند. هرچه زمان می گذشت یکی از این دو نفر نسبت به روابط ناسالم واکنش جدی‌تری نشان می‌داد و به ویژه بعد از شکل‌گیری جناح نوآندیش، در تبادل نامه‌ها، نشریات و جزووهایی از اروپا به شوروی و بالعکس، کمک شایانی به‌ما کرد. من از این فرد چیزهای زیادی در زندگی یاد گرفتم. این دوست بعدها شروع به بیان مسایلی کرد که برایم تازگی داشت. اما آنچه درباره کلاس‌های ویژه گفت بسیار مهم است؛ این دوره‌ها یک آموزش جاسوسی و ضدجاسوسی و مسایل امنیتی بود. برنامه درسی و عملی این دوره آموزشی در واقع تربیت و آموزش جاسوسی برای ارگان‌های امنیتی شوروی در خارج از کشور شوروی بوده است و آنچنان با شرایط و مسایل مشخص سازمان، خوانایی نداشت. به طور نمونه، در این دوره آموزش داده می‌شد که چگونه باید فعالیت مخفی کرد؛ چگونه باید شیوه‌های تعقیب و ضدتعقیب را به کار بست و از تکنیک‌های گوناگون از جمله جعل اسناد استفاده کرد. برای آموزش این‌ها یک دوره عملی در خیابان‌ها و هتل‌های مسکو به کار بسته می‌شد. این سه نفر بایستی این دوره آموزشی را با شرایط ایران انطباق می‌دادند که چگونه در ایران کار مخفی بکنند. اما دو دوست من با نفر سوم یعنی مسئول خود و نیز استاد این دوره درگیر می‌شدند. به طور مثال استاد می‌گفت که وقتی در حال گیر افتادن هستید و

مدارکی با خود دارید آن را دور بیندازید و بگویید مال من نیست. این دو نفر می‌گفتند که این شگردها در کشورهای غربی قابل اجراست. اما این کارها در جریان کار مخفی در ایران که شدنی نیست چون ما می‌خواهیم کار غیرقانونی و پنهانی بکنیم. اصلاً مدرک و سند و این حرف‌ها برای گیر افتادن ما لازم نیست. به هر حال کلاس، تنها جنبه روسی داشت و به درد خودشان می‌خورد که چگونه و با چه متدهای روشنی باید به نفع روسها در کشورهای دیگر جاسوسی کرد. باید تأکید کرد که این دو تن با حفظ روحیه ملی در حد خود علیه روابط ناسالم مقابله می‌کردند و سرانجام با افکار چپ سنتی برای همیشه وداع و از کار سیاسی کناره‌گیری کردند.

این کلاس‌های ویژه، بنا به گفته دوستم، دو پاز دیگر با شرکت دیگر دوستان برگزار شد. در میان دوره‌های بعدی از اعضای کمیته مرکزی و کادرهای مورد اعتماد از تاشکند، باکو، افغانستان، آلمان، فرانسه شرکت داشتند.

تا آنجایی که دستگیر من شده است کا.گ.ب. برای کارهای خود در ایران و سوری و دیگر کشورها، هرگز رسماً به کمیته مرکزی رجوع نمی‌کرد و برنامه هماهنگ و سازمان یافته و رسمی با سازمان نداشت. مراجعه آنان در سازمان به افراد معین و به خصوص مسئولانی بود که نقش مهمی در کارهای تشکیلاتی و امنیتی در ایران و افغانستان و اروپا داشتند. می‌شود گفت جریانی در سازمان بود که سررشته این کارها زا در دست داشت. و در رأس آن علی توسلی مسئول کل تشکیلات وقت، قرار داشت. دست کم دو نفر دیگر، فرج و مجید، با علی توسلی در جریان کار هماهنگی با کا.گ.ب. بودند. و از طرف دیگر افرادی در حوزه کار خود به تقاضای کا.گ.ب. پاسخ مثبت می‌دادند.

کا.گ.ب. شورای نویسنده‌گان روزنامه کار و یا کسانی که صرفاً به کار

فکری مشغول بودند کاری نداشت. بنابراین رابطه کمیته مرکزی سازمان اکثریت با کا.گ.ب. نهادی و رسمی نبود. حتاً افرادی از کمیته مرکزی و مشاورین از این روابط ناسالم آگاهی نداشتند. (این در حالی بود که یک عضو نوزده ساله که با شعبه امنیت سازمان همکاری می‌کرد اطلاعات بیشتری از یک عضو کمیته مرکزی داشت). اما این رابطه از نظر دیگر نهادی بود چون ناشی از توافق بخشی از اعضای بر جسته هیئت سیاسی و کمیته مرکزی و شعبه امنیت سازمان بود. در هر سازمان امنیتی (چه کشوری و یا احزاب و سازمانهای اپوزیسیون انقلابی و برانداز) تصمیم درباره اقدامات امنیتی و شیوه اجرای آنها، و هماهنگ کردن کل امور امنیتی در حوزه محدودی گرفته می‌شود. اصولاً ساختار، مکانیسم و نحوه کارکرد یک سازمان مخفی چنین است. بنابراین برای بخش امنیتی سازمان اکثریت، کاری غیر عملی و حتا خطرناک بود که موارد همکاری با دستگاه امنیتی شوروی را به تأیید و تصویب رسمی کمیته مرکزی سازمان برساند. از طرفی ماهیت سازمان امنیت شوروی چنان بود که مطلقاً نمی‌گذاشت و اجازه نمی‌داد که درجه و نوع همکاری با صلاح دید سازمان تنظیم بشود. وقتی کا.گ.ب. از موضع قدرت کانالهای خود را داشت با توجه به شرایط ویژه سازمان تاحد ممکن به اهداف خود می‌رسید مگر عقل خود را از دست داده بود که راه و روش دیگری انتخاب کند؟

می‌توان گفت علی تسلی مسئول کل تشکیلات، حتاً موقعی که از این مسئولیت عزل شد نیز به شوروی اعتقاد کامل داشت و فکر می‌کرد که ایزان با کمک و همکاری سیستم شوروی و حکومتش درست می‌شود. او بیشترین و موثرترین همکاری‌ها را از کanal خود و یا در کنار دو تن از رهبران این سازمان با کا.گ.ب. داشت. از سوی دیگر باید گفت که شیوه

ارتباط سازمان‌های امنیتی و کا.گ.ب. هرگز چنین نبود که کا.گ.ب. تمام کارها را فقط از یک نفر بخواهد. هر فرد هر چه قدر لایق بود نمی‌توانست مرکز ثقل کار کا.گ.ب. باشد. و همه کارها از کانال او بگذرد. به همین دلیل کانال‌های مختلف وجود داشته است. بنابراین به دست آوردن یک تصویر کامل از موضوع، بدون دسترسی به همه قطعات پازل مقدور نیست.

به نظر من گرچه سازمان در برقراری روابط ناسالم مستعدتر و آماده‌تر از حزب توده بود، اما خوشبختانه دوره مهاجرت فلاکت‌بار حزب توده نصیب سازمان نشد. در آنچه سازمان کرد و یا نکرد، اعتقاد و ایدئولوژی نقش اساسی داشت و به همین دلیل اعضای سازمان حتا کسانی که عاشق و شیفته شوروی و حزب توده بودند. باز دارای احساس ملی و ایرانیت بودند و نسبت به پاکی و شرافت خود حساس بودند و هنگام از دست دادن اعتقاد و ایمان خود نسبت به درستی مساله‌ای، رعایت پرنسیب ملی را به مصلحت زشت ترجیح می‌دادند.

سوءاستفاده کا.گ.ب. از اعضای سازمان، غیرانسانی بود. دستگاه امنیتی شوروی در مرحله اول از اعتماد و اعتقاد سازمان و حزب حداقل سوءاستفاده را می‌کرد و به مرور به سبب وضعیت سخت معیشتی، از شیوه‌های تطمیع، تهدید و به خصوص اراضی مالی و جنسی، که الحق در این مورد استاد بود، برای خبزگیری و جاسوسی علیه مهاجران قدیمی، دانشجویان خارجی ساکن شوروی و حتا تشکیلات و دوستان خود و نفوذ در سازمانهای سیاسی دیگر، در رابطه با ایران و اروپا و ترکیه استفاده می‌کرد.

کا.گ.ب. بسیاری از اعضای سازمان و حزب را بدون احساس مسئولیت نسبت به جان آنها، به مصدق سنگ مفت و گنجشک مفت، برای مأموریت به ایران می‌فرستاد. سازمان متوجه این قضایا می‌شد اما

زیر سیلی رد می‌کرد و به قول رشته‌ها خودش را به گیجی می‌زد.
 هم زمان با یورش به حزب توده، شبکه کا.گ.ب. نیز در ایران آسیب
 جدی دیده بود. اما فرار مومنان ساده‌لوح به شوروی فرصت مناسبی
 به کا.گ.ب. داده بود که با دست باز از آن‌ها استفاده بکند. این افراد
 همچون ابزاری در دست کا.گ.ب. خود نیز به درستی متوجه نبودند کدام
 حلقه‌های از هم‌گسیخته زنجیره جاسوسی شوروی در ایران را به هم
 وصل می‌کنند. تا موتور کا.گ.ب. با هدایت گردانندگان اصلی به کار افتاد.
 کا.گ.ب. افزون بر استفاده از افراد به صورت منفرد و انتخابی، حساب و
 کتاب و دفتر جداگانه‌ای با حزب توده و سازمان اکثریت داشت، و
 به حسب مورد نیاز، به افراد، یا به حزب یا سازمان مراجعه می‌کرد.
 به سادگی قابل فهم است که کا.گ.ب. در این زمینه روی تشکیلات سازمان
 اکثریت بیشتر تکیه و حساب می‌کرد چون مبنی دانست آن سازمان بر
 خلاف تشکیلات حزب توده به علت آسیب ندیدگی آمادگی بیشتر برای
 کمک به این گونه کارها دارد.

به هر حال اطلاعات دقیقی در دست نیست که چه تعدادی دستگیر شدند. یکی از آشنایان توده‌ای می‌گفت کا.گ.ب. با آگاهی فروغیان مرا به همراه دوستم به ایران فرستاد. بعد از بازگشت از ایران من خودم را کنار کشیدم و با استفاده از فرصتی که برای رفتن به اروپا فراهم شده بود به خارج رفتم. اما دوستم وقتی پا به ایران گذاشت با همه قطع رابطه کرد و به زندگی آرام و بی‌سر و صدا ادامه داد.

کا.گ.ب. علاوه بر این که افرادی به ایران می‌فرستاد، در داخل شوروی نیز در صورت امکان از اطلاعات و موقعیت خانوادگی افراد مهاجر استفاده می‌کرد افراد در اوایل ورود به شوروی، بدون این که خودشان خبر داشته باشند اغلب تخلیه اطلاعاتی شده و فکر می‌کردند به نوادگان کارل

مارکس حرف خود را می‌زنند. بنابراین کا.گ.ب. برای هر فرد پرونده داشت. با مطالعه این پرونده بود که کا.گ.ب. از یکی از دوستان خواسته بود که می‌تواند یک نفر رئیس ثبت احوال معرفی کند.

کا.گ.ب. همیشه همکاران سابق خود را به همین راحتی رها نمی‌کرد. «ام» نامی در تاشکند هنگامی که نخواست به همکاری ادامه بدهد بارها به عنایین مختلف مورد اذیت کا.گ.ب. قرار گرفت و کتک خورد. یک بار چهار مأمور کا.گ.ب. بدون نشان دادن کارت هویت خود، بلیت اتوبوس را از دست آقای م گرفتند و به بهانه این که وی بلیت اتوبوس ندارد کتک مفصلی به وی زدند و او را از اتوبوس بیرون انداختند. او چندین بار در خانه خودش اعتصاب غذا کرد. بدین خوش بارها به سازمان شکایت کرد که کا.گ.ب. مرا اذیت می‌کند اما اساس فکر سازمان در مورد این فرد این بود که وی دچار اختلال حواس شده است. نمی‌دانم اگر سازمان فکر می‌کرد که طرف مشکل روحی ندارد، جرأت اعتراض داشت یا نه؟

باید گفت هواداران و اعضای ساده سازمان از سوی کا.گ.ب. بسیار دفاع‌تر از کادرها و افرادی که دور و بر کمیته مرکزی بودند، سوءاستفاده قرار می‌گرفتند. اما اکثریت این افراد آگاهانه، مراجعت افراد کا.گ.ب. را به دلایل مختلف لو می‌دادند. در تاشکند اغلب این افراد صادقانه به من رجوع کردند و در دل کردند و برای رهایی از دست کا.گ.ب. صحبت و مشورت کردند. مورد دیگری هم بود که طرف برای این که از زورگویی پنهان و آشکار سازمان خود را خلاص بکند و از طرفی صاحب امتیاز حقیرانه‌ای نیز بشود، همکاری موقت با کا.گ.ب. را قبول کرد. اما اکثریت مطلق اعضا و هواداران از این سپرِ دفاعی کثیف استفاده نکردند. باید بگوییم کادرها و اعضای کمیته مرکزی که با کا.گ.ب. همکاری کردند صادقانه به میل خود چیزی نگفتند و کار نادرست‌شان را

به نقد نکشیدند.

آنچه به تجربه دریافتم، این است که دیگر از هیچ اپوزیسیونی پذیرفتی نیست و نخواهد بود که برای مبارزه با استبداد حاکم، هر چند ناجوانمردانه و ددمنشانه مورد سرکوبی و تهاجم آن قرار گرفته باشد، با نیروهای سیاسی - امنیتی کشورهای بیگانه همکاری کند. در غیر این صورت این حرکت ناسالم پیشاپیش محکوم به شکست خواهد بود و برنده اصلی در این مبارزه غیر اصولی همان استبداد حاکم در کشور و نیز همان کشورهای بیگانه خواهد بود.

احزاب و سازمانها و شخصیت‌های مبارز و استخوانداری که، چه بسا با کمال حسن نیت، در این بی راهه قدم گذاشتند، به تراژدی غمانگیز دچار و قربانی شدند. صرف سابقه دراز مبارزه و اکثریت قربانیان و شهدا مجوزی برای همکاری با نیروهای سیاسی - امنیتی کشورهای بیگانه نیست. برای عبرت تنها کافی است نیم نگاهی به سرنوشت حزب توده، فرقه دمکرات و سازمان مجاهدین ییندازیم. گرچه جای خوشبختی است که سازمان اکثریت توانست در دوره پرستیریکای گوریاچف خود را نیمه جان از گرفتاری نجات دهد. اما سازمان، مسئول عملکردهای خویش است و به هیچ وجه نمی‌تواند از پاسخ‌گویی درباره روابط ناسالم شانه خالی کند.

پژوهش دوست

من تا زمانی که خود را طرفدار انقلاب می‌دانستم، هرگز به فکر خودکشی نیفتاده بودم. اما عوامل مختلفی از هر سو روح مرا در من گنگه می‌شد. هر روز افسرده‌تر می‌شدم و میل به ادامه زندگی در من کمتر می‌شد. برخوردهای سرد و طردکننده مستقیم و غیرمستقیم به سبب طرز فکرم، در سرزمین غریب برایم شکنجه آور بود.

«الف» یکی از اعضای سازمان که به تور کا.گ.ب. افتاده بود پرده از رازی برداشت که ذهن مرا قفل کرد. وی اهل مشروب نبود اما شبی مشروب خورده و به خانه من آمد. پس از مقدمه‌چینی گفت «امشب می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم. اما نخست می‌خواهم که مرا بیخشی. از همان سال‌های اول که وارد این سرزمین جهنمی شدم، اعتقادات کمونیستی من مورد سوءاستفاده قرار گرفت و کا.گ.ب. شروع به کار کشیدن از من کرد. بنایه تعليمات کا.گ.ب.، به سازمان گفتم که کا.گ.ب. به من رجوع کرده اما من رد کرده‌ام. حال از دست هر دو خسته شده‌ام و می‌خواهم از دست هر دو خلاص شوم. به سازمان گفتم می‌خواهم برای مبارزه به ایران بروم، آن‌ها قبول کردند. اما کا.گ.ب. بی‌شرف می‌گوید در ایران سازمان را رها کن و برو فلان شهر؛ این هم قرار تو باشد؛ کسی به تو با این رمز مراجعه می‌کند، با اوی همکاری بکن؛ پول و امکانات هم بگیر. اما من می‌خواهم از این شرایط جهنمی و از دست هر

دو فرار کنم.» پس از کمی مکث با شرمندگی ادامه داد، «در این مدت کارهایی کردہ‌ام که از گفتن آن شرم دارم. یکی از این کارها این بود که من بنابه سفارش کا.گ.ب. ترا مدت‌ها تحت نظر کامل داشتم. همه حرف‌ها و حرکات ترا گزارش کردہ‌ام. زیرا از نظر آن‌ها تو یک فرد ضد شوروی هستی. در ضمن بنابه سفارش مسئول شعبهٔ امنیت سازمان در تاشکند هم من و دوستم جداگانه ترا تعقیب کردہ‌ایم.» این راز مانند پتک بر سرم فرود آمد. ناراحتی من نه از این دو جوان نوزده و بیست ساله و نه حتا از مقامات شوروی، بلکه از دو رفیقی بود که با یکی از آن‌ها در شاخهٔ تبریز در زمان شاه هم‌رزم بودم و در آن زمان در خانه‌های تیمی مختلف با سیانور زیر زبان زندگی می‌کردیم.

آن دیگری نیز از زمان انقلاب رفیق صمیمی بوده است، این دو نفر عضو شعبهٔ امنیت تاشکند و هر دو دورهٔ ویژهٔ امنیتی را در مسکو دیده بودند. هرچه فکر کردم مگر کا.گ.ب. بس نبود، دیگر چرا سازمان در این راه قدم گذاشته است؟ چرا لباس و ماسک و پوست اجاره‌ای کا.گ.ب. را پوشیده و در پشت و پناه شوروی خود را شیر و چکای شوروی حساب می‌کند و به خیال مبارزه با جمهوری اسلامی، به تراشیدن سر دوستان خود مشغول شده است؟ درست یا نادرست در آن روزها آرزو می‌کردم ای کاش بجای این شکنجه روحی در زندان اوین بودم. به سبب اوضاع و شرایطی که داشتم با شنیدن این ماجرا دیگر قادر به انسجام فکر خود نبودم و برای خلاصی به فکر خودکشی افتادم. چگونگی آن را هم مشخص کرده بودم. صبح که بلند شدم رخسار دخترم که در خواب بود مرا تکان داد، از مادرم خجالت کشیدم. خود را شروع به سرزنش کردم و از اجرای تصمیم خودکشی منصرف شدم. اما دو شب بود که خوابم نمی‌برد. روز بعد سرکار اشک از چشمانم جناری شد و تسکیتیم داد.

خانمی روس که همکار من بود هنگامی که متوجه گریه من شد گفت:

- اتابک چرا گریه می کنی؟ چه شده است؟

تنها توانستم بگویم:

- دلم برای کشورم تنگ شده است.

خانم مهریان مرا دلداری داد. پس از گریه احساس سبکی کردم و کاملاً از فکر خودکشی منصرف شدم.

پس از این واقعه، خواندن خاطرات زنده یاد خلیل ملکی جانم را آتش می زد اما توان و درک و روحیه مقاومت مرا تقویت می کرد. به مرور به این نتیجه رسیدم که اگر در شرایطی ادامه زندگی بی ارزش به نظر می رسد، باز با همه سختی های روحی، زندگی با ارزش ترین است.

«الف» در روزهای بعد گفت که حادثه دزدی ها و مراجعه به ایرانی های قدیمی جز رهنمود سازمان نبوده است. او به ایران رفت و خود را گم و گور کرد و از سرنوشت وی خبری ندارم. اما ارجاشف معاون نخست وزیری بارها به داستان گفته بود که وی به ما خیانت کرد. من از شنیدن خبر نجات وی از تار عنکبوت کا.گ.ب. خوشحال شدم.

در آن روزها از خواندن خاطرات خلیل ملکی، مقالات بابک امیر خسروی و معاشرت و روابط دوستی با حمزه لو و میرزا آقا و رستمی و دیگر مهاجران قدیمی هم از نظر روحی و هم از جهت فکری چیزهای زیادی آموختم. در واقع عصارة تجربه ها و افکار درونی خود را در نوشه ها و گفتارهای آنان می یافتم. ابتدا نظر مثبتی به بابک امیر خسروی نداشتم و فکر می کردم که او هم در بسیاری از سال ها جزو همان رهبران حزب توده بوده است. اما وقتی آثار و مقالات او را خواندم و خود وی را نیز ملاقات کردم، دیدم چنین نیست، از جسارت و منطق همراه با صداقت این مرد خوشم آمد. دیدم که با اعتقاد و فکر منسجم، علیه هرگونه

وابستگی و قلدرمنشی است. لازم به یادآوری است افراد بسیار شرافتمند و میهن دوستی در حزب توده بودند که به محض اینکه متوجه این نکته شدند که حزب توده جایگاه مناسبی برای مبارزه نیست و افزون بر آن کلاه گشادی بر سر شان رفته است، بی سرو صدا حزب و سیاست را برای همیشه و یا موقت کنار گذاشتند. و میدان مبارزه را به نفع حزب توده در اصل برای شوروی خالی گذاشته، و پسی کار خود رفتند. اما بابک و هم فکرانش در اوج قدرت حزب کمونیست شوروی، با کار مستقلانه خود با نظریات انحرافی انترناسیونالیسم پرولتری و دیکتاتوری پرولتاریا و لینینیسم و با تابوها در حد خود نه تنها مرزیندی کردند، بلکه با تمام شرایط دشوار، در صدد ایجاد آلترناتیو چپ آزادی خواه و ملی در مقابل شوروی برآمدند. از همین رو بود که احساس می کردم با آنان اشتراک نظر بسیار دارم. در محیط زشت ولی پرمدعای شوروی به ارزش و شخصیت والای کسانی مانند خلیل ملکی و دکتر مصدق بیشتر پی می بردم. و آن را با همه وجود احساس می کردم. آنچه مرا شگفت زده می کرد قدرت تشخیص و تحلیل موشکافانه خلیل ملکی در رابطه با شوروی و حزب توده آن هم چهل سال پیش بود. اینجا بود که عظمت و عشق و خرد این انسان گمشده در تاریخ معاصر، پر از دروغ و ریای کشورمان برایم جلوه واقعی یافت. و من خود و رهبران سازمان و حزب توده را به لحاظ فکری بی وزن و از نظر سیاسی فقیر و کم تجربه و احساساتی شناختم. منظور من از آوردن اسم دکتر محمد مصدق، خلیل ملکی و بابک امیر خسروی و بازرگان و دیگران بت پرسنی نیست، غرض نشان دادن پیش داوری های نادرست اما ریشه دار فرهنگی و فرقه ای ما، بدون بررسی و تحقیق مستقل در حوزه فردی می باشد که بخشی از برخورد ما و مردم ماست. متأسفانه به این نکته مهم عنایت نکردیم که وزن و اعتبار هر شخصیت را در چگونگی

رفتار و کردار او در زمینه منافع ملی ایران و حقوق شهروندی در نظر گرفته، و داوری کنیم نه این‌که قبل از شنیدن سخن هر کسی در بی کشف شجره‌نامه و سابقه سیاسی اش باشیم. با این اوضاع و احوال و طرز تفکر است که قدر افراد انگشت‌شمار سیاست‌مدار وطن‌پرست و مردم‌دوست را هم که داشتیم ندانستیم. یا آن‌ها را نفهمیدیم و یا با خواسته‌های نابجا پدرشان را درآوردیم. و به‌هنگامی که آن‌ها را از دست دادیم بر سرمان زدیم. برای نمونه حتی در خاطرات بعضی از مقامات بلند پایه ساواک از خلیل ملکی به عنوان فرد میهن‌پرست نام برده می‌شود ولی این بی‌مروت‌ها به روی مبارکشان نمی‌آورند که بیچاره خلیل ملکی در دست همین افراد دق مرگ شد.

کمی به حاشیه رفتم، به‌هر روی، در آن روزها عکس مصدق را به دیوار خانه‌مان در تاشکند زده بودم و از دیدن مجسمه‌های لینین در خانه بعضی از دوستان احساس چندش‌آوری به‌من دست می‌داد. از درون من یک ندا بر می‌خاست که تو ایرانی هستی، در این دنیا و انفسا هر کس باید برای خودش، خانواده‌اش و کشورش کار و تلاش کند. تمام کشورهایی که به‌جایی رسیدند بیش از هر چیز مواظب آن بوده و هستند که باد کلاهشان را نبرد. در جامعهٔ شوروی می‌دیدم که علی‌رغم تبلیغات انترناسیونالیستی، سیاست روسی کردن همه چیز یک قانون نانوشته است. به‌هر حال همین احساس ایرانی بودن و عشق به سر بلندی ایران به‌من کمک کرد که بسیاری از دردهای روحی را که بدتر از شکنجه‌های جسمی بود تحمل کنم.

همکاری با کا.گ.ب.

برای آوردن همسر و فرزندان به شوروی

سوء استفاده از افراد متأهل در باکو و تاشکند و شهرهای دیگر که همسر و فرزندانشان در ایران مانده بودند، به تنها یی چهره کشیف و ناجوانمردانه کا.گ.ب. را بر ملا می سازد. این رازهای در دنگ و فاجعه بار را خود این افراد می توانند بهتر از همه بازگو بکنند. (اگر بکنند؟) اما این همکاری‌ها برای آوردن خانواده‌ها همیشه همراه با موققیت نبوده است. یکی از افراد هم حوزه‌ای من به نام «م» که اوایل، منتقد سازمان بود، هنگام گذر از مرز با زن باردار و فرزند خردسالش، مواجهه با امواج خروشان رودخانه می شوند. آب مرد را به طرف مرز شوروی می برد ولی همسر و فرزندش را به طرف ایران پس می زند. در این هنگام مأموران مرزبانی شوروی متوجه شده لب مرز می آیند. همان‌گاه مأموران ایرانی هم رسیده، همسرش را دستگیر می کنند. آقای م از خاک شوروی می بیند که همسرش دستگیر می شود به این سبب وی تلاش می کند که به طرف مرز ایران باز گردد. ولی مأموران شوروی مانع می شوند. وی از لب قرق شاهد صحنه دلخراش دستگیری همسر و گریه بچه‌اش می شود. همسر و فرزند او یک راست به زندان اوین متقل می شوند. او در تاشکند به شدت ناراحت بود و شب‌ها خوابش نمی برد، احساس گناه می کرد و ساعت‌ها

در کنار رودخانه به فکر فرو می‌رفت.

با این همه به لحاظ سیاسی فعال بود. و گذشته از آن، به اکثر دوستان کمک بسیاری می‌کرد. اما فاجعه همسر و پسرش مثل خوره جانش را می‌خورد. دیدن وضع و حال او بسیار تاراحت‌کننده بود. در تاشکند همسران چند نفر از اعضای کمیته مرکزی و همسر یک نفر از اعضای کمیته ایالتی از طریق اروپا به شوروی آمدند. اما آقای «م» به مدت چهار سال یا بیشتر بدون خانواده بود. همسرش پس از ۶ ماه از زندان آزاد شده بود و وی انتظار او را می‌کشید؛ اما نه همسر او و نه همسر آقای «ح» که او نیز هم حوزه من بود نیامدند. «ح» در سال‌های اولیه شنید که مادرش فوت کرده و همسرش فرزندی به دنیا آورده است. چه قدر دلش می‌خواست فرزندش را ببیند. او پس از چند سال سرانجام تاب نیاورد و به ایران رفت و دستگیر شد.

اما آقای «م» در اوایل به مشی سیاسی سازمان انتقاد داشت و بیشتر به موضع سازمان راه کارگر گرایش نشان می‌داد. وی وضع مالی مناسبی نداشت و خودش به من گفت یک ماه تمام سیبازمینی خوردم. پس از مدتی دیده شد برای خبرچینی، دانشجویان خارجی را به خانه دعوت می‌کند. دوستان چند بار وی را با افراد کا.گ.ب. در هتل ازبکستان، صلیب سرخ و خیابان مشاهده کردند. من خودم شخصاً وی را یک بار با عمر علی افسر کا.گ.ب. دیدم. پس از مدتی دیدم اتومبیلی نو در اختیار دارد. گفت من نزد یک سرمایه‌دار افغانی که دارای شرکت بزرگی است کار می‌کنم. و این اتومبیل متعلق به شرکت است. تا آن موقع خود سازمان و فرخ نگهدار صاحب یک دوچرخه هم نبودند. البته فرخ و حسن در اواخر صاحب اتومبیل سهمیه‌ای شدند. (این سهمیه در واقع نوعی امتیاز دولتی بود). او دائماً به مسافرت می‌رفت. خودش می‌گفت به افغانستان می‌روم. پس از

مدتی همسر و دو فرزندش به تاشکند آمدند. نمی‌دانم آیا همسروی با سفارش مقامات شوروی به سازمان آورده شد یا نه. اگر آری، پس چرا در عرض چهار سال سازمان، خود، اقدامی نکرد تا کا.گ.ب. به سازمان سفارش نفرماید. اما سازمان هنگامی اقدام کرد که وی دست همکاری به کا.گ.ب. داده بود، او هم‌چنان در حوزه‌ها شرکت می‌کرد.

مترجم‌های مدرسهٔ حزبی اغلب دست‌چین می‌شدند و به‌تووعی با کا.گ.ب. ارتباط داشتند. وقتی یکی از مترجم‌ها از مأموریت افغانستان برگشت، به دوست تبریزی ما که در مدرسهٔ حزبی تحصیل می‌کرد گفت: «این دوست شما یعنی آقای م خوب رشد و ترقی کرده است. وقتی جمعی از ما را در افغانستان به سالنی برای آموزش دعوت کردند، این دوست شما سخنران ما بود.»

او بعد‌ها با همسرش شوروی را به مقصد اروپا ترک کرد. آقای م مدافعان و جانب‌دار مشی سیاسی سازمان راه کارگر بود. سپس فعالیت سیاسی را کنار گذاشت. کار نادرست آقای «م» این بود که وی درست همان زمانی که همه از کا.گ.ب. روی برمی‌گردانیدند، شروع به همکاری با آن کرد. حدس من این است که او بخاطر زن و فرزندانش ضعف نشان داد و کا.گ.ب. از ضعف او سوءاستفاده کرد. اما نمی‌دانم سازمان قبل از همکاری وی با کا.گ.ب. برای آوردن همسرش اقدام کرده بود یا نه؟ در غیر این صورت سازمان نقش مهمی در این ماجرا دارد.

یکی از کسانی که با شعبهٔ امنیت سازمان همکاری داشت کریم با کو بود او از ابتدای ورود به اردوگاه آبشوران به همکاری با کا.گ.ب. تن داد. دوستم می‌گوید در اردوگاه آبشوران اتاق ما بالای اتاق کمیسر بود. خانه‌ها طوری بود که از کانال لوله‌های شوفاژ صدا بالا می‌آمد. من حرف‌ها و قرار و مدارها یشان را می‌شنیدم و آخر سر، کمیسر شماره تلفنی به‌وی داد و

گفت وقتی در باکو ساکن شدی در اولین فرصت به من زنگ بزن.
کریم از طرف سازمان بهایران و ترکیه مسافرت می‌کرد. سفارشات
کا.گ.ب. راهم می‌پذیرفت. وی پس از فروپاشی شوروی به کار تجارت در
باکو پرداخت نحوه کار تجارت وی مافیایی بود. وی با حسن توسلی
به همکاری تجاری پرداخت. فرخ هم متمایل به کار تجارت شده بود (بنابر
روایت الف) اما بعداً منصرف شد.

نقل مکان

من در منطقه «سوری وستک» که دفتر سازمان آنجا بود زندگی می‌کردم. بعضی از رفایی را که از اروپا و ایران می‌آمدند می‌شناختم. از طرف دیگر گاهی ایرانیان قدیمی به خانه من سر می‌زدند که خوشایند دوستان نبود. من از نظر سازمان فردی مسئله‌دار بودم و آن‌ها سعی می‌کردند که من و دیگران، دوستان تازه‌وارد و چشم بسته را نبینیم. ولی جلو برخوردهای تصادفی را نمی‌توانستند بگیرند. به‌حال من در این منطقه موی دماغ آن‌ها شده بودم. دو نفر از دوستانم که از افغانستان برای شرکت در پلنوم آمده بودند خواستار دیدار من شده بودند ولی دوستان به‌هر دو گفته بودند که وی بریده و ضد شوروی و ضد حزب توده است. خانه من یک اتاقه بود که بعد از ازدواج، سه نفری در آن زندگی می‌کردیم. به‌نخست وزیری رفتم و خواستار خانه دو اتاقه شدم اما جواب سربالا گرفتم. وقتی سازمان تمایل مرا فهمید ظاهراً کرمش به‌جوش آمد. گفتند جای تو خیلی کوچک است. برای تو خانه‌ای مناسب در شهر پیدا کرده‌ایم. به‌راستی هم خانه در جای بهتری بود. فهمیدم که درد دوستان چیست، پیش خود گفتم معامله بدی نیست، آن‌ها از شرّ من راحت می‌شوند، من هم صاحب خانه دو اتاقه می‌شوم. و از این‌ها هرچه دور باشم بهتر است. من مایل بودم در منطقه «رسوی بازار» که اغلب اعضا و کادرها سکونت داشتند صاحب خانه شوم. که دخترم زیان فارسی از

بچه‌ها یاد بگیرد. اما برای این‌که مرا جدا از بقیه نگه دارند دو خانواده را
جایه‌جا کردند تا من را تنها در منطقه‌ای که فقط یک خانواده ایرانی در
هفتاد متری ساکن بود جا بدهند.

نامه به گوریاچف

پس از آنکه مسئولین چاپخانه عذر مرا خواستند باز مسأله بیکاری و مشکلات اقتصادی گربیان مرا گرفته بود. هرچه به نخست وزیری مراجعه کردم اهمیتی نمی دادند. می گفتند برو همان طور که خودت کار ساختمانی پیدا کردی، شغل دیگری پیدا کن. تصمیم گرفتم زیر بار این گردن کلفتی نروم. البته من کاری در انسیتوی آثار خطی پیدا کرده بودم اما نخست وزیری اجازه کار نمی داد. و قصد اذیت مرا داشت. من شکایتی علیه نخست وزیری و صلیب سرخ به گوریاچف نوشتم. همسرم می خندید می گفت شاید در سال، صد تن کاغذ شکایت به مسکو ارسال شده و می شود، که نه تنها اصلاً به آنها جواب داده نمی شود بلکه در مواقعي موجب دردسر هم می شود. اما از بخت خوش من این نامه درست به خال خورد. با آنکه من و سازمان مدت ها بود کاری با هم نداشتم دیدم مسئول کمیته تاشکند به سراغ من آمد و گفت:

- مسأله خیلی جدی است در رابطه با نامه شما به گوریاچف علیه نخست وزیری و صلیب سرخ قرار است فردا نماینده ای از حزب کمونیست شوروی و یک نفر از حزب کمونیست ازیکستان و یک نفر از آکادمی علوم ازیکستان و یک نفر از کا.گ.ب.، فورولف رئیس نخست وزیری و مسئول صلیب سرخ، جلسه ای تشکیل دهند. از سازمان هم خواسته اند که نماینده ای به این جلسه بفرستد.

مسئول کمیته تاشکند تأکید کرد که اگر در جلسه فردا شلوغ نکنی و در چهارچوب ما حرکت کنی، فردا من از طرف سازمان در جلسه شرکت می‌کنم.

گفتم:

- من مخالف شرکت سازمان در جلسه نیستم، اما من حرف خودم را می‌زنم.

فردا که جلسه در کمیته مرکزی ازبکستان تشکیل شد، مسئول کمیته تاشکند حضور نداشت. مسئول حزب کمونیست سوروی از من خواست که مسائل خود را مطرح کنم. گفتم:

- من کار مورد علاقه خود را در انتیتوی آثار خطی پیدا کردم اما این‌ها (اشاره به مسئول نخست وزیری و صلیب سرخ) عملاً با زور می‌خواهند من در بخش ساختمانی کار کنم. می‌خواهم بدایم این دوستان طبق کدام قانون مرا تحت فشار گذاشته‌اند که کار ساختمانی داشته باشم.

مسئول نخست وزیری جواب داد:

- برای این‌که به زبان روسی مسلط نیستم.

گفتم:

- کاری که پیدا کردم به زبان فارسی است. مسئولین انتیتوی آثار خطی از کار من راضی هستند. از این گذشته لطفاً دوستان پاسخ بدهند در حالی که صلیب سرخ قانوناً موظف است شش ماه برای ما مهاجران کلاس زیان روسی بگذارد. من فقط یک ماه کلاس زیان روسی داشتم و کسانی را می‌شناسم که حتاً یک ساعت هم کلاس زیان روسی نداشتند. شما از این دو مسئول بپرسید این دو ارگان دولتی با چه مجوزی این قانون را زیر پا گذاشته‌اند؟ مگر قانون در این کشور بازیچه دست آقایان است که هر طور دلشان خواست با ما رفتار کنند و بدون آموزش زیان روسی دوستان را

روانه کارخانه بکنند؟ در ضمن من بارها از صلیب سرخ، منشوری را که درباره حقوق مهاجران نوشته شده است تقاضا کرده‌ام اما صلیب سرخ می‌گوید این منشور سری است. من هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا منشوری که برای ما نوشته شده است سری است؟

دیدم مسئول نخست وزیری و صلیب سرخ در موضوع دفاعی قرار دارند. با سرکار آمدن گورباچف این‌ها احساس کرده بودند که شرایط در حال تغییر است. خانمی که از آکادمی ازیکستان آمده بود گفت:

- ما برای دانشجویان خارجی یک کلاس فشرده یکساله داریم، شش ماه خیلی کم است.

نماینده حزب کمونیست ازیکستان گفت:

- به کارگرانی که در کارخانه کار می‌کنند باید توهین بشود.

فورولف مسئول نخست وزیری به من گفت:

- ما از موضع شما آگاه هستیم. شما نشriات ضد سوسیالیستی از فرانسه آورده و بین دوستان خود پخشی کردید. شما قدردان نیستید. ما به شما خانه دادیم و امکانات دیگر در اختیار شما گذاشتیم و اجازه دادیم به خارج از کشور مسافرت کنی، این ناسپاسی است.

گفتم:

- درست است من از فرانسه نشriه آوردم اما من با کشور شما کاری ندارم. من در ایران طرفدار سوسیالیسم بودم و تا آنجایی که عقلم قد می‌داد نشriات مختلف را می‌خواندم. این مسأله داخلی ماست، کشور ما هم، کشور ماست. برای من لازم است بدانم جریانات مختلف چه نظری دارند. شما باید به من بگویید که چه بخوانم و چه نخوانم. اما راجع به این که به من خانه دادید، متشرکر هستم. اما من و دوستان دیگر هر بار که به شما مراجعه می‌کنیم اغلب می‌گویید ما به شما خانه داده‌ایم. چه قدر

به ما سرکوفت می‌زند. شما می‌دانید دولتهای غربی برای افراد ایرانی که خود را کمونیست معرفی می‌کنند چند برابر شما امکانات فراهم کرده‌اند؟ آخرین تقاضای من نیز این است که نامه‌های ما سالم به دست ما برسد.

گفت:

مدرک شما در این مورد چیست؟
گفتم.

- من با دیگران کاری ندارم اما خودم سه بار برای شاندرمنی نشریه فرستادم دو بار نامه ارسال کردم که هیچ کدام نرسیده است.

خلاصه پس از گفتگوها مرا مخصوص کردند و با اتومبیل کمیته مرکزی تا دم در خانه آوردند. همسایه‌ها فکر کردند که من کارهای هستم. نخست وزیری و صلیب سرخ تا ماه‌ها ملاحظه مرا می‌کردند. بعد از چند روز نیز کار من در انتیتوی آثار خطی درست شد.

این انتیتوی تحقیقاتی آثار خطی دارای چندین هزار آثار خطی بود. شخصت یا هفتاد درصد کتاب‌ها به زبان فارسی بود. کتاب‌های ۷ و ۸ قرن پیش، از حافظ، فردوسی، نظامی، گنجوی، سعدی... بالاترین ارقام را داشت. کتاب‌ها بسیار خوش خط، نفیس و دارای نقاشی‌های زیبا بودند. عزیز پولادویچ رئیس انتیتو می‌گفت قبل از آمدن روس‌ها به ازیکستان زبان ادبی و دیوانی زبان فارسی بود. با سوادان آن روز به فارسی می‌نوشتند.

بعد از کتاب‌های فارسی، کتاب‌های دینی و عربی بود. در واقع زبان مذهب در ازیکستان عربی بود. تنها کتاب قدیمی به زبان ازیکی از امیر علی شیر نوایی بود.

کتاب‌های این انتیتو، بعد از مرگ استالین گردآوری شده بودند. پیش

از آن مردم بخاطر ترس از دستگاه امنیتی شوروی، بیشتر کتاب‌ها را یا سوزانندند و یا خاک کردند. درواقع بیشتر آثار خطی آسیای میانه به خصوص در سمرقند و بخارا در دوره استالین از بین رفت.

پورفسور عزیز پولادویچ رئیس انسیتو و برادرش سردبیر روزنامه ازبکستان بود. خود وی زمانی وزیر یکی از وزارت‌خانه‌های ازبکستان بود. اما بعد‌ها به کار تحقیقاتی پناه آورده بود. زبان فارسی را خوب می‌دانست. در دوره استالین در ایران بود. قلباً تمایلی به روس‌ها نداشت. او به من خیلی کمک کرد. روزی مرا به دفترش خواست و به نشستن دعوت کرد و گفت:

- پسرم با این سنی که من دارم نباید با تو چنین آشکارا سخن بگویم. تو کاری با این‌ها نداشته باش. چندین بار بخاطر تو به‌این‌جا مراجعه کرده‌اند. و ادامه داد:

- من با درستی و یا نادرستی فکر تو کار ندارم، اما در این‌جا با کسی راجع به شوروی صحبت نکن.

در محیط کار که اکثراً ازبک بودند، عمق کینه‌شان را نسبت به روس‌ها و سیاست روسی کردن لمس می‌کردم. در اتاق ما خانمی که شوهرش مأمور کا.گ.ب. بود بیشتر از همه از حکومت شوروی اتقاد می‌کرد. پرسش در جنگ افغانستان کشته شده بود. مردم نمی‌توانستند بفهمند چرا باید پسروانشان در جنگ افغانستان کشته بشوند.

واقعه تظاهرات در مسکو

خبر کشtar زندانیان سیاسی اسیر در سال ۱۳۶۷ خبر ساده‌ای نبود که به راحتی بتوان از آن گذشت. این خبر احساسات همه را جریحه دار کرد. من خبر جلسه عمومی را که سازمان به این مناسبت تشکیل داده بود شنیدم. خیلی دلم می‌خواست در این جلسه حضور داشته باشم و از کم و کیف فاجعه خبردار شوم. در این جلسه وسیع کمیته‌ای تشکیل شد و تصمیم به تجمع و اعتراض در شهر مسکو گرفته شد. تمام فداییان اکثریت در این جلسه با این اقدام موافق بودند. کمیته فوق با منتظران و معترضان حزب توده در باکو و مینسک حرکتشان را هماهنگ کردند. یکی از اعضای این کمیته مرا و دیگر ایرانیان قدیمی را به شرکت در این حرکت دعوت کرد. گفت که این تصمیم جلسه عمومی بوده است. دیگر وقت آن نبود که نگاهشان را به ایرانی‌های قدیمی گوشزد کنم.

پیش‌آپیش چهار نفر به نمایندگی این جلسه وسیع سریع عازم مسکو شدند. وقتی برای گرفتن هتل به صلیب سرخ مسکو مراجعت کرده بودند، صلیب سرخ به علت آگاهی از مسافرت این چهار نماینده، نه تنها معرفی نامه برای هتل نداده بود بلکه معترض شده بود که برای چه آمده‌اید؟ این چهار نفر به نمایندگی سازمان و جلسه فوق به منظور گرفتن اجازه از کمیته مرکزی حزب کمونیست در مسکو برای برگزاری تظاهرات و میتینگ مراجعت کرده بودند اما این بزرگ بی معرفت و نامرده، نه

تنها حاضر به صحبت رسمی نشده بود، حتاً راضی به گرفتن نامه از دست این چهار نماینده هم نشده بود. این چهار نماینده به شورای شهر مسکو هم مراجعه کرده بودند که کارشان بی ترتیب بود. تنها در نتیجه سماجت این نماینده‌ها، اتحادیه نویسنده‌گان به ایشان اجازه داده بود که بگویند در زندان‌های ایران چه خبر است.

وقتی گروه دوم با تعداد وسیع در تدارک مسافرت به مسکو بودند، خبر، بلا فاصله به نخست وزیری رسید. نخست وزیری با توب و تشراعلام کرد که حرکت شما با ضوابط کشور ما خوانایی ندارد و به تمام بليت فروشی‌های هواپیمایی آیروفلوت خبر دادند. که حق فروختن بلیت به آن‌ها را ندارند. (در شوروی فروش بلیت هواپیما با ارائه پاسپورت صورت می‌گیرد. و موقع سوار شدن به هواپیما پاسپورت (شناسنامه) را کنترل می‌کردند). آن‌ها که تعدادشان زیاد بود ناگزیر با قطار راهی مسکو شدند گرچه بیفرشان چهار روز طول می‌کشید، اما ارائه شناسنامه لازم نبود. من به چند نفر ایرانی قدیمی مراجعه کردم و جریان کشتار زندانیان سیاسی را گفتم. یکی از آن‌ها خنده دید و گفت حالا نوبت شماست. اما همگی می‌گفتند این کار را نکنید. همسر میرزا آقا متصدی فروش بلیت هواپیما بود. بدون این‌که امیدی داشته باشم میرزا آقا توسط همسرش به طور غیرقانونی چهار بلیت را برایمان جور کرد. به میرزا آقا گفتم:

- تو نمی‌آیی؟

میرزا آقا گفت:

- با این‌که دوره گوریاچف است و فضای اندکی بهتر شده است، اما می‌ترسم این کار عواقب و خیمی برای بچه‌ها داشته باشد.

وقتی دید، مصمم هستیم دیگر سکوت کرد. و گفت:

- نسل ما را ول کنید. من که عضو حزب توده نیستم. شما به ایرانیان

ساکن مسکو مراجعه کنید. اعضای کمیته مرکزی حزب توده که در ایران اعدام شدند، با این افراد، چهل سال هم حوزه و رفیق بودند، بگذار آنها بیایند که می‌دانم نخواهند آمد.

حقیقتاً چنین نیز شد. من حتا یک ایرانی قدیمی ساکن مسکو در بین خودمان ندیدم همگی سوراخ موش را قرض گرفته بودند. میرزا آقا گفت:

- امتحان خوبی برای بچه‌های شماست. اگر شما هوشیار باشید در این ماجرا آزادی سوسياليسم روسی را درک خواهید کرد. در غرب دانشجویان و مخالفان رژیم شاه، حتا به شاه، گوجه‌فرنگی و تخم مرغ گندیده پرتاب می‌کردند. و آنجا هر وقت بخواهند تظاهرات راه می‌اندازند. تشکل‌های خود را دارند و یاز می‌گویند در غرب آزادی نیست. این کار حداقل این حسن را دارد که شما دموکراسی این‌ها را که خودشان را از دموکراسی غرب یک سر و گردن بالاتر می‌دانند در عمل تجربه کنید.

میرزا آقا ادامه داد:

- در ایران اگر هزاران کمونیست و فادر به شوروی اعدام بشوند برای حکومت شوروی مهم نیست. مهم این است که یک سانتی‌متر سیاست شوروی در ایران پیش برود.

به خانه آمدم، جریان را به همسرم گفتم که ما عازم مسکو برای تظاهرات هستیم. همسرم آشکارا به خود لرزید و گفت:

- خدای من، مگر دیوانه شده‌اید؟

گفتم:

- اگر دیوانه نبودیم اینجا چکار می‌کردیم؟ چه می‌گویی؟ دوستان ما را درو کردند.

گفت:

- این کارها رادر شوروی نمی‌کنند.

همسران دوستان دیگر که ایرانی بودند خود با خاطر بچه‌ها در خانه ماندند، اما مشوق شوهران خود برای شرکت در اعتراض در مسکو بودند. از جناح محافظه‌کار سازمان نه خود و نه همسرانشان، به جز دو یا سه نفر، به مسکو نیامدند. درواقع حرف دریان حزب کمونیست یعنی تخته وزیری را قبول کردند. و تصمیمی را که در جلسه عمومی گرفته شده بود بدون خجالت قورت دادند.

به‌هرحال چهار نفر از ما به لطف همسر میرزا آقا با بیلت هوایپما راهی مسکو شدیم. کاروان اصلی دو روز بود که با قطار از تاشکند به راه افتاده بود و دوروز هم طول می‌کشید تا به مسکو برسند. دز-فسکو متوجه شدیم که از هتل خبری نیست. هوا سرد بود، شب را نمی‌شد در بیرون گذراند. من شنیده بودم در جلوی بعضی هتل‌ها افرادی از اهالی مسکو با پول خوب اتاق خانه‌های خود را کرایه می‌دهند. البته خودشان هم در آنجا زندگی می‌کنند. از این طریق خانه‌ای کرایه کردیم اما کرایه‌دهنده خانه الكلی بود. متوجه شدیم لحافش کثیف و خون‌آلود است و بوی گند می‌دهد تا صبح خوابمان نبرد و دوستم تاکله سحر روی صندلی نشست. از گروه اول دو نفرشان برای ادامه تظاهرات مأیوس شده بودند. لازم به‌یادآوری است که مقامات شوروی به سازمان و سازمان نیز به عنوان مختلف به نمایندگان برای خودداری از اعتراض و تظاهرات فشار می‌آورد. رهبری جناح چپ سازمان با شرط و شروطی موافق به اعتراض بود اما اعضا و کادرها به هیچ وجه حاضر نبودند برگزاری میتینگ را لغو کنند. از کمیته مرکزی بجز یک نفر به عنوان نماینده سازمان کسی تشریف نیاورده بود و ظاهراً به کارهای پراهمیت‌تری مشغول بودند. درواقع به نظر خودشان سیاست به کار می‌بردند. از خانم‌ها فقط یک گُرد ایرانی برای

شرکت در تظاهرات آمده بود. نماینده سازمان که از جناح محافظه کار بود، به همراهی یک نفر از همان جناح مانع برگزاری میتینگ بودند و تا آنجا که امکان داشت کارشکنی می کردند. کارشکنی های جناح محافظه کار، ملاحظه کاری بعضی از افراد جناح نواندیش در رهبری سازمان و برخورد تهدیدآمیز مقامات شوروی باعث شد که بر سر اجرای میتینگ و نحوه حرکت، در هسته رهبری اختلاف موقت بوجود آید. گروهی معتقد بودند که میتینگ در میدان سرخ و با پلاکارد برگزار شود که من هم جزو این گروه بودم. گروه دیگر مخالف برگزاری میتینگ در میدان سرخ بودند. سرانجام قرار بر این شد که میتینگ جلوی دفتر سازمان ملل که محل پرت و دور افتاده ای بود برگزار شود. قبل از برگزاری میتینگ، دوستان به چهار گروه تقسیم شده و هر گروه به خبرگزاری های مهم جهانی مراجعه کردند.

در سالن راه آهن همگی اعضای سازمان، جلسه تشکیل داده بودند. وقتی من به طرف این جلسه می آمدم با اشاره مسئول و نماینده عضو کمیته مرکزی که متعلق به جناح محافظه کار سازمان بود به من گفته شد:

- به جلسه ما نیا!

لابد فکر کرده بود شلوغ خواهم کرد که البته اعتراض کردم و گفتم:

- اگر من یک نفر هم باشم، حق اظهار نظر دارم.

شب هنگام مجید عضو هیئت سیاسی سازمان، شاید برای دفع فشار مقامات شوروی و جناح محافظه کار، از تاشکند به مسکو تلفن کرد و به گردانندگان این حرکت اعتراضی گفت:

- یعنی چه! هر کسی لنگه کفش خود را برداشته و برای تظاهرات به مسکو رفته است؟

همانجا گفتم:

- من با رهبری و هدایت این افراد به تظاهرات نمی‌روم. حال که خودشان نیامدند، دیگر برای ما فیلم بازی نکنند.
به هر حال تنها من و ف. تابان به عنوان اعتراض به تظاهرات نرفتیم (که البته اشتباه بود)

در موقع بحث و جدل بر سر چگونگی میتینگ می‌گفتیم:
- می‌دانیم که احتمال اخراج، بازداشت و همه چیز هست اما ما با این حرکت نشان خواهیم داد که صاحب استقلال هستیم و سرسپردهٔ روس‌ها نیستیم. اگر روزی صدای ما به خصوص به ایران و اروپا برسد این به نفع ماست. این‌ها و دوستدارانشان هستند که مفترض خواهند شد.

تنها انعکاس بیرونی این تظاهرات از رادیو اسرائیل بود. در داخل شوروی دولت و حزب کمونیست موضع رسمی علیه این واقعه نگرفتند. و تنها از اتحادیه نویسنده‌گان به احتمال قوی با تشخیص مقامات شوروی مقالهٔ کوچکی همراه با عکس معروفی که نشان می‌داد دست شهیدی از خاک بیرون آمده (آن عکس را دوستان ما داده بودند) در روزنامهٔ پراودا چاپ شد.

از مسکو عازم مینسک پایتخت جمهوری روسیه سفید شدم تا با معارضین حزب توده آشنا شوم. قطار در حرکت بود و من حرف‌های میرزا آقا را به یاد می‌آوردم که می‌گفت:

- «اگر هزاران ایرانی کمونیست و فادر به شوروی در ایران به دار کشیده شوند، باز هم شوروی فقط به دنبال منافع سیاسی و اقتصادی خویش است.» در این فکر بودم که، نامردی هم، حدّی دارد. برخی از اعضای رهبری حزب توده سال‌ها برای روسها کار کردند. برای حفظ ظاهر هم شده باید حداقل ما را برای برگزاری تظاهرات راحت می‌گذاشتند. تا کی باید چنین باشیم. رهبری محافظه‌کار سازمان را نگاه کن! تازه می‌خواهد

پای خود را جای پای حزب توده بگذارد.

قطار در حرکت بود. از فکر به خود آمدم و دیدم در کویه ما دو نفر افسر عراقی با روس‌ها راجع به جنگ ایران و عراق صحبت می‌کنند، از صدام حسین دفاع می‌کنند و علیه ایران سخن می‌گویند. منهم مستقابلاً هر دو رژیم را غیر دمکراتیک، عراق را آغازگر جنگ، ایران را، ادامه دهنده جنگ و صدام حسین را دیکتاتور خواندم. یک مرتبه دو افسر خواستند با من درگیر شوند. قبلًا با چند آذربایجانی در کویه بغلی آشنا شده بودم. آن‌ها صدا و جار و جنجال ما را شنیدند و آمدند: با تهدید دو افسر را سر جایشان نشانند و مرا به کویه خود بردن. هنگامی که در مسکو در تدارک تظاهرات بودیم؛ یک مرد آذربایجانی وقتی علت آمدن ما را فهمید دست در جیب کرد و مبلغ دویست روبل به دوستم داد و گفت: - این پول را بگیر و خرج کن!

دویست روبل آن موقع بیشتر از حقوق یک ماه یک دکتر یا مهندس بود. در شهر مینسک وقتی خواستم وارد ساختمان شوم، نگهبان ساختمان ایرانی‌ها جلویم را گرفت که باید پاسپورت خود را نشان دهم. خدایا باید در شوروی در هر قدم با دیو استبداد روبرو شد. این جا دیگر کجاست. برای دیدن دوستان خود باید پاسپورت نشان بدهم. بالاخره بعد از دعوا و جار و جنجال مجبور شدم پاسپورت خود را نشان بدهم و وارد ساختمان شوم. دوستان توده‌ای گفتند:

- این پاسپورت دیدن‌ها ابتکار خاوری و صفری است.

واکنش مهاجران سیاسی در باکو

یکی از اعضای پیشین حزب توده که آن زمان ساکن باکو بود طی تماس تلفنی به مناسبت کشتار زندانیان سیاسی، درباره بازتاب کشتار زندانیان سیاسی در بین مهاجران سیاسی باکو چنین شرح داد «ما معتبرضین علیه رهبری حزب توده که حدود چهل نفر بودیم تصمیم به واکنش در قبال این اقدام غیرانسانی و تبهکارانه گرفتیم. برای تدارک اقدام مشترک اول به دوستان خود که هنوز پای بند رهبری حزب توده بودند مراجعه کردیم که جوابشان نه تنها منفی، بلکه زشت و ناپسند بود. سپس به کمیته سازمان اکثریت در باکو مراجعه کردیم که جوابشان نه، رد بود و نه تأیید، درواقع به مصلحت خود ندیدند که با ما همگام باشند. ما از این که دولت شوروی هیچ موقع جمهوری اسلامی را به علت تقصی حقوق بشر در سازمان ملل محکوم نکرده بود ناراضی بودیم. از این رو در جمع خود تصمیم گرفتیم از میدان مرکزی باکو با پلاکاردهایی با مضمون محکومیت کشتار زندانیان سیاسی به طرف کنسولگری ایران راه پیماییم کنیم. گفتنی است که این یک اقدام بی سابقه در باکو بود. گرچه برای منصرف کردن جویی آکنده از بیم و هراس به وجود آورده بودند، ولی ما خیال تسلیم شدن نداشتیم. البته تنها جو ترس نبود چون دو ماه پیش پلیس شوروی چند تن از گردهای عراق را که به علت بمباران شیمیایی حلیچه در مسکو تظاهرات انجام داده بودند به عشق دلارهای عموم صدام ضد

امپریالیست، از شوروی اخراج کرده بودند. باری، پس از بیست دقیقه راهپیمایی در جلو کنسولگری قطعنامه‌ای در محکومیت کشتار بسی دفاع زندانیان سیاسی قرائت کردیم. در این هنگام یکی از اعضای رهبری حزب توده بنام م. خ خود را به میتینگ رساند و طی سخنرانی اقدام ما را محکوم کرد و گفت «شما با این اقدامات روابط ایران و شوروی را تیره می‌کنید چه بسا به همین سبب فردا دولت شوروی شما را به ایران روانه کند».

پس از این راهپیمایی و میتینگ، پنج یا شش نفری از ما به خانه سیاوش کسرایی در مسکو رفتیم و سعی کردیم او را در اعتراض به رهبری حزب توده با خودمان همراه کنیم. فروغیان هم آنجا نزد سیاوش کسرایی بود. کسرایی از همکاری با ما علیه رهبری حزب توده خودداری کرد. گفت «اینجا کشور اشاره است» فروغیان هم در تأیید سخن کسرایی گفت، «تا دوستان اشاره نکنند ما حرکت نمی‌کنیم».

ماجرای فروش طلا

حسن توسلی گرچه دارای جایگاهی ویژه در بین مقامات شوروی بود، اما شخصاً از آلودگی مالی و اخلاقی بجز یک مورد مبرا بود. در هر آنچه کرد و یا نکرد اعتقادات وی نقش تعیین کننده داشت. البته تنها حسن توسلی در شبکه روابط ناسالم قرار نداشت، نباید تمام کاسه و کوزه‌ها را بر سر او شکست. بلکه افرادی از هر دو جناح چپ و راست سازمان در شبکه روابط ناسالم قرار داشتند. اما دفاع افراطی حسن توسلی از شوروی و حزب توده و از طرف دیگر روابط نسبتاً آشکار وی با مقامات امنیتی و سیاسی شوروی وی را به اصطلاح گاو پیشانی سفید کرده بود. با این همه حال بی‌انصافی است که توانایی و تحرک و از همه مهمتر احساس مسئولیت وی را در قبال تشکیلات داخل کشور نادیده گرفت. افراد دیگری که بعداً مسئولیت حسن توسلی را به عهده گرفتند، هیچ کدام تحرک و احساس مسئولیت وی را نداشتند. یکی از افراد کمیته مرکزی که آن زمان از جناح چپ سازمان بود برایم نقل می‌کرد، «حسن بارها تا آنجایی که می‌توانست از افراط‌گری جناح چپ سازمان در رابطه با تشکیلات داخل کشور جلوگیری می‌کرد. بارها می‌گفت: شعار تو خالی ندهید. این عاقلانه نیست که دوستان داخل کشور را به قتلگاه بفرستید. متنها چون آن زمان حسن توسلی در جناح مخالف ما بود و اعتراض اش که خطاب به دوستان هم جناح ما بود مورد توجه و قبول دوستان جناح

افراتی ما قرار نمی‌گرفت. اما پس از این که یکی از همین دوستان افراتی جناح ما که جزو هیئت سیاسی بود و یکسره به لشکر درب و داغان سازمان در داخل کشور فرمان حمله می‌داد، وقتی مسئولیت کل تشکیلات را به عهده گرفت، بر سر موضوعی قهر کرد و بهارویا رفت و بعد از یک ماه توانستیم اسناد شعبهٔ تشکیلات را از این و آن خانه پیدا بکنیم.

درست در آستانهٔ انقلاب ۵۷ در دانشکدهٔ فنی دانشگاه تهران که ستاد موقت بود حسن به من گفت در فلان ساعت سه نفر دیپلمات شوروی در جلوی در دانشگاه خواهند بود تو آنها را به ستاد سازمان برسان. در ساعت مقرر که به جلو در خروجی دانشگاه رفتم دیدم نگهبانان فدایی این سه دیپلمات را حتاً به دانشگاه راه نمی‌دادند. من آنان را به ستاد سازمان آوردم و به حسن تحويل دادم. دو هفته‌ای که در دانشکدهٔ فنی بودم خیلی از خبرنگاران خارجی برای مصاحبه به ستاد موقت سازمان می‌آمدند اما این سه نفر دیپلمات بودند. من ندانستم آنها با چه کسانی صحبت کردند. بعدها شنیدم که از سازمان پرسیده بودند که به چه کمکی نیاز دارند؟ سازمان پاسخ داده بود ما به هیچ کمکی نیاز نداریم. شما فقط از حزب توده حمایت نکنید، برای ما کافی است. با این حال مراجعت این سه دیپلمات در آن اوضاع بلبشو دلیلی بر روابط ناسالم برای سازمان و شخص حسن نیست. اما من از انگیزهٔ مراجعت این دیپلمات‌های شوروی (نه خبرنگار شوروی) و قبول سازمان برای گفتگو با آنها اطلاعی ندارم. حال به ماجرای فروش طلا می‌پردازم. وقتی یکی از مسئولان شبکهٔ مخفی داخل کشور دستگیر شده بود، بازجویان وزارت اطلاعات ایران برای شکستن وی گفته بودند رهبران سازمان همه سرسرده شوروی هستند و با این که سرسرده هستند در سوسياليسم آرمانی شما وضع،

آنقدر بد است که حتا  هیئت سیاسی طلاهای همسرش را بفروش گذاشته است. بازجوبیان متوجه این قضیه نشده بودند که این فرد مسئول یکی از شبکه‌های مخفی سازمان در ایران است. بالاخره این فرد آزاد می‌شود و به تاشکند می‌آید و دستگیری خود و اظهارات بازجو را به رهبری سازمان می‌گوید.

یک مرتبه انگار روباهی وارد لانه مرغ و خروس شده باشد، در سازمان آشوب به پا می‌شود که چگونه جمهوری اسلامی از ما این قدر اطلاعات دارد و موجب سوءظن‌های گوناگون می‌گردد. ماجرا وقتی به گوش حسن می‌رسد، یک راست با عصباتیت به سراغ مسئول کمیته تاشکند می‌رود و می‌گوید:

- من فروش طلاهای همسرم را جز به تو به کسی نگفتم. پس خبر از کanal تو درز کرده است.

اما مسئول کمیته تاشکند به کسی نگفته بود. اصل واقعه چنین بود. «میرزا آقا جلالی به ظور تصادفی سری به مغازه کمیسیونی می‌زند. (مغازه‌های کمیسیونی، مغازه‌هایی هستند که شهر وندان شوروی قانوناً برای فروش اجناس خود باید به آن‌ها مراجعه کنند. افراد موقع فروش باید پاسپورت همراه داشته باشند تا هویت فروشنده ثبت شود.) مسئول آن مغازه آشنای میرزا آقا بود و به او می‌گوید یک ایرانی طلاهای ایرانی خود را در معرض فروش گذاشته است. سپس به دفتر ثبت فروشگاه نگاه می‌کند و می‌گوید طلا مال علی توسلی است.» اتفاقاً میرزا آقا، حسن و همسرش را دقیقاً می‌شناخت. در اوایل ورود به تاشکند، خانواده حسن و یک خانواده دیگر و من مهمانش بودیم. او بجز اسم فرخ، هیچ یک از اعضای کمیته مرکزی را نمی‌شناخت. روزی میرزا آقا به من گفت از قراین چنین برمی‌آید که وضع مالی شما مناسب نیست. مردھای ایرانی معمولاً

در شرایط سخت طلاهای همسرانشان را می‌فروشنند. جواب دادم اعضای کمیته مرکزی صد و هشتاد روبل که معادل حقوق یک استاد دانشگاه است، دریافت می‌کنند. و همسرانشان هم حقوق می‌گیرند. اما وضع دانشجویان خراب است. حقوقشان فقط نود روبل است و هر روز نان و تخم مرغ می‌خورند. میرزا آقا جلالی گفت اینجا شروع زندگی تازه‌ای است. لابد خانه خالی است. مرد ایرانی بی‌دلیل، طلاهای زنش را بفروش نمی‌رساند. این مسأله گذشت تا این‌که فردی بنام فامیلی (جاهد - یا جاوید) می‌خواست برای دیدار برادرش از ایران به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان بیاید وی به احتمال قوی با سازمان امنیت جمهوری اسلامی در این مورد همکاری کرده و آگاهانه مسیر حرکت خود را از مسکو، تاشکند، دوشنبه برنامه‌ریزی کرده بود. و گرنه دلیلی نداشت به تاشکند بیاید. برادر جاوید به جلالی تلفن می‌زند که برادرم به تاشکند می‌آید، اما نمی‌دانم چرا مثل دفعات قبل مستقیم از مسکو به دوشنبه پرواز نمی‌کند. به هر حال چند روزی پیش تو مهمان است و می‌خواهد تاشکند را ببیند. جاوید در دیدار با جلالی می‌پرسد:

- این‌جا ایرانی هست یا نه؟

وی به طور عادی می‌گوید:

- بجز چند نفر قدیمی، به تازگی فدایی‌ها هم به این‌جا آمده‌اند. و با ناراحتی می‌گوید نسل ما دریه در شد، کم بود. حالا این‌ها هم آمده‌اند. از مرحله پرت هستند، وضعشان به نظرم خوب نیست. یکی از رهبران ایشان به نام حسن توسلی مجبور شده طلاهای همسرش را بفروشد. وقتی جاوید به ایران بر می‌گردد، این خبر را به مقامات امنیتی جمهوری اسلامی گزارش می‌کند. هنگامی که جار و جنجال واقعه طلا را در سازمان شنیدم به سراغ جلالی رفتم و پرسیدم:

- آیا جز من به کسی دیگر جریان فروش طلاهای حسن را گفتی؟

اول یادش نبود. پس از مدتی گفت:

- به برادر جاوید گفتم مگر چه شده است؟

من جریان را برایش تعریف کردم. گفت:

- پدر سوخته بازی کرده است. همان‌طور که به تو گفتم به جاوید هم

گفتم. منظوری نداشتم.

گفت:

- به کسی نگو. سازمان ذر مجموع، به تو و ایرانی‌های قدیمی نظر مثبتی

ندارد. مگر تو مجبور بودی که از سازمان برای جاوید حرفی بزنی. میرزا

آقا به من گفت:

- من که مسئولیتی در قبال سازمان ندارم به من چه مربوط است که

سازمان چه کار می‌کند. و یا نمی‌کند، حالا بخاطر سازمان هم مواطن

حرف زدن خود باشم؟ مثل این‌که گرگ در جنگل کم بود حالا به تازگی

یک گرگ جدید را هم باکشته به جنگل آوردند.

مسئول کمیته تاشکند به سراغ من آمد و گفت:

- آیا تو می‌دانی مسأله، از کجا لورفته است؟

گفت:

- من از کجا بدانم؟

گفت:

- شاید توسط ایرانی‌های قدیمی لورفته.

گفت:

- آن‌ها از کجا بدانند؟

از این‌که آگاهانه دروغ می‌گفتم ناراحت بودم. اگر جو سالم بود من از

گفتن حقیقت ابایی نداشتم. اما می‌دانستم در آن اوضاع و احوال و طرز

تفکر موجود اگر بفهمند قضیه چیست پوست از کله جلالی توسط کا.گ.ب. برای چندین بار کنده خواهد شد. آگاهانه این راز بی ارزش را که ذهن سازمان را به خود مشغول کرده بود، تا به هنگام خروج از مرز شوروی به کسی نگفتم.

جناح چپ سازمان

در سال‌های اولیه مهاجرت جناح چپ و راست سازمان، هنوز شکل نگرفته بود، حتاً بعدها هم که جناح چپ شکل گرفت نگاهش در مسایل کلیدی تفاوت اساسی با جناح راست نداشت. در موقعی حتاً رفتار و برخورد جناح چپ با معتقدین سازمان که در هر سطحی بودند خشن‌تر و تحریرآمیزتر از رهبران جناح راست بود. من بعدها شباهت بسیاری میان خط‌امامی‌های معتقد و خشن اولیه و جناح چپ سازمان در برخورد با مخالفان سیاسی خود دیدم.

شروع موضع انتقادی جناح چپ سازمان به‌طور رسمی در پلنوم اول و در درجه اول، علیه مشی حزب توده، یعنی علیه دفاع از خط امام بود. جناح چپ منشأ و سرآغاز بدبختی خود را از این خط مشی می‌دانست که متأثر از حزب توده بود. دو مین مسئله جناح چپ، به‌طور غیرمنسجم، نفی وحدت با حزب توده بود. در این مقطع زمانی، امر وحدت، که طبعاً خواست شوروی بود. با وجود بحران درونی همه جانبی حزب توده و اعتراض بخشی از رهبری و تقریباً هفتاد درصد از کادرهای آن، که با انگیزه‌های گوناگون علیه سیاست‌های خانمان برانداز و ضدملی رهبری مطیع حزب توده به‌شوروی بودند، با جدیت هرچه تمامتر از طرف رهبری حزب توده و رهبری محافظه‌کار سازمان پیگیری می‌شد. (بعدها مخالفت جناح چپ سازمان، و در نهایت بحران سیوسیالیسم شوروی در

دوره گورباقف مانع امر وحدت حزب توده و سازمان اکثریت شد). این جهت‌گیری جناح چپ سازمان هر چند از زاویه مشی رادیکال لینینی بود، با وجود تمام کاستی‌ها در آغاز قدمی مثبت بود. اما موفقیت در آن به‌این راجحتی آن‌هم در کشور شوروی میسر نبود. جناح چپ برای پیشبرد دو مسأله فوق یعنی رد خط مشی گذشته و نفی وحدت با حزب توده ایران با چهار مانع روی رو بود. اولی جناح محافظه‌کار سازمان به‌رهبری فرخ مورد حمایت رسمی مقامات مربوطه شوروی و حزب توده، دومی حزب توده در مقام مباشر شوروی، سومی خان بزرگ یعنی شوروی، چهارمی هم، گیر ذهنی خود جناح چپ سازمان که با طناب پوسیده لینین خود را از چاهی به‌چاه دیگر منتقل می‌کرد. به‌حال در پلنوم اول سازمان، دو مقام شوروی یکی از مسکو به‌نام بارانف مسئول شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی و دیگری از ازبکستان به‌نام ارگاشف از مسئولین نخست وزیری نیز حضور داشتند. و شاهد جدل دو جناح سازمان در رابطه با دو مسأله فوق بودند. بارانف در یکی از تنفس‌ها به‌طور کلی جناح چپ سازمان و مشخصاً امیر را تهدید می‌کند و به مسئول کمیته تاشکند می‌گوید: ما بسیاری از یونانی‌ها را از تاشکند به سیری هم فرستادیم. (کمیته مرکزی حزب کمونیست یونان در دوره استالین و از دوره استالین به‌بعد در تاشکند بود)

با این همه تا پلنوم وسیع ۱۹۸۵ و حتا بعدها از سوی جناح چپ هیچ‌گونه حرف جدی علیه سیاست شوروی در رابطه با ایران و علیه روابط ناسالم و ویرانگر حزب توده با شوروی که مادر عیوب‌ها بود مطرح نشد. حتا بعدها بسیاری از نویسندهای متقد سازمان در بولتن داخلی موضع لینینی و چپ روانه داشتند. اما تبادل نظر به‌طور کلی در سازمان رو به‌گسترش بود، اشکال کار جناح چپ این بود که پلاتفرم منسجمی

نداشت بلکه از حدود بحث درباره راه رشد غیر سرمایه‌داری و هژمونی پرولتاریا تجاوز نمی‌کرد و به ریشه مسائل نمی‌رفت. نوعی گرایش به چپ‌روی و سکتاریسم در آن مشاهده می‌شد. تنها مقالات امیر متفاوت با دیگران بود. قلمزن‌های جناح چپ سازمان گرچه در بولتن داخلی به طور کلی حزب توده را مستقیم و غیرمستقیم به نقد می‌کشیدند اما دویاره سر از لینینیسم در می‌آوردند. می‌شود گفت تنها شانس اساسی سازمان در رهایی از چنگال سیستم شوروی بدون این‌که هنر خودش باشد، نقش حوادث روزگار و روی کار آمدن گوریاچف و فروپاشی دیوار برلین بود. و گرنه تا آن هنگام هنوز در سازمان به حد کافی رهبر، کادر معتقد و گوش بفرمان برادر بزرگ، وجود داشت، که بتواند معتبرضیین جدی و متکی به خود را خنثی کنند (همان‌گونه که در حزب توده ایران توسط کیانوری‌ها و غلام یحیی‌ها اتفاق افتاده بود).

نگاه و دید جناح چپ سازمان نسبت به فرقه دمکرات منفی‌تر از حزب توده بود. اما به طور کلی جناح محافظه‌کار بخاطر موقعیتش در شوروی، در جریان مبارزه‌های جناحی اغلب جناح چپ را به دنبال خود می‌کشید. به طور مثال روزی آقای «ع» را که مردی شریف و به نظرم آن زمان جزو مشاورین هیئت سیاسی و از جناح چپ سازمان بود در خانه حمزه‌لو دیدم. روابط حمزه‌لو با دکتر ع صادقانه بود. هنگامی که غلام یحیی، یعنی استالین فرقه دمکرات مرد، دکتر ع خواسته و یا ناخواسته سر قبر او از طرف سازمان صحبت کرد. در آن زمان بسیاری از اعضاء کادرهای معتقد حزب و سازمان در باکو از این کار ناراضی بودند. حمزه‌لو انتقاد کرد که چرا سازمان و به خصوص شما سر قبر این مرد ک شوروی پرست صحبت می‌کنید و آبرو و حیثیت خود را برای فرقه دمکرات دست ساز شوروی خرج می‌کنید؟ (دکتر ع سختی در رد اعتراض و ذفاع از کار خود تکفت).

همان موقع درک من این بود که پشت این سخنرانی یک مصلحت غیراصولی سازمان خواهید است و دکتر ع برخلاف میل باطنی خود این کار را انجام داده است. نکته مثبت در مورد جناح چپ سازمان علیرغم اشتباهات آن، این بود که در اواخر می خواست سازمان، متکی به فکر و عمل خوبیش باشد و از دخالت های شوروی و کا.گ.ب. در امور داخلی سازمان تا آنجایی که امکان داشت بکاهد. این گرایش رو به گسترش بود. این کار حتی در دوره گوریاچف هم جسارت می خواست.

گرچه جناح چپ یکدست نبود با این همه حال به گمان من اگر جناح چپ دست کم پس از فروپاشی شوروی، تکلیف خود را متناسب با توان و ظرفیت خود روشن می کرد و برای اثبات و نشان دادن حقانیت خود در مقابل رهبری حزب توده و جناح محافظه کار سازمان و سیاست های نادرست شوروی همه چیز را می نوشت، وضع سازمان اکثریت به این حال نمی افتاد و اکثریت بزرگ جناح چپ از سازمان جدا نمی شد. گرچه این تنها علت جدایی نبود ولی یکی از علل های مهم آن بود.

به هر حال عملاً چنین نشد و این ها که در سازمان مانده اند در درجه اول می خواهند گواهی مشروعیت خود را، با بهره گیری از عرق فدایی گری، از گروه خود بگیرند، تا از ملت ایران سازمان موجود تا به حال از بیان تاریخ مهاجرت خود به شوروی می گریزد و فکر می کند با نوشتمن حقیقت به موجودیت خود لطمه می زند روی این مسئله حساسیت ویژه ای پیدا کرده است. در صورتی که یک سازمان و یا حزب اصولی و سالم قبل از همه چیز باید به خود و پاکیزگی حرکت خود اهمیت بدهد نه به دیگران. متأسفانه تا به حال محرك ذهنی، سیاسی، نظری، یا تجربی سازمان اغلب نه تحول درونی، بلکه فشار حوادث روزگار و متقدان خارج از سازمان بوده است.

آشتی سیاسی با دوستان

در آخرین سال اقامت در شوروی، ریش و پشم و ابهت حزب کمونیست شوروی و کا.گ.ب. برای کل جناح چپ سازمان ریخته بود. در مورد واپسگی حزب توده و کا.گ.ب. تقریباً به همان نتایجی رسیده بودند که چند سال پیش طرح آن‌ها موجب منزوی شدن من و امثال من شده بود. آشتی سیاسی با دوستان چپ سازمان باعث شد که آن روزها شخصاً برای من جزو بهترین روزهای زندگیم باشد. من در بدترین شرایط امید خود را به صداقت این دوستان، از دست نداده بودم. در آن روزها روابط صادقانه و همفکری جای دل‌آزردگی‌ها را می‌گرفت. دوستان جناح چپ در آوردن نشریات حزب دمکراتیک مردم ایران از اروپا به شوروی و فرستادن و آوردن نامه‌ها و گاه حتا توسط پیک مخصوص سازمان و کمک‌های دیگر مضایقه نکردند. در مواردی خود را به خطر هم می‌انداختند. یاد دارم شاندرومنی خاطرات و نظرات اردشیر آوانسیان را که به زبان روسی بود در اختیار حمزه‌لوگذاشت که حدود هزار و دویست صفحه می‌شد. این تنها نسخه بود و برای احتیاط لازم بود تکثیر شود. اما در شوروی امکان تکثیر نبود. اگر شما می‌خواستید یک برگ فتوکپی بگیرید مجبور بودید با پاسپورت خود به اداره مخصوصی به نام «ناتاروس» مراجعه کنید تازه می‌گفتند برو فردا بیا.

دوستان قبول کردند که من بین ساعت سه تا پنج بعد از نیمه شب در

دفتر سازمان نوشه را با دستگاه فتوکپی سازمان، پنهانی تکثیر کنیم. پنجره را باز گذاشته بودیم که به محض آمدن کسی، از پنجره فرار کنیم. گمان می‌کردم که خاطرات اردشیر آوانسیان همانند خاطرات ایرج اسکندری ارزشمند است اما بعداً متوجه شدم که چنین نبود و به این همه رسک نمی‌ارزید.

در این مقطع زمانی دوستان جناح چپ، حمزه‌لوو مرا، با وجود آگاهی از این که طرفدار حزب دمکراتیک مردم ایران هستیم، به جشن و مراسم سازمان دعوت می‌کردند. این دعوت و استقبال از ما در واقع نوعی دهنکجی به جناح محافظه‌کار بود که پشت سر هم با حزب توده اعلامیه می‌داد و اعصاب جناح چپ را خرد می‌کرد. آن موقع ترکیب هیئت سیاسی سازمان بین جناح چپ و محافظه‌کار سازمان پنج به پنج بود. گاهی برای دادن اعلامیه مشترک با حزب توده یک نفر از جناح چپ هیئت سیاسی مصلحت‌گرایانه و یا فرصت‌طلبانه رأی مثبت می‌داد و اعلامیه مشترک صادر می‌شد. آن موقع می‌دیدم که فریاد جناح چپ سازمان درمی‌آمد.

گرچه جناح چپ در اواخر، نه در بولتن داخلی بلکه در گفتارهای شفاهی و دوستانه، موضع قاطعی در برابر حزب توده و روابط ناسالم آن اتخاذ می‌کرد معهداً هنوز چشم امیدی به لین داشت. مثلًاً نشریه پژواک که مربوط به حزب دمکراتیک بود، در دفتر و کتابخانه سازمان یافت می‌شد. یکی از شماره‌های آن حاوی مصاحبه‌ای با دویچک و شماره دیگری حاوی انتقادات روزا لوکزامبورگ از لین درباره سیستم تک حزبی و آزادی مخالفان بود. روزا در این مقاله تأکید کرده بود، اگر حزبی برای آزادی مخالفان ارزش قائل نباشد این حزب پس از کسب حاکمیت، آزادی و دمکراسی را خفه خواهد کرد و به مرور فاسد خواهد شد. و

بجز چند تن بله قربان‌گوی رأی دهنده، کسی در حزب باقی نخواهد ماند. دوستان جناح چپ پیش‌بینی درست روزا را در مورد حزب کمونیست شوروی به چشم خود می‌دیدند. ولی انتقاد از لینین مقدس را قبول نداشتند. مصاحبه دویچک را که علیه قتلدرمنشی روس‌ها بود خیلی خوب قبول می‌کردند اما مقاله روزا علیه لینین را قبول نداشتند.

هنگامی که من و حمزه‌لو رابه‌جشن سازمان دعوت کردند دیدم ارگاشف و عمر علی با تعجب به من نگاه می‌کنند. آن‌ها حق داشتند، چون من و حمزه‌لو را، سه سال بود که در جشن‌های سازمان ندیده بودند. پس از یک هفته، مرا به صلیب سرخ خواستند. کارمند صلیب سرخ مرا به‌اتاقی دیگر هدایت کرد. مردی پشت میز نشسته بود با من دست داد و مرا دعوت به نشستن کرد. او گفت من از کا.گ.ب. هستم و با لحن محکم و جدی اضافه کرد این حرفا فقط بین خودمان باشد. ما به کمک شما نیاز داریم، از ضد انقلاب افغانستان نامه‌هایی بدست ما افتداده است. خواهش ما از شما این است که آن‌ها را برای ما بخوانید، ضمناً می‌خواستم نظر شما را هم بدانم. یک مرتبه انگار آب سرد و در پی آن گرم روی من ریختند. خودم را کترول کردم و گفتم متأسفم. شما کلی کارمند فارسی زبان، مترجم و بنگاه انتشاراتی به‌زبان فارسی دارید. شما حتا همکاران بسیاری در افغانستان دارید و گمان نمی‌کنم به کمک من احتیاجی داشته باشید. فهمیدم نامه‌های دشمن بهانه است می‌خواهند برای شکار دانه بریزند و مرا بدام بیندازند.

هزاران سئوال در آن واحد به مغز فشار می‌آورد و عقل مرا قفل کرده بود. آخر چرا من گاو پیشانی سفید را انتخاب کرده‌اند؟ این‌ها که مرا خیلی خوب می‌شناسند؟ در آن هنگام در این فکر بودم که من و دوستانم و سازمان در چه باتلاق و فلاکتی گرفتار شده‌ایم. حال، خدمت به مردم و

کشور بدبخت‌مان ایران پیشکش، اگر بتوانیم خودمان را از این لجن و باتلاق نجات بدھیم شاهکار کردہ‌ایم. و از خوشحالی باید کلامان را به آسمان پرتاب کنیم. اما سیستم شوروی همچون خرس گرسنه به‌این راحتی شکار خود را از دست نمی‌دهد.

آن مرد دلایل خنده‌آور برای همکاری می‌آورد و درواقع می‌خواست مرا گول بزنند. گفت:

- می‌دانم با شما برخورد درست نشده است اما ما به شما اعتماد داریم.

به‌هر حال من با صراحة گفتم: از من صرف نظر کنید این کارها از دست من برنمی‌آید. خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. خیلی دلم می‌خواست یک راست پیش حمزه‌لو بروم و جریان را بگویم اما برای رعایت احتیاط در وسط راه مشروبی گرفتم و راهی خانه شدم. در خانه درد ک.ا.گ.ب. را فهمیدم. دو روز بعد به سراغ حمزه‌لو رفتم و از وی خواهش کردم که برویم بیرون قدمی بزنیم. در حین قدم زدن جریان را به او گفتم، حمزه‌لو هم تعجب کرد. او هم همان نتیجه‌ای را که خود به‌آن رسیده بودم تکرار کرد و گفت:

- هر یک از ما از نظر این‌ها در زمان‌های مختلف جای خود را دارد. الان بیشتر دوستان جناح چپ با تو رفیق و هم‌درد هستند. ک.ا.گ.ب. هم خر نیست، از جریانات داخل سازمان خبر دارد. لابد می‌داند ما و جناح چپ به یکدیگر نزدیک می‌شویم. شاید به دلیل آگاهی از ارتباط تو با بابک، به تو مراجعه کرده‌اند. به‌هر حال از نظر ک.ا.گ.ب. انسان‌ها در حکم ابراز کار هستند.

گرچه می‌دانم که مراجعه ک.ا.گ.ب. به افراد همیشه به دلیل اعتماد نیست ولی هنوز نفهمیده‌ام که مراجعته بسیار و گسترده‌آن به صغیر و کمیز

ما به چه دردشان می خورد؟

با این اوضاع و احوال، جناح چپ سازمان تصمیم گرفت. در مقابله با جناح راست سازمان و حزب توده، با حزب دمکراتیک مردم ایران رابطه برقرار کند. در این باره یکی از مسئولان به من گفت که ما به مرور خواهان ارتباط رسمی و علنی با حزب دمکراتیک مردم ایران هستیم. پیشنهاد او این بود که حزب دمکراتیک بهبهانه آغاز ارتباط در رابطه با سالگرد هشت تیر با تولد سازمان و یا به مناسبتی برای ما پیام بفرستد، ما هم جواب پیامشان را بدھیم.

درواقع جناح چپ می خواست از این طریق به جناح محافظه کار و حزب توده فشار بیاورد. من این پیام را به بابک رساندم. بابک چندین نامه به من نوشت که درواقع بهره بری جناح چپ برسانم. بد نیست نگاهی کوتاه به متن نامه ها بیندازیم: (متأسفانه فقط تعداد معودی از نامه ها در اختیار من مانده است)

بابک در نامه ای با تأکید به لزوم فرستادن پیام می نویسد:

«ما هنگام شهادت انوش در مراسم یادبود او در پاریس، که فتاپور هم حضور داشت، شرکت کردیم و پیامی هم دادیم که به طور کامل قرائت شد. از رفقا خواستیم که آن پیام را در نشریه کار منتشر کنند، اما آنها به این بهانه که پیام از سوی سازمان فرانسه قرائت شده است تپذیر فتند و ما هم پی آنرا نگرفتیم و به حساب همان ملاحظه کاری های زبری حاکم بر سازمان گذاشتیم و گذشتیم»

بابک هم چنین پس از مطالعه بولتن داخلی سازمان که در واقع تصویری از سطح مبارزه فکری با محافظه کاران سازمان بود در نامه ای به تاریخ ۷-۵-۸۸ می نویسد:

الف - «جناح چپ متأسفانه هنوز هم یک پلاتفرم منسجم را ارائه

نکرده است. تا شماره چهار که متأسفانه مسایل از حدود انتقاد به راه رشد غیر سرمایه داری و هژمونی پرولتاریا تجاوز نمی کرد، از مقاله های رفقاء امیر و مجید برخورد امیدوار کننده ای به چشم می خورد. اما هنوز به ریشه نرفته اند. خطر آن هست که چپ زدن در روحیه افراد عادی و ساده سازمان نوعی گرایش به «چپ روی و سکتاریسم» را موجب گردد. در تماس هایی که من در جلسات عمومی در سوئد و دانمارک و اتریش داشتم (که اغلب شرکت کنندگان را رفقاء اکثریت و به ویژه جناح چپ تشکیل می دادند) یک تمایل به «راه کارگر» دیده می شود. افراد ساده و عادی سازمان آلترناتیو خود را در «راه کارگر» می بینند. و مسلماً اگر همین امروز انشعابی رخ دهد در کنار بخش مهمی که منفعل خواهند شد، بخش اصلی به سوی «راه کارگر» خواهد رفت و این نقض غرض است. لذا چپ اکثریت (که از همین زاویه شاید مناسب ترین اسم نبوده است) باید بتواند پلاتفرم روشن و اما نه چپ روانه مطرح کند. و نیروهای سازمان را در اطراف آن گرد بیاورد. کاری که ما کردیم با وجود آن که فرصت کافی قبل از کنفرانس ملی نداشتیم و از امکان دمکراتیکی هم که از طریق بولتن سازمان در اختیار رفقاء گذاشته شده است برخوردار نبودیم؟

ب - در همین پلاتفرم و در نوشه های رفقاء چپ، اگر موضع قاطع و تحلیلی درباره حزب توده ایران نباشد، به نظر من چپ اکثریت، باخته است. متأسفانه از توضیحات تو هم بر می آید که رفقاء نسبت به حزب توده ایران بر اساس مصلحت اندیشی و فرصت طلبانه برخورد می کنند.

این استدلال که نفی حزب توده، اتحاد جنبش چپ را تأمین نمی کند و مثال راه کارگر را زدن اصلاً درست نیست. اینجا یک مسئله اصولی و حیاتی برای جنبش چپ و دمکراتیک میهن ما مطرح است. و با این گونه استدلال ها نمی شود از کنار موضوع گذشت. مبارزه با اپورتونیسم و

وابستگی ایجاد می‌کند که نسبت به حزب توده موضع قاطع و روشنی داشت. می‌ترسم رفقای چپ اکثریت در دام حسابگری‌های مسکین رهبری راست اکثریت افتاده باشند که از ترس و روی حساب با شوروی جرأت نمی‌کنند مسأله حزب توده را مطرح کنند. ایجاد نقطه قوت آن‌ها و نقطه ضعف جناح راست است و اگر رفقا مبارزه قاطعی را آغاز نکنند بازی را باخته‌اند.

عین همین مسأله است در رابطه با انتربنیونالیسم پرولتری و روابط ناسالمی که وجود داشته است. این‌جا هم باید روشن و قاطع بود... امیدوارم این نامه سالم به دستت بررسد، رسیدن آن را خبر بده» - بابک.
بابک در نامه دیگری به تاریخ ۱۰-۹-۸۸ می‌نویسد:

«ما از این‌که جناح چپ اکثریت (ما ترجیح می‌دهیم به جای آن گفته شود حاملین بینش نو در سازمان) حزب دمکراتیک مردم ایران را نزدیکترین جریان به‌خود می‌بیند بسیار خوشوقتیم. مقاله «بنیان‌های برنامه ما» نوشته رفیق امیر از دیدگاه من از همه بهتر بود. آنچه مرا بیشتر از هر چیز خوشحال کرد، آزاداندیشی و گستاخی رفیق در مقابله با تابوها بود. در جنبش ما فقط آن‌هایی راهگشا خواهند بود که عقل و جسارت را تواماً به کار برد و ظرفیت آنرا هم داشته باشند. از قول من به رفیق... فقط این را بگو که امروز دیگر علیه دگم پیامبران و امامان و علیه ستایش آن‌ها صحبت کردن کافی نیست. این جاده تا حدی در این محدوده هموار شده است. گو این‌که جریانات دگماتیک نظری راه کارگر هنوز عبور از این راه هموار شده را هم قادر نباشند. در این‌جا به‌ویژه موضوع لینین که با پراتیک اولین انقلاب سوییالیستی جهان آمیخته است، مطرح است. رفیق امیر در مقابله با پیامبرسازی لینین حرف می‌زند ولی در جمله بعدی با تعریف از سجایای اخلاقی او، خود در همین جاده قدم بر می‌دارد. نظریات لینین در

ایجاد دگم حزب قدر قدرت، در ایجاد سیستم تک حزبی، دیکتاتوری حزب واحد، که به استبداد سیاسی و فجایع بعدی انجامید سرنوشت ساز بود. دیکتاتوری استالین بر پایه های تئوریک و عملی آنچه که لینین بنا نهاد استوار بود. کاسه کوزه ها را بر سر استالین شکستن مسأله را حل نمی کند. باید ریشه یابی کرد و به ریشه خطاها پرداخت. باید به بازنگری درباره انقلاب اکتبر پرداخت. باید بدون تعصب و ترس و لرز این سوال را مطرح کرد که آیا آنچه در اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه رخ داد، اساساً یک انقلاب پرولتری و یا سوسيالیستی بود؟»

بابک ادامه می دهد: «در جامعه ای که هشتاد درصد آن را روستاها تشکیل می دادند، جز این امکان نداشت. همین تنافض میان مضمون سیاسی حاکمیت و واقعیت عقب مانده و خرد بورژوا ای روستاها، دیکتاتوری حزب حاکم را بر جامعه فراهم نمود. به این مناسبت اجتناب ناپذیر بود. از این زاویه و به همین مناسبت است که دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه، همانند دیکتاتوری بورژوا ای، حاکمیت اقلیت بر اکثریت ماند. فقط در «تئوری» و بر روی کاغذ های تبلیغاتی، به نام وسیع ترین دموکراسی برای توده ها و دیکتاتوری علیه اقلیت ناچیز ثبت شد.»

بابک درباره مقاله «بنیان های برنامه ما» بهرفیق امیر می گوید: «در همین مقاله ها نکته قابل تعمیق دیگر آن است که بوروکراسی را دشمن دموکراسی در کشورهای سوسيالیستی می داند. و از جمله می گوید بوروکراتیسم، مارکسیسم، بوروکراتیک را پدید آورد. بابک پاسخ می گوید: «به نظر من مسأله درست عکس آن است. درگ غلط و پراتیک غلط از جامعه سوسيالیستی است که بوروکراتیسم را به وجود آورد و سپس بوروکراسی در خدمت آن سوسيالیسم غلط و انحرافی قرار گرفت.

و بعداً در خدمت یکدیگر قرار گرفتند. نظام باید دموکراتیک باشد. دموکراسی باید به فرهنگ ما مبدل شود جزو خلق و خوی ما باشد. در یک سیستم تک حزبی با کدام برنامه و اساسنامه می‌توان دموکراسی را در جامعه پیاده کرد؟ تمرکز فوق العاده امور اقتصادی، حرص کنترل همه چیز از سوی یک قدرت مرکزی، مسخ حاکمیت مردم و... این‌هاست که بوروکراسی می‌آورد. به نظر من باید به امر دموکراسی و ایجاد نظام واقعی دموکراتیک اندیشید و کار کرد. در حال حاضر که ما نیروهای اپوزیسیون هستیم به دموکراسی درون حزبی باید عنایت کرد، زیرا هم‌چنان که ما بارها گفته‌ایم و نوشته‌ایم، حزبی که در آن دموکراسی نباشد، هرگز منادی آزادی و دموکراسی در جامعه نخواهد بود»

بابک در جواب مقاله «گذشته و آینده فدائی» می‌نویسد: «این مقاله انصافاً مایوس‌کننده بود. یعنی از همان نوع مقالات تبلیغاتی حزب توده درباره جنبش فدائی است. این مقاله متأسفانه در سطح مقاله‌های پلمیک متداول، دفاع، به‌هر قیمت و با توصل به‌هر چیز، از گروه و ایل خود، صغیری و کبری چیدن‌های دلخواه برای اثبات آن چه می‌خواهیم است و الى آخر. رفیق امیز برای اثبات موضع خود بخش مهمی از جنبش فدائی را که پویان‌ها و احمدزاده‌ها بودند فراموش می‌کند که آشکارا از نظرات چه‌گوارا و مائو دفاع کردند، با تحزب مخالف بودند، نسبت به طبقه کارگر ایران دید منفی داشتند. درباره جریان جزئی هم تمام آن ده شرطی که ردیف می‌کند در یک آنالیز جدی در واقع جزء ضعف و غیبت حزب توده از صحنه مبارزه و شرکت فضاحت بار در جریان و بعد از کودتای ۲۸ مرداد ماه و نیز تأثیرات اختلافات در جنبش جهانی، و پیدایش ماآوئیسم به مثابه جنبش انقلابی و رادیکال «لنینیستی»، عامل مهمی باقی نمی‌ماند. به نظر من جنبش نوین در جنبش چپ ایران باید همه جانبیه و در تمام

عرصه‌ها باشد. گروه گرایی و فدایی ستایی و خانواده‌پرستی با فرهنگ نوین سازگار نیست. و رسویات فرهنگ فئودالی - استالیینی است.» بابک پار دیگر درباره نگرش دارندگان بینش نو راجع به حزب توده چنین می‌نویسد:

«ما بارها گفتیم که با موضع رفقاء دارندگان بینش نو درباره موضع‌شان نسبت به اتحاد عمل با حزب توده موافق نیستیم و موضع آن‌ها را نادرست و تا حدی ناشی از حسابگری‌ها و مصلحت‌اندیشی‌ها و مضر برای سلامت جنبش چپ ایران می‌دانیم. احساس من این است که در این رابطه رفقا حتا از پراتیک رهبری رسمی سازمان هم عقب‌تر هستند. موضع‌گیری نسبت به حزب توده و درک کمیترنی از انتربنیونالیسم پرولتاری محوری‌ترین مسئله، در جنبش چپ ایران است، زیرا بیانگر اعتقاد واقعی ما به اصل استقلال اندیشه و عمل است. مبارزه با دگماتیسم بدون موضع‌گیری درست در این مسایل به جایی نمی‌رسد.»

بابک در رابطه با حرکت گوریاچف می‌نویسد:

«حرکت نوسازی و نوگرایی در اتحاد شوروی و در سایر کشورها، نباید به ستایش و تمجید‌های اغراق‌آمیز از آن مبدل شود. ما و یا سازمان اکثریت، جناح طرفدار گوریاچف، نیستیم. باید با دید انتقادی به آن نگاه کرد و محدودیت‌ها و تنگناهای آنرا دید و تحلیل کرد و تذکر داد. باید طوری بخورد کرد که موضع مستقل ما مشخص گردد. رفقا طوری می‌نویسند که این احساس دست می‌دهد که وظیفه ما کوشش برای انتباق آن با شرایط ایران است. این همان دنباله‌روی سابق است متنها به شکل دیگر و با مضمونی بهتر. آنچه ما احتیاج داریم بخورد مستقل و آزاداندیشانه است نه تقلید»

ارائه نظریات فوق در شرایط فعلی که جسم و جان و حتا کفن

سوسیالیسم شوروی هم پوسيده است شاید جاذبه آنچنانی نداشته باشد. اما اگر فضای آن روز را در درون خانواده چپ ایران در نظر بگیریم متوجه خواهیم شد که حزب دموکراتیک مردم ایران در آن مقطع متحمل چه فشاری شده است.

خروج از کشور دایی یوسف

با آب شدن پنج ذهن‌ها از اواخر سال ۷۶، بخشی از اعضاء و کادرها، با مضمون اعتراضی، خواهان رفتن به غرب یعنی آگوش امپریالیسم شدند. این راه ابتدا با اعتراضات و انتقادهای اعضاء و کادرهای حزب توده که همراه با مبارزات فراوان بود برای نیروهای سازمان باز شد. در آن هنگام به طور قاطع جناح محافظه‌کار سازمان و بخشی از رهبری جناح چپ سازمان مخالف رفتن به غرب بودند. یکی از دوستان که از ایران به باکو آمده بود به من گفت که آقای «م» از اعضای هیئت سیاسی جناح چپ سازمان به سبب انتقاد از شوروی و ترک شوروی به مقصد اروپا به من اهانت کرد. البته چندی بعد جناح چپ در رفتار خود تجدیدنظر کرد. جناح محافظه‌کار دید که چاره‌ای جز تسلیم ندارد.

بد نیست خاطره‌ای از اولین گروه‌هایی که شوروی را ترک می‌کردند بیان کنم. شبی که جمع دوستان لشکر پیاده با دلی آکنده از غم با عرق خوری، دردهای خود را تسکین می‌دادیم، دوستی که عازم غرب بود گفت «دوستان من هرگز فکر نمی‌کرم از شوروی عازم غرب بشوم آرزوی من این بود که از شوروی عازم وطنم بشوم حال راه برگشتی ندارم و نمی‌دانم با مهاجرت دوم چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد. من گرچه با سازمان و شوروی وداع می‌کنم هرگز با ملت و کشورم وداع نخواهم کرد. در مبارزه با بی‌عدالتی و فقر علیه هر حکومتی که در ایران حاکم باشد از

تلاش باز نخواهم ایستاد. اگر روزی پایم به ایران برسد اگر ایران جهنم هم بشود کشورم را ترک نخواهم کرد.» جو، خیلی صمیمی بود. دوستی که اغلب ساکت بود گفت «پدر سوخته مثل این که عرق خیلی تاثیر کرده و ترا غیرتی کرده است مگر از الان مجبوری باز هم شعار تحويل بدھی. در عرض این چند سال چند بار زیر و رو شدیم. تو از الان از کجا می‌دانی اگر پایت به ایران برسد دوباره کشورت را ترک نکنی.

با گذشت زمان در خلال بحث‌های داخلی در سازمان که در بولتن داخلی انعکاس می‌یافتد به یکی از رفقا طی نامه‌ای نوشت که «حالا مهمترین بحث این است که برای فرار از شوروی، آلمان بهتر است یا سوئد؟» نمی‌دانستم به انگلیس هم می‌شود رفت! در هر صورت چنین هم شد. فرو ریختن دیوار برلین ضربه سنگینی بود که به این افراد می‌فهماند که دیگر جای شما اینجا نیست. گذشته از جنبه سیاسی، ماندن در شوروی برابر با تحمل فشارهای اقتصادی، فقر و له شدن و نابودی بود. چنین بود که آنها هم که مانده بودند راهی اروپا شدند. دوستان ظاهراً فراموش کردند که درباره رفتن به غرب چه اتهاماً‌تی به رفقای خود زده بودند.

هنوز هم پس از گذشت ده سال حتاً یک معذرت ساده هم از دوستان سابق خود نخواسته‌اند. امروز هم وقتی از شوروی سابق صحبت می‌شود همین دوستان، فکورانه سعی می‌کنند علل فروپاشی را تشریح کنند. دوستی که خود یکی از مسئولین سازمان در افغانستان بود، شرح می‌داد که بعد از خروج ارتش شوروی از افغانستان در دوره گورباقف و تشدید حمله‌های نظامی مجاهدین افغانستان علیه حکومت نجیب، بسیاری از اعضای حزب توده و سازمان برای خروج از افغانستان به دفتر سازمان ملل پناه برده بودند. فرخ نگهدار از این امر ناراحت بود. دوست ما به او گفته بود مگر رفقای ما در ترکیه و پاکستان به دفتر سازمان ملل پناه نمی‌برند؟

فرخ پاسخ داده بود. اما این کار اکنون و در این موقعیت از خیلی جهات صورت خوشی برای شوروی و افغانستان و ماندارد. اما خود او پس از دو یا سه ماه از تاشکند به افغانستان رفت و برای خروج خودش از شوروی به دفتر سازمان ملل مراجعه کرد.

عبرت تاریخ را نگاه کن. نیروهای سازمان با چه آمال و آرزوهایی شفافانگیزی به شوروی آمدند و با چه سرعتی شوروی را ترک کردند و از این همه گردان طبقه کارگر جز چند نفر از روی اخبار و چند نفر با انگیزه تجارت در شوروی سابق نماندند.

نکته قابل توجه دیگر این است که رهبری و کادرهای سازمان وقتی به شوروی پناهنده شدند برای خود درباره کشور خود و جهان رسالتی قائل بودند. رهبران سازمان به یک کشور دوست و هم عقیده پناه آورده بودند و در سطح دولتشی با کشور میزبان تبادل نظر می کردند و سوای درست یا نادرست بودن این امر، از جهات روحی از کارشان کم و بیش ارضامی شدند. اما مهاجرت دوباره به ویژه از این جهت خردکننده بود که علاوه بر شکست سیاسی در داخل کشور، در عرصه جهانی نیز خود را شکست خورده می دیدند. گرچه در ظاهر با سیلی و کشیده های آبدار روزگار صورت خود را سرخ نگه می داشتند، ولی این وضعیت به لحاظ معنوی و سیاسی نه تنها در سطح داخل کشور، بلکه در بین اعضاء و دوستداران نیز به معنای شکست بود. طبعاً برای رهبری محافظه کار، مهاجرت دوباره از سو سیالیسم بهشتی به آغوش امپریالیسم جهنمی، جام زهر بود. افزون بر این باید همانند یک پناهنده عادی در آن اوضاع آشفته همه چیز را از صفر شروع کرد. این ها همانند اعضای عادی نبودند که هم در خانه پدر و هم در خانه شوهر بد بخت باشند. درک این اوضاع و احوال به خصوص برای غیر خودی مشکل است. در این صورت طبیعی بود که

تلash باز نخواهم ایستاد. اگر روزی پایم به ایران برسد اگر ایران جهنم هم بشود کشورم را ترک نخواهم کرد.» جر، خیلی صمیمی بود. دوستی که اغلب ساکت بود گفت «پدر سوخته مثل این که عرق خیلی تاثیر کرده و ترا غیرتی کرده است مگر از الان مجبوری باز هم شعار تحويل بدھی. در عرض این چند سال چند بار زیر و رو شدیم. تو از الان از کجا می دانی اگر پایت به ایران برسد دوباره کشورت را ترک نکنی.

با گذشت زمان در خلال بحث‌های داخلی در سازمان که در بولتن داخلی انعکاس می‌یافت به یکی از رفقا طی نامه‌ای نوشت که «حالا مهمترین بحث این است که برای فرار از شوروی، آلمان بهتر است یا سوئد؟» نمی‌دانستم به انگلیس هم می‌شود رفت! در هر صورت چنین هم شد. فرو ریختن دیوار برلین ضربه سنگینی بود که به این افراد می‌فهماند که دیگر جای شما اینجا نیست. گذشته از جنبه سیاسی، ماندن در شوروی برابر با تحمل فشارهای اقتصادی، فقر و له شدن و نابودی بود. چنین بود که آنها هم که مانده بودند راهی اروپا شدند. دوستان ظاهراً فراموش کردند که درباره رفتن به غرب چه اتهاماتی به رفقای خود زده بودند.

هتوز هم پس از گذشت ده سال حتا یک معذرت ساده هم از دوستان سابق خود نخواسته‌اند. امروز هم وقتی از شوروی سابق صحبت می‌شود همین دوستان، فکورانه سعی می‌کنند علل فروپاشی را تشریح کنند. دوستی که خود یکی از مسئولین سازمان در افغانستان بود، شرح می‌داد که بعد از خروج ارتش شوروی از افغانستان در دوره گوریاچف و تشدید حمله‌های نظامی مجاهدین افغانستان علیه حکومت تجیب، بسیاری از اعضای حزب توده و سازمان برای خروج از افغانستان به دفتر سازمان ملل پناه برده بودند. فرخ نگهدار از این امر ناراحت بود. دوست ما به او گفته بود مگر رفقای ما در ترکیه و پاکستان به دفتر سازمان ملل پناه نمی‌برند؟

فرخ پاسخ داده بود. اما این کار اکنون و در این موقعیت از خیلی جهات صورت خوشی برای شوروی و افغانستان و ماندارد. اما خود او پس از دو یا سه ماه از تاشکند به افغانستان رفت و برای خروج خودش از شوروی به دفتر سازمان ملل مراجعه کرد.

عبرت تاریخ را نگاه کن. نیروهای سازمان با چه آمال و آرزوهایی شفافانگیزی به شوروی آمدند و با چه سرعی شوروی را ترک کردند و از این همه گردن طبقه کارگر جز چند نفر از روی اخبار و چند نفر با انگیزه تجارت در شوروی سابق نماندند.

نکته قابل توجه دیگر این است که رهبری و کادرهای سازمان وقتی به شوروی پناهنده شدند برای خود دریاره کشور خود و جهان رسالتی قائل بودند. رهبران سازمان به یک کشور دوست و هم عقیده پناه آورده بودند و در سطح دولتشی با کشور میزبان تبادل نظر می کردند و سوای درست یا نادرست بودن این امر، از جهات روحی از کارشان کم و بیش ارضامی شدند. اما مهاجرت دوباره به ویژه از این جهت خردکننده بود که علاوه بر شکست سیاسی در داخل کشور، در عرصه جهانی نیز خود را شکست خورده می دیدند. گرچه در ظاهر با سیلی و کشیده های آبدار روزگار صورت خود را سرخ نگه می داشتند، ولی این وضعیت به لحاظ معنوی و سیاسی نه تنها در سطح داخل کشور، بلکه در بین اعضا و دوستداران نیز به معنای شکست بود. طبعاً برای رهبری محافظه کار، مهاجرت دوباره از سو سیالیسم بهشتی به آغوش امپریالیسم جهنمی، جام زهر بود. افزون بر این باید همانند یک پناهنده عادی در آن اوضاع آشفته همه چیز را از صفر شروع کرد. این ها همانند اعضای عادی نبودند که هم در خانه پدر و هم در خانه شوهر بد بخت باشند. درک این اوضاع و احوال به خصوص برای غیر خودی مشکل است. در این صورت طبیعی بود که

بسیاری از اعضای رهبری و کادرها به لحاظ سیاسی و شخصی دچار بحران بشوند تیجه این بحران استراتژیک و مردافکن کناره‌گیری بسیاری از کادرها و رهبری سازمان از تشکیلات خود و اساساً دوری از فعالیت سیاسی، بدون تلاش برای ایجاد آلترناتیو جدید بود.

مشکلات خروج من از شوروی نیز شنیدنی است. وقتی نخست وزیری متوجه شد که من برای همیشه می‌خواهم کشور شوروی را ترک کنم. کینهٔ شتری اش گل کرد و کارشکنی شروع شد. صلیب سرخ می‌گفت:

- تو برای همیشه نمی‌توانی از شوروی خارج شوی. باید از همسرت اجازه داشته باشی و خرج دخترت را نیز تا هیجده سالگی پرداخت کنی. هرچه می‌گفتم که من ایرانی هستم، منیزه دختر من است. رئیس صلیب سرخ که خانمی بود می‌گفت:

- در شوروی مرد یا زنی که با تبعهٔ شوروی ازدواج کند بچه، تبعهٔ کشور شوروی می‌شود.

من گفتم:

- آیا این قانون را می‌شود به من نشان بدھید؟

پاسخ داد:

- من حقوقدان نیستم.

آخر سر، کنترل خود را از دست دادم و گفتم:

- پس سهم انسانی من چه می‌شود؟ مگر من به دولت شوروی تعهد داده بودم که برای حکومت شوروی، بچه درست کنم؟

بی‌آن‌که بتوانم تیجه‌ای از این گفتگو بگیرم اتاق را ترک کردم. ناگزیر از همسرم رضایت‌نامه‌ای برای خروج از کشور گرفتم و پولی تهیه کرده بابت هزینهٔ دخترم را تا هیجده سالگی به ادارهٔ مریبوطه پرداخت کردم و قبض آن

را به مقامات صلیب سرخ نشان دادم و سپس از کشور خارج شدم. نزدیک به دو سال طول کشید تا امکان خروج همسر و دخترم فراهم شد. همسرم می‌گفت برای زدن یک مهر، چهار ماه تمام به پلیس منطقه رفت و آمد کردم و موفق نشدم. سرانجام در نامه‌ای نوشتم من دیگر از دست این‌ها خسته شده‌ام این‌ها عمل‌کارشکنی می‌کنند. یک نکته را باید اضافه کنم. ذهنیت سازمان دیگر عوض شده بود. فرخ از انگلیس به تاشکند برگشته بود. امیر بی این‌که من خبر داشته باشم لطف کرده و به فرخ نوشته بود که برای خروج خانواده من کمک کند. فرخ پیغامی توسط دوست ارمنی به من رساند که «من متأسفم که برای اتابک چنین مشکلی ایجاد کردند، اما من حتا برای کار خودم به ارگاشف مسئول نخست وزیری مراجعه نمی‌کنم». برای دومین و آخرین بار عازم سوروی شدم. طی دو هفته پس از درگیری و تهدید اعتصاب به غذا و دادن رشوه به اداره گذرنامه، همسرم و دخترم را به سوئد آوردم. (در این زمان بود، وقتی اعضای مخفی داخل کشور، خواهان ورود به خاک سوروی بودند تا به کشور مقدس پناهنده بشوند دو، سه مورد با رگبار مسلسل مرزبانان سوروی مواجه شدند تا آن‌ها را از مرز سوروی دور بکنند. در این تیراندازی‌ها بود که یک نفر زخمی شده بود.)

من از سوئد دوبار برای آوردن خانواده به تاشکند رفتم. بار اول پس از یکسال و دریافت اقامت سوئد، عازم تاشکند شدم. «ان» و «ط» توسط من به دوست شان، که شهروند سوروی بود، هدیه‌ای فرستادند. بار دوم هم این کار تکرار شد اما وقتی در تاشکند برای رساندن هدیه به این آقا تلفن کردم، دیدم امتناع می‌کند و پشت تلفن هم نمی‌خواهد مساله را بگوید. سرانجام به دیدار من آمد و گفت بار اول که تو هدیه آوردمی در راه مأموران کا.گ.ب. بسته را از من گرفتند و باز کردند و من خیلی ترسیدم. پرسیدند

که من ترا از کجا می‌شناسم. (شهر و ندان شوروی از کا.گ.ب. حسابی می‌ترسیدند حتا هنگامی که شوروی در آستانه فروپاشی بود) گفتم از طریق ط-ن می‌شناسم فردا دوباره کا.گ.ب. مرا خواست که بیشتر توضیح بدهم. این آقا ضمن تشکر از من و «ط-ن» گفت:

- «خواهش می‌کنم بعد از این برای من هدیه و یا نامه نفرستند. و از این پیغام که به دوستان عزیزم می‌فرستم خودم هم ناراحت هستم. از طرف من روی آن‌ها را بیوس»
و ادامه داد:

- «الآن هم که این بسته را تحویل گرفتم می‌ترسم ماجرا دوباره تکرار شود.»

گفت:

- مشکل شما را می‌فهمم. پیغام شما را هم به دوستان می‌رسانم.
از هم خدا حافظی کردیم و دیگر فهمیدم آیا بار دوم هم مزاحم وی شدند یا نه. اما به دلیل زیر باز هم احتمال بازجویی دوباره از او را بعید نمی‌دانستم.

فردای آنروز خانم زیبارویی را در اتوبوس دیدم که با حرکاتی می‌خواست توجه مرا به خود جلب کند. به تجربه فهمیدم که برخورد خانم عادی نیست و این خانم از سر من زیادی است و به گروه خون من نمی‌خورد. از اتوبوس که پیاده شدم که به حرف گرفت و با هم به مترو رفتیم. خانم شیرین‌زیان به من گفت:

- تو مرا نمی‌شناسی؟

گفت: نه.

گفت: من ترا در اداره گذرنامه دیدم که داد و بیداد راه انداخته بودی.
من هم آن‌جا بودم.

دیدم دقیقاً درست می‌گوید اما من چنین خانم زیبایی را آن‌جا ندیده بودم. از وی پرسیدم:

- شما آن‌جا چکار می‌کردید؟ به کجا می‌خواستید بروید؟

گفت:

- من هم می‌خواستم به برلین غربی بروم. دوست پسرم برای من دعوتنامه فرستاده بود.

گفتم:

- در برلین کجا بودی؟ آیا کلیسای شکسته را دیدی؟ آیا می‌دانی که چرا به این کلیسا «کلیسای شکسته» می‌گویند.

دید که گیر کرده است. چون به منظورم رسیدم دیگر سوال پیچش نکردم. گفت:

- می‌توانم با تو کمی قدم بزنم؟

از این‌که جو ضد روسی در تاشکند توسط ازیک‌ها در حال اوجگیری بود اظهار نگرانی می‌کرد که البته راست می‌گفت. پس از مدتی از هم خدا حافظی کردیم. شماره تلفن خود را به من داد که به‌وی تلفن بزنم که من تلفن نکردم.

اسناد بجامانده

سال ۱۹۹۷ یکی از دوستان برایم حکایت کرد که در خانه فرخ نگهدار در تاشکند به یک گاو صندوق پر از اسناد تشکیلاتی که مربوط به فعالیت هفت و هشت ساله سازمان در داخل و خارج کشور بود برمی خورد که جامانده بود. می گفت با دیدن این اسناد دود از کله ما برخاست. آخر چه طور ممکن است بی توجه به سرنوشت افراد در داخل ایران، این همه اسناد تشکیلاتی را در یک سرزمین آشوب زده رها کرد و جان و زندگی بسیاری از انسان‌ها را در ایران این چنین در معرض خطر قرار داد؟

لابد دوستان چنان برای مهاجرت به غرب عجله داشته‌اند که آن ادعاهای حفظ امنیت دوستان داخل کشور را فراموش کرده بودند. این زمانی بود که نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی علی توسلی را رسode بودند. بردن این اسناد که دیگر برای آن‌ها کاری نداشت. دوست من در یک حالت شوک، از دیدن این همه اسناد، به آلمان تلفن می‌کند و موضوع را در میان می‌گذارد. آقای م به دوستم می‌گوید این اسناد را آتش بزند. اما دوستم می‌گوید چون من دیگر با سازمان همکاری نمی‌کنم جرأت این کار را به تنها بی ندارم، چون ممکن است بعداً برای من مسئله ساز شود. سرانجام تصمیم گرفته می‌شود که این کار را با حضور دو نفر شاهد انجام بدھند. ابتدا سعی می‌کنند که اسناد را از گاو صندوق درآورده و در وان حمام آتش بزنند اما این کار در خانه عملی نبود و ناگزیر آن‌ها، اسناد را

به جایی خارج از خانه برده و از ساعت نه صبح تا دوازده ظهر مشغول آتش زدن آنها می شوند. دوست من که خود یکی از فداییان قبل از انقلاب بود می گفت ضمن دیدن اسناد تشکیلاتی از داخل ایران و رهنمودهای شعبه تشکیلات تاشکند خشمگین می شدم و از طرف دیگر با دیدن آتش سوخته شدن اسناد سازمانی به یاد خانه های تیمی می افتدام. اما آنچه در آتش آن روز می سوخت افکار و اندیشه هایی بود که تا چند سال پیش از آن اکثر افراد حاضر به قربانی کردن هستی خود در راهش بودند. اما در آن زمان به امان خدا سپرده بودند.

نامه اعتراضی از شوروی

طی مسافرتی به باکو نامه اعتراضی را با دو تن از دوستان و با تأیید و آگاهی چند نفر دیگر بخاطر مسایل امنیتی و نبود تأمین در محل زندگی خود بدون اسم و امضا به نشریه راه ارانی ارگان حزب دمکراتیک مردم ایران فرستادیم.

این نامه در شماره پانزدهم این نشریه به چاپ رسید.

ما را یاری دهید

به: کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد

جمعیت صلیب سرخ جهانی

سازمان عفو بین‌المللی

همان‌طور که همه مردم جهان اطلاع دارند پس از استقرار رژیم ارتجاعی و ضد دمکراتیک جمهوری اسلامی، احزاب و سازمان‌های انقلابی و شخصیت‌های آزادی‌خواه آماج حملات وحشیانه گسترده قرار گرفته‌اند و کشtar بسی‌سابقه‌ای در ایران به راه افتاده است. در نتیجه یورش‌های پیاپی و کشtarهای جمعی، عده قابل توجهی از نیروهای سیاسی و توده مردم مخالف رژیم مجبور به مهاجرت و فرار شده‌اند که عده محدودی از آن‌ها نیز از اوخر سال ۶۱ به کشور شوروی پناهنده شده‌اند. که متأسفانه از همان ابتدا به عنوانین مختلف تحت فشار و تضییقات دامنه‌داری از سوی سازمان‌های دولتی شوروی قرار گرفته‌اند.

در زیر چند نمونه سیاسی آن را برای جلب توجه افکار عمومی می‌آوریم تا شاید بتوانند دولت و حزب کمونیست اتحاد شوروی را از ارتکاب اعمال مخالف مفاد قانون اساسی شوروی و میثاق‌های بین‌المللی و نیز بیانیه پناهندگی مصوب سازمان ملل، باز دارند.

۱- صدها تن از پناهندگان از لب مرزو یا از اردوگاه‌های نظامی موقت، که در آن‌ها شرایط زیستی و روحی سختی به پناهندگان تحمیل می‌شود، که غیرقابل تحمل است به ایران برگردانده شده و می‌شوند. در سه چهار سال اخیر فقط کسانی موفق به اقامت در شوروی شده‌اند که مورد تأیید رهبری حزب توده و سازمان اکثریت بوده‌اند. برگردانده‌شدگان عمدتاً از نیروهای سیاسی مخالف و تحت تعقیب رژیم جمهوری اسلامی ایران و حتا نظامیان فراری از جنگ و... بوده‌اند.

۲- بیش از بیست نفر در باکو پس از دریافت پاسپورت پناهندگی و اجازه اقامت در شوروی، از سرکار و یا شبانه از منازل خویش ریوده شده و یا ناپدید گشته‌اند. احتمالاً عده‌ای از این‌ها را به ایران برگشت داده‌اند. قابل توجه است که بخش عمدۀ ناپدید شدگان در باکو کسانی بودند که به سیاست حزب توده و فرقۀ دمکرات آذربایجان و اتحاد شوروی در ابعاد گوناگون اعتراض داشتند. بجز این عده از سرنوشت سه نفر در جمهوری ترکمنستان شوروی و یک نفر در شهر تاشکند اطلاعی در دست نیست. مقامات دولتی تاشکند طوری وانمود می‌کنند که این فرد خودش در شوروی مخفی شده است که گویا آن‌ها نیز اطلاعی ندارند.

۳- دستگاه امنیتی شوروی از میان مهاجران به خصوص از میان اعضای حزب توده و سازمان اکثریت به شیوه‌های تطمیع، قدرت‌دهی، تهدید و سوءاستفاده از ضعف افراد در مسایل گوناگون، عده‌ای را برای خبرگیری و جاسوسی چه از مهاجران و افراد خارجی ساکن شوروی و چه در درون

تشکیلات خود و چه سازمان‌های سیاسی دیگر و کشورهای خارج شوروی به خصوص ایران و نیز سرکوب اعتراضات مردم باکو... بکار می‌گیرند.

۴- با ایجاد فشار و محدودیت و تهدید، مانع اعتراض مهاجران به نقض حقوق بشر و اعدام‌های وحشیانه در ایران گشته‌اند. مهاجران خواستار برگزاری تظاهرات در مسکو جهت اعتراض علیه نقض حقوق بشر در رژیم جمهوری اسلامی و مسافرت رهبران آن رژیم به کشور شوروی بودند.

۵- سازمان صلیب سرخ شوروی در شهرهای باکو، مسکو، تاشکند، مینسک، عشق‌آباد در زیر پوشش وظایف اجتماعی خویش به نسبت کم و بیش در نقش یک اداره امنیتی عمل می‌کنند.

۶- مکاتبات و نامه‌های مهاجران، کترل می‌شوند و بخشی از نامه‌ها و نشریات ارسالی مفقود می‌گردند. در اوایل مهاجرت به عنوانین مختلف در ارتباط پناهندگان، حتا در ارتباط آنها با خانواده‌های خویش (توسط رهبری فرقه، حزب توده و سازمان اکثریت) محدودیت اعمال می‌شد.

۷- بسیاری از استاد پناهندگان از قبیل گذرنامه، شناسنامه، برگ پایان خدمت، مدارک تحصیلی و گواهی نامه رانندگی و... در ادارات و ارگان‌های شوروی مفقود گردیده که به نظر ما مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند.

۸- یکی از مهاجران به نام سیامک را که در تظاهرات اعتراضی مردم باکو شرکت کرده بود، ربوده و با اتهام ساختگی بازداشت کردند. اینک با گذشت بیش از چهار ماه از سرنوشت وی هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست. او در واقع به سبب شرکت در میتینگ و تظاهرات یک میلیون نفری باکو و سخنرانی از تریبون میتینگ و اظهار نظر پیرامون اوضاع شوروی و

ادامه دوستی با کارگری به نام نعمت پناهاف (رهبر اعتصاب) ریوده شده است.

۹- حملات گسترده در اشکال و شیوه‌های مختلف به منازل مسکونی مهاجران توسط افراد خاصی، از اعضای فرقه دمکرات آذربایجان، با هدایت صلیب سرخ باکو سازمان داده می‌شود. این کار به ویژه بعد از نامه اعتراضی دسته جمعی به ریودن سیامک شدت گرفته است. در حال حاضر جوّ طوری است که کسی احساس امنیت نمی‌کند. از جمله اقدامات غیرقانونی صلیب سرخ باکو در این رابطه، شکستن در و بازرسی منازل و سرقت اسناد و یادداشت‌های شخصی (از جمله حمزه فلاحتی) توسط فرنگیس آقایوا کارمند این سازمان و سرقت اثاثیه منازل است. و هجوم بیش از سی نفر تحت حمایت ارگان‌های قضایی، پلیسی با فرقه‌چی‌ها به خانه‌ای و ضرب و شتم همسر صاحبخانه در جلوی چشم دو کودک خردسال وی و بیرون ریختن کلیه وسایل آن‌ها و بسی سرپناه گذاشتن این خانواده از نمونه‌های دیگر آن است.

۱۰- برخوردهای مقام عالی رتبه صلیب سرخ باکو با پناهندگان تعمدآ توھین آمیز و تحقیر آمیز و ایذایی است و به منظور واداشتن آن‌ها به عکس العمل و بهانه بدست آوردن برای پرونده‌سازی علیه آنها.

جمعی از مهاجران ساکن شوروی

علت دستگیری سیامک

نامه اعتراضی زیر توسط یکی از کادرهای سازمان به کمیته مرکزی
بخاطر دستگیری سیامک نوشته شده است. سیامک به همراهی نعمت
پناه‌اف علیه سیاست شووینیستی حزب کمونیست شوروی در رابطه با
حق و حقوق ملی جمهوری آذربایجان به همراهی روشنفکران، تظاهرات
یک میلیونی در میدان باکو به راه اندادخته بودند. بنایه اطلاعات من،
سیامک بعد از چندین ماه زندانی همراه با شکنجه جسمی و روحی
توسط کا.گ.ب. و مرزبانی دست بسته تحويل جمهوری اسلامی شده بود
و مأموران جمهوری اسلامی با شکنجه روحی و جسمی وی را خرد کرده
و بعد از فروپاشی شوروی به همراه مأموران جمهوری اسلامی به عنوان
مبلغ آیت‌الله خامنه‌ای به باکو و آذربایجان فرستادند.

به کمیته مرکزی سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)

از تاریخ ۱۷-۱۱-۱۹۸۸ تا ۱۲-۵-۱۹۸۸ مردم باکو در میدان لینین این شهر به میتینگ شبانه روزی دست زدند. این میتینگ بسیار شبیه تحصن بود. رهبری این میتینگ را کارگری به نام نعمت پناه‌اف در دست داشت. وی با یکی از اعضای سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) به نام ناصر رهبری (سیامک) سابقه دوستی داشت. در این روزها، سیامک بنابه سنت دوستی و مردانگی با هدف حفاظت از جان دوست، در کنار نعمت قرار گرفت. و حتا یک بار و یا بقول برخی دو بار از تریبون تحصن نظرات خویش را هم پیرامون شوروی و مسایل آذربایجان بیان کرد.

این تحصن ساعت چهار بامداد روز ۵-۱۲-۱۹۸۸ با مداخله ارتش پایان یافت. نعمت دستگیر شد اما سیامک به دست ارتش نیفتاد. موضوع حضور سیامک در کنار نعمت، ضمن این‌که از طرف اعضا و مسئولین سازمان در باکو منطقی تلقی نمی‌شد. از کانال‌های مختلف به اطلاع رهبری سازمان رسانده شده بود. بدین مناسبت رفقا، اکبر... عضو مشاور هیئت سیاسی، محمد، عضو کمیته مرکزی و حمزه، یکی از کادرهای سازمان، این مسأله را مورد رسیدگی قرار دادند. این سه نماینده تا اوایل ماه دسامبر ۱۹۸۸ با مقامات شوروی پیرامون موضوع سیامک مذاکراتی داشتند. در یکی از این مذاکرات مقامات شوروی اظهار داشتند که سیامک فرار کرده است و ما نمی‌توانیم هیچ قولی در مورد وی به شما

بدهیم. رفیق حمزه منکر فرار سیامک شد و اظهار داشت که می‌تواند سیامک را ببیند. مسئلان شوروی ظاهراً به گفته رفیق اهمیتی ندادند و یا حداقل نشنیده گرفتند.

در مذاکره نهایی که در دفتر سازمان در باکو صورت گرفت، نماینده شوروی با همراهی مترجم و سه نماینده سازمان حضور داشتند. نماینده شوروی ابتدا رفیق حمزه را از جلسه بیرون کرد و به فاصله کوتاهی پس از آن مذاکره پایان یافت. رفقا اکبر و محمد به حمزه گفتند که سیامک را باید پیدا کنیم زیرا رفقا قول دادند که به‌وی ویزا بدنهند تا هرچه زودتر خاک شوروی را ترک کند. وقت کنید یک نماینده شوروی نماینده سازمان را از جلسه بیرون کرد. به‌چه حقی دو مأمور شوروی بعد از اخراج حمیزه از جلسه، ظاهراً فقط تصمیم خودشان را به اطلاع نمایندگان سازمان رسانیدند؟ پس اخراج رــ حمزه چه دلیلی داشت؟ آیا رمزی و سری در این امر وجود داشت؟ به‌نظر ما جواب این‌ها را رفقا اکبر و محمد باید بدeneند.

۳- آیا مأمور شوروی واقعاً فقط تصمیم خودشان را اعلام کرده بود؟ در این مورد امروز جواب، قطعاً منفي است، زیرا روند مسائل، نادرستی آن را ثابت کرد. براساس همان قول سیامک روز ۱۰-۱۲-۱۹۸۸ در جمعیت هلال احمر آذربایجان شوروی پرسشنامه‌های مربوط به صدور ویزا را تکمیل کرد و تحويل داد. قرار بود ظرف یک یا دو روز بعد از آن ویزای خروج سیامک از شوروی داده شود. همان‌طور که بعد‌ها ثابت شد همه این‌ها یک خیمه شب بازی بود.

در اواسط ماه دسامبر ۱۹۸۸ تصمیم اخراج سیامک از کل تشکیلات سازمان به حزب کمونیست اتحاد شوروی اعلام و سپس به کمیته باکوی سازمان اعلام شد و گفته شد که این تصمیم شعبه تشکیلات سازمان

است.

یکی از اعضای کمیته باکوی سازمان در مسافرتی به تاشکند (۲۵ - ۲۳ - ۱۲ - ۱۹۸۸) این موضوع را پیگیری کرد. رفیق اکبر مسأله اخراج سیامک را تصمیم شعبه تشکیلات سازمان خواند. موضوع از طرف رفقای شعبه تشکیلات تکذیب شد. در مراجعة مجدد به رفیق اکبر، ایشان آن را تصمیم هیئت دبیران خواند. اما دست کم سه تن از اعضای هیئت دبیران از موضوع خبر نداشتند.

دو نفر از ایشان نظر واحدی داشتند مبنی بر این که پس از آن سیامک به اروپا رفت، وی را به تشکیلات اروپا تبدیل نمود. رفقا! توجه کنید ۱- اخراج سیامک از تشکیلات سازمان، قبل از تشکیلاتی که عضو آن بود به حزب کمونیست شوروی اعلام شد. ۲- این موضوع در هیچ ارگانی به بحث و رأیگیری گذاشته نشد و هیچ رأیی درباره آن داده نشد. جالب این که همین سیامک زمانی که هم نظر رفیق اکبر بود. آن وقت هم بدون نظر هیچ ارگانی توسط ایشان عضوگیری شد. ۳- بعد از این اقدام خودسرانه، دولت شوروی نه تنها سیامک را از کشور اخراج نکرد بلکه به فاصله چند روز پس از آن (۹۸ - ۱۲ - ۲۳) وی را ربود.

در تاریخ ۲۴ - ۱۲ - ۱۹۸۸ سیامک از دست آدمربایان گریخت و برای رعایت جانب احتیاط، بیشتر اوقات از خانه بیرون نمی آمد و یا دست کم خود را به خیلی ها نشان نمی داد. دولت شوروی با تعقیب و مراقبت بخشی از مهاجران، در صدد دزدیدن سیامک برآمد تا این که ۱ - ۲ - ۱۹۸۹ به این کار موفق شد که ذیلاً شرح می دهم:

روزهای پایانی سال ۱۹۸۸، رفیق فرخ نگهدار نامه‌ای خطاب به رفیق محمود و رفقای عزیز (اعضای کمیته باکوی سازمان) فرستاد. در آن گفته شده بود که دولت شوروی در نظر دارد به سیامک ویزای خروج از کشور

را بدهد اما وی حاضر به رفتن نیست. در ادامه توصیه شده بود که همراه وی به هلال احمر آذربایجان مراجعه کنیم، ویزای وی را گرفته به ترک خاک شوروی متلاعده باشیم. هم‌زمان با این نامه جمعیت هلال احمر نیز مرتبأ به کمیته باکو تلفن می‌کرد که ویزای سیامک آماده است و اصرار داشت وی را جهت اخذ ویزا به آن‌جا بفرستیم.

ما این موضوع را باور نداشتیم. براساس این نایاوری لازم بود، با، ر- فرخ صحبت بشود. بدین منظور شب عید ژانویه با ایشان تلفنی تماس گرفتیم و نظر خود را مبنی بر نادرستی ادعا و تعهد دولت شوروی به اطلاع ایشان رساندیم و تأکید کردیم که سیامک برای رفتن آماده است. حتا به ایشان تعهد دادیم که سیامک ظرف بیست و چهار ساعت پس از تحويل ویزا، شوروی را به مقصد دیگری ترک خواهد کرد. در پاسخ ما، ر- فرخ اطمینان کامل خویش را به گفته مقامات شوروی اظهار داشتند.

در نتیجه روز ۲ - ۱ - ۱۹۸۹ سیامک به همراه دو نفر از اعضای کمیته باکوی سازمان برای اخذ ویزا به جمعیت هلال احمر آذربایجان مراجعه کردند. در ابتدای ورود معلوم شد که اصلاً ویزایی در کار نیست. مسلم شد ادعای مأموران شوروی جز دامی برای ریودن سیامک ثبوده است. (این موضوع را یک مقام مسئول شوروی روز بعد به خود فرخ هم گفت) سیامک و همراهان قبل از آنکه به خود آیند، خود را در محاصره دیدند. در نتیجه سیامک مجددأ ریوده شد. اطلاعات بیشتر در ضمیمه آمده است.

پس از آن بارها از رهبری سازمان پیگیری موضوع را تقاضا کردیم. بعد از مدتی دراز رفیق حسن، عضو مشاور هیئت سیاسی سازمان به باکو آمد. از او تقاضا کردیم که موضوع را پیگیری نماید. رفیق قول مساعد داد. روز بعد اظهار داشت که نتوانسته است از مقامات مسئول کسی را بینند تا

در این باره صحبت کند و ضمن آن اطمینان داد که نگران سرنوشت سیامک نباشیم و همین طور وعده داد که موضوع را از طریق مسکو پیگیری خواهد کرد. البته از اقدام او تاکنون ما خبری نداریم. اما آیا واقعاً حسن همان روز با یکی از مقامات حزب کمونیست و وزارت کشور آذربایجان ملاقات نداشته است؟ و راجع به سیامک هم صحبت نکرده است؟ نکته قابل توجه این که او ضمن اظهار اطمینان، ما را از پیگیری مسئله منع می کرد. مطمئناً ر - حسن همه موضوع را بایکمیته باکو در میان گذاشته است. برای روشن شدن بیشتر ماجرا اشاره هرچند خلاصه به چند نکته را ضروری می دانیم و آن این که، درست همان روزهایی که سیامک مورد تعقیب آدمربایان بود و روزهای بعد از رسیده شدن، بازار پخش شایعات درباره او تحت عنوان «ارزیابی شخصی»، «برداشت شخصی» رواج بی سابقه ای یافت. هر کس اتهامی به سیامک می بست و مجازاتی برای وی تعیین می کرد و همه کارهای او را مبنی بر ارزیابی شخصی تلقی می کردند. حال آن که دولت سوروی وی را نه به سبب این که در کنار نعمت بود بلکه به اتهام توهین به یک نفر رسید. در این میان رفیقی به نام علی، پا را فراتر نهاد و «کیفرخواستی» علیه سیامک در چهار صفحه بزرگ تنظیم کرد و آنرا در جلسه عمومی سازمان خواند و در آن جرایمی به سیامک نسبت داده بود که مقامات سوروی تاکنون تا این حد دست کم، رسمآ ادعا نکرده اند. هم چنین سیل گزارش به مقامات امنیتی سوروی روان شد که حتا یک مقام مسئول سوروی به سه عضو کمیته باکوی سازمان گفت: یکی بود.

- گناه ما نیست. رفقای خودتان گزارش می دهند و اگر لازم باشد من اسامی آنها را خواهم گفت.

نکته جالب توجه این که پیگیری موضوع اخیر را نیز از رفیق حسن

تقاضا کردیم. او در این مورد هم ابتدا قول مساعد داد. اما روز بعد هم که لابد با مقامات شوروی دیداری هم نداشت، پی‌گیری آنرا غیر ضروری دانست. «ارزیابی شخصی» او هم این بود که احتمالاً مقامات شوروی این موضوع را از صحبت خصوصی با افرادی درآورده‌اند. بدین ترتیب هویت شخصی یا اشخاصی که حداقل به اعتراف یک مقام مسئول شوروی، در این باره به مقامات امنیتی شوروی گزارش می‌دادند روشن نشد.

ما این توضیح مختصر را از کمیته مرکزی سازمان می‌خواهیم به ما کمک کنند تا بدانیم:

۱- سیامک به چه سرنوشتی دچار شده است. ۲- آیا به غیر از دولت شوروی، کسانی هم در گرفتار کردن او به این سرنوشت نامعلوم دخالت داشته‌اند؟ ۳- رفیق حسن چرا به شناخته شدن همکاران ایرانی، به مقامات امنیتی شوروی کمک نکرد؟ ۴- این مجموعه برخوردها در کدام چارچوب می‌گنجد؟

نگاه درونی ازیک‌ها و روس‌ها به همدیگر

تاشکند پایتخت جمهوری ازبکستان چهارمین شهر بزرگ شوزوی به حساب می‌آمد. ساکنان غیر ازیک در شهر تاشکند در اکثریت بودند. ازیک‌ها تنها چهل و پنج درصد جمعیت تاشکند را تشکیل می‌دادند و پنجاه و پنج درصد بقیه مردم، متشکل از روس‌ها و ملیّت‌های دیگر بودند. فرهنگ شهر، غربی و شرقی بود. روس‌ها و ازیک‌ها از همدیگر تأثیر گرفته بودند اما موضع روس‌ها از لحاظ قدرت سیاسی و فرهنگی بزرتر بود. ذرست است که به حکم قانون دبیر اول حزب کمونیست و بیشتر نهادهای مهم دولتی در جمهوری‌ها از افراد محلی بودند و در ازبکستان نیز ازیک بودند ولی، دیران دوم و یا نفرات دوم نهادهای دولتی روس بودند که مسکو بیشتر به آن‌ها اعتماد داشت و در واقع نفرات دوم مسلط و مراقب اوضاع بودند. بیشتر ازیک‌ها به تبلیغات دروغین برادری و برابری اعتماد نداشتند، در حمل می‌دیدند که مستقیم و غیرمستقیم تحفیز می‌شوند. به طور مثال طبق قانون، روس‌های ساکن ازبکستان مکلف بودند در مدارس زبان ازیکی را به عنوان مواد درسی بیاموزند و کتاب مخصوص هم داشتند اما کوچکترین اهمیتی به این تکلیف قانونی نمی‌دادند و حتا بعد از چهل سال زندگی دو سه کلمه ازیکی هم بلد نبودند. اگر تبلیغات ظاهری کنار گذاشته می‌شد. در بطن جامعه آرایش نیروها به لحاظ سیاسی و فرهنگی در ذو جبهه روس و ازیک و یا مسلمان

و کافر بود. اغلب ازبک‌ها، روس‌ها را غاصب، کافر و کمونیست می‌خواندند. و افزون بر تأکید بر ملیّت خود، از دین اسلام به عنوان حریه مهمی علیه روس‌ها و حکومت آن‌ها در تبلیغات خود استفاده می‌کردند. و در مبارزه با حکومت مرکزی یعنی مسکو، مذهب و ناسیونالیسم از هم‌دیگر تفکیک ناپذیر بود. کمونیست‌ها طی هفتاد سال با وجود قلع و قمع خشن و افراطی با مذهب موققیت بسیار کمی داشتند و به راحتی می‌شد، هر نسخه قرآن را به هر کمونیست کوپنی با پول خوب فروخت. از خود من، حزبی‌های محلی، بارها پرسیده بودند آیا قرآن داری به ما بفروشی؟ من در مناسبت‌های گوناگون، هم در جمع ازبک‌ها، هم در جمع روس‌ها، شرکت داشتم و شاهد بودم، که روس‌ها در جمع خود ازبک‌ها را، و ازبک‌ها هم در جمع خود روس را مسخره می‌کردند. آن بخش از ازبک‌ها که با فرهنگ روسی بزرگ شده بودند وضع اسفناک‌تری داشتند. در واقع آن‌ها را نه ازبک‌ها و نه روسها قبول داشتند. خیلی از مردھای ازبک معشوقه روسی داشتند اما هرگز حاضر به ازدواج با زن روسی نمی‌شدند. اگر کسی از ازبک‌ها با زن روس ازدواج می‌کرد فامیل و خانواده نزدیک او، او را طرد می‌کردند. دختران ازبک به فکر شان هم نمی‌رسید که با کافرها که روس‌ها باشند ازدواج کنند. البته روس‌ها هم رغبتی به زن گرفتن از ازبک‌ها نداشتند. ازبک‌ها گرچه مشروب و دکا را به روش روس‌ها می‌خوردند اما افراد معتاد به‌الکل در میان آن‌ها کمتر بود. من گرچه آدم مذهبی نبودم اما متوجه نقش مذهب در بطن جامعه بودم. گرچه ازبک‌ها وضع ظاهری زندگی را از روس‌ها گرفته بودند اما مذهب به‌سبب اعتقادات وجودی و فردی، و به‌ویژه بخاطر سرکوب خشن مذهب در طول تاریخ هفتاد ساله کمونیست‌ها، به‌طور جاندار کم و بیش در روح و روانشان حضور داشت. یک یار خانمی در مجلس ترحیمی گفت

کیف‌من که حاوی استاد و پول بود گم شده است. غیرمستقیم می‌گفت دزدیده شده است. پس از دو ساعت دیدم مرد راننده‌ای که وی را به مجلس ترجیم آورده بود کیف خانم را آورد و گفت خانم شما کیف‌تان را در اتومبیل جا گذاشته بودید: من مجبور شدم شصت کیلومتر رانندگی کنم تا این کیف را پس بدهم. به نظرم این کیف خانم اگر به دست عضو حزب کمونیست می‌افتد، هرگز آن را پس نمی‌داد. این امر مرا تحت تأثیر قرار داد نزد مرد راننده رفتم که بفهمم انگیزه درستکاری او چیست. متوجه شدم در درستکاری او اعتقاد مذهبی نقش اساسی داشته است.

شخصاً هرچه قدر به انسانهای طراز نوین شوروی نظر می‌انداختم در مجموع با ایمان‌تر از دوستان خودم کسی را ندیدم. وقتی سوسیالیسم شوروی در آستانه از هم پاشیدگی بود دیگر به طور نسبی اعتقاد و ایمان واقعی حتا در اعضاء کادرهای حزب کمونیست باقی نمانده بود تا از سقوط سوسیالیسم موجودشان جلوگیری بکنند. شاید برای خواننده خنده‌دار باشد، که خودم شاهد بودم دو خانم بهائی که از لندن برای تبلیغات به تاشکند آمده بودند یک خانم شهروند شوروی را که دارای تحصیلات عالی بود و مارکسیسم - لئینیسم را تمام کرده بود، با تبلیغات خود، وی را طرفدار بهائیت کرده بوده‌اند. با این همه بخشی از رهبری و کادرهای محافظه‌کار با گذشت چند سال زندگی در شوروی ذر دفاع از نظام شوروی هم چنان کاسه‌گرمتر از آش بودند.

گذشته از این حکومت شوروی اخلاق جامعه را به مروز فاسد کرده بود. حکومت و حزب کمونیست نه تنها نتوانسته بود جایگزین بهتری ایجاد کند بلکه تنها با سیاست کردن اعتقادات و باورهای مذهبی مردم به نوعی بی‌هنرهی آن‌ها را دامن زده بود. ازیک‌ها گرچه از مسلمانی و احکام آن ذر مقایسه با ایرانی‌ها چیزی نمی‌دانستند و آگاهی بسیار

سطحی داشتند، اما نسبت به آن متعصب‌تر از ایرانی‌ها بودند. احکام و رسوم عجیب غریبی از مسلمانی برای خود اختراع کرده بودند. بهیاد دارم روزی وقتی می‌خواستم نان ازبکی را با چاقو بیرم یک مرتبه دو نفر چنان به سرم داد کشیدند که من بسی خبر از همه جا خشکم زد. گفتند نان مسلمانان را با چاقو بریدن کفر است. البته تسلیم آن‌ها نشدم و آن‌ها ناراحت شدند. در همین حال آن‌ها قطعه نان دیگری را با چاقو می‌بریدند و در پاسخ من که پرسیدم پس چرا خودتان این نان را با چاقو می‌برید گفتند این نان روسی است بی اختیار به خنده افتادم. این در حالی بود که آن‌ها خود را برای خوردن و دکا و رقص با خانم‌های روس کافر آماده می‌کردند. وقتی از این‌ها می‌پرسیدم مگر داشتن رابطه نامشروع با زن شوهردار گناه نیست؟ می‌گفتند زن اگر مسلمان باشد گناه است، اما اگر کافر باشد عیبی ندارد!

وقتی به خانه ازبک‌ها به مهمانی می‌رفتی آن‌ها هم اکثراً به رعایت احترام مثل روس‌ها و دکا روی میز می‌گذاشتند. در قفقاز اگر مهمان ناشی مثل ما از صاحب‌خانه چای می‌خواست، صاحب‌خانه می‌گفت چای در خانه آخوند پیدا می‌شود. این جا که خانه آخوند و ملا نیست! از این گونه فاکت‌ها بسیار بود اما شخصاً متأسف بودم که اقلیت‌های ملی و مذهبی علیه تجاوزگری حکومت و حزب کمونیست شوروی با ابزارهای ارتقاضی و شیوه‌های مبتذل به مقابله مستقیم و غیرمستقیم می‌پرداختند. این اقلیتها راه و روش دیگری بلد نبودند چون طی هفتاد سال حکومت خلقان، آن هم در درون دیوار آهینین اگر جز این بود تعجب آور بود.

مردمان عادی چه روس و چه ازبک مهمان‌نواز بودند. روس‌ها در کارخانه‌های مهم صنعتی در اکثریت بودند. ازبک‌ها بیشتر سعی می‌کردند دست در کار تجارت داشته باشند. گرچه روسها تک به تک آدم‌های

بی‌آزار و مهربان هستند، ولی وقتی با هم جمع می‌شوند دارای روحیه شووینیستی و عظمت‌طلبانه و خطرناک می‌شوند. اگر قدرت داشته باشدند خدارا هم بنده نیستند. اما در موضع ضعف گردن خم می‌کنند و می‌گویند مردم عادی چه گناهی دارند؟

به‌یاد دارم مسابقه شترنج برای کسب مقام اولی در جهان، بین گاسپارف ارمنی ساکن آذربایجان شوروی و گاریف روس در جریان بود. مردم شوروی به‌طور کامل به‌دو قطب تقسیم شده بودند. روس‌ها طرفدار گاریف، ولی تمامی آذربایجانی‌ها، ارمنی‌ها، گرجی‌ها، ازبک‌ها، کازاخ‌ها، تاجیک‌ها و مردم جمهوری‌های بالتیک و به‌طور کلی همه غیر روس‌ها سفت و سخت طرفدار گاسپارف بودند. حتا پیر مردان ازیک که از زیان شترنج سر در نمی‌آوردند از گاسپارف جانب‌داری می‌کردند و به مناسبت موفقیت او نیز در محیط کار سینه جلو داده و به روس‌ها پوز می‌دادند. در آن هنگام یک ناظر بی‌طرف به‌راحتی می‌توانست عمق رضایت مردم روس را که در شرایط خفقان سخت حاکم به‌جامعه شوروی به‌چنین اشکال غیرمستقیم و ظریفی به‌نمایش گذاشته می‌شد درک کند.

وقتی به سوئد آمدم دوستان گفتند که سوئدی‌ها به‌افراد خارجی کله سیاه می‌گویند. جواب دادم باز خدا پدرشان را بی‌امرزد. روس‌ها در خاک جد و آبادی ازبک‌ها و در آسیای میانه و قفقاز و از جمله به‌ما، کون سیاه می‌گویند و به‌خود لقب خلق کبیر می‌دهند.

هنگامی که گوریاچف سر کار آمد فضای سیاسی اندکی باز شد. در ازبکستان هم جریان ناسیونالیستی به‌نام بیرلیک در بین روشنفکران رو به‌رشید گذاشت. اولین تظاهرات رسمی و غیررسمی را این‌ها به‌رأه انداختند. در سال‌گرد شهادت شاعران و نویسنده‌گان‌شان که اغلب در سیبری جان خود را از دست داده بودند جمع شده و مجلس یادبود

می‌گذاشتند. خود من یک بار با همکارانم در مجلس یادبود عبدالله قادری شاعر ازیک که در اردوگاهای سیزئی جان سپرد شرکت داشتم، در میان انبوهی از جماعت حتا یک نفر روس وجود نداشت. رفتار و حرکت شرکت‌کنندگان در این مجلس یادبود یک نوع نمایش اعتراضی علیه حکومت مسکو بود: در این جمع یکی از همکاران با ظرافت خاصی ادای گوینده تلویزیون مسکو را درآورد و گفت: «مسکو صحبت می‌کند تا شکنند نشان می‌دهد».

در انتستیتوی آثار خطی که محل کارم بود چند نفر از جریان «بیرلیک» بودند که با من بسیار مهربان بودند. متنهای من برای این‌که پرونده‌ام نزد کا.گ.ب. مایه‌دارتر نشود در ارتباط با آن‌ها احتیاط می‌کردم. من با آن‌ها به لحاظ تاریخی و سرکوب و تحقیری که روس‌ها دریاره آن‌ها روا داشته بودند، اظهار همدردی نشان داده و در عین حال به ناسیونالیسم کورشان انتقاد می‌کردم.

روزی بعد از کار با یکی از سران جریان «بیرلیک»، برای نهار خوردن بیرون رفتیم. دیدیم مرغ می‌فروشند، ما هم در صف خریداران ایستادیم. مرد فروشنده که ازبک بود ازبک‌ها را بدون رعایت صفت راه می‌انداخت. روس‌ها هم که در صف بودند نگران بودند که مرغ تمام بشود. مرغ هم چه مرغی! از لاغری این مرغها، آدم به گریه می‌افتداد. ولی چه چاره، وقتی نوبت به یک زن کره‌ای رسید، مرد فروشنده به او که بانوی محترمی به نظر می‌رسید گفت تو برو گوشت سگ بخورا! (کره‌ای‌ها بنایه سنت دینی خود سگ‌ها را قربانی می‌کنند. البته سگ قربانی را که کاندیدا می‌شود به مدت دو ماه در محل پاک نگه داشته و از خذای خود به آن می‌دهند. در تاوشکند رستوران کره‌ای بود که از مشتریان خود به طور رسمی با گوشت سگ پذیرایی می‌کرد). بر سر مرد فروشنده فریاد زدم که:

- این چه حرف احمقانه بود که زدی؟

مرد فروشنده گفت:

- به تو چه؟ این‌ها مسلمان نیستند. اصلاً این‌جا چه غلطی می‌کنند؟ خودت کی هستی.

عصبانی به‌وی گفت:

- در کجای قرآن نوشته و یا حضرت محمد گفته، که به آدم‌ها این چنین توهین کنی؟ اگر مسلمانی چنین است من به‌این مسلمانی تف کردم. رگ‌های گردن مرد فروشنده برجسته شد ولی دوست همراه من و روس‌های دیگر به دفاع از من بزخاستند. بیچاره خانم کره‌ای، مرغ نگرفته با گریه می‌خواست صحنه را ترک کند. دوست ازیک من از ونی معذرت خواست و مرد فروشنده را وادار کرد تا به‌وی مرغ بفروشد. و به مرد فروشنده گفت:

- آبروی ما را پیش این مهمان ایرانی بردي.

مرد فروشنده دیگر لال شد. همکارم خود یکی از سران جریان «بیرلیک» بود و من از ناسیونالیسم کور و افراطی انتقاد کردم، بیچاره گوش می‌کرد. من مسئولیت نهم‌شان را یادآوری کردم و ادامه دادم:

- چرا تمام کاسه و کوزه‌ها را بر سر این بدبخت‌ها می‌شکنید؟ این کره‌ای‌های بدبخت را، استالین گور به‌گور از آن ور دنیا با ظلم و ستم به‌این‌جا آورده. حالا اگر زورتان به روس‌ها نمی‌رسد نباید گریان این بدبخت‌ها را گرفت: تازه با خود روس هم نباید چنین برخوردی بشود. اگر قرار باشد ازیک‌ها هم همان کار روس‌ها را بکنند چه فرقی بین آن‌ها است.

به‌او گفت:

- چند شب پیش هنگامی که می‌خواستم به خانه بروم چهار جوان

می خواستند به زور به یک دختر روس جلوی نامزدش تجاوز کنند. در برابر اعتراض من فقط پرسیدند: تو کجا بی هستی؟ و به من گفتند: این‌ها روس کافر هستند. سرانجام با قسم قرآن و آیه این دختر را از دست آن‌ها نجات دادم. دختر و پسر گریه می‌کردند. دوست و همکار من حرفم را قبول می‌کرد اما کیته‌ای بی‌پایان نسبت به روس‌ها داشت. این کیته به سادگی از دل مردم بیرون نمی‌رود. آخرین بار که به تاشکند سفر کردم ازیک‌ها از موضع قدرت با روس‌ها برخورد می‌کردند و برخوردشان قلدر مابانه بود که البته توان آن را مردم بدبخت و زحمتکش و بی‌پشت و پناه روس و ملیّت‌های دیگر می‌پرداختند. در تاشکند مرد نسبتاً مسنی به من گفت:

- پسرم این اتوبوس به کجا می‌رود؟

به‌وی گفتم:

- روی تابلوی اتوبوس نوشته است به کجا می‌رود.

جواب داد:

- به زبان روسی نیست. من ازیکی نمی‌توانم بخوانم.

باید گفت دست کم اکثریت رهبری سازمان در دفتر سازمان مشغول کار بودند. و با جامعه آرمانی خود که در بطن آن زندگی می‌کردند، ارتباط چندانی نداشتند. اطلاعات ایشان بیشتر از کانال اعضا و بعد از باز شدن فضای دوره گوریاچف بود. ۲۰۰۱/۱/۱۵ - پایان

این دو خاطره زیر برای نشان دادن فضای دوره استالینی برای قضاوت خوانندگان گرامی ارائه می‌شود. اولی نامه دکتر عطا صفوی به محمد روزگار آمده و دومی شرح واقعه ناگوار رحیم فاضل پور در اردوگاه می‌باشد. (خوب شیخناه با هر دو آن‌ها یعنی دکتر صفوی و آقای رحیم فاضل پور توسط شادروان شاندرمنی در شهر دوشنبه آشنای شدم، و مهمانشان بودم). شروع جنگ داخلی در تاجیکستان و مهاجرت دوباره

من، باعث قطع ارتباط من با دکتر عطا صفوی شد. پس از ده سال با تلاش مجدد برای یافتن وی، با تمام ناباوری به تاریخ ۱۵ - ۱ - ۲۰۰۱ نامه دردآوری از وی دریافت کردم که نوشته بود «من در سالهای ۱۹۹۵ - ۱۹۹۷ در ایران بودم، رفته بودم که دیگر برنگردم و خانواده را هم تصمیم داشتم بیرم. (وی یکی از جراحان مشهور جمهوری تاجیکستان می‌باشد) اما آنچه بر سر من در این مدت گذشت مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. آنقدر مرا اذیت کردند و مزاحم من شدند که مجبور شدم دوباره ترک وطن کنم. حال ده دلار پول بازنشستگی می‌گیرم، مجبورم با این سن و سال کار کنم.»

طبق توافقی با دکتر صفوی قرار بر این شده است که خاطرات کامل او به صورت کتابی به چاپ برسد. در اینجا تنها به نوشته تکان‌دهنده زیر بسنده می‌کنم.

با سپاس فراوان از محمد روزگار که این نامه‌ها را در اختیار من گذاشت.

زندگی نامه مرد شماره (۰۳۲۴) از جهنم استالیپنی

دوست گرامی امید است که همیشه شنگول و خاطر جمع و از عذاب و زجر و ناکامی های روزگار، خم به ابرو نیاوری. نامه گرامیت در تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۹۹۳ رسید بسیار خوشحال شدم. باید گفت که این اواخر فقط صندوق پستی خود را برای نامه های بی نظیرت می شکافم و بس. تمام روابط قطع شده. از هیچ جا نامه ای نیست.

«نه شروری نه سروری، نه هم آوازی / زندگی گویی ز دنیا رخت
بریسته است

یا که خاک مرده روی شهرها پاشیده است / ...»
از کار، پیاده و سواره به خانه آمدم. خانه هم سرد، نه آب گرم است و نه شوفاژ کار می کند. خودم را با چند لیوان چای، گرم کردم. قبل از این که برویم سر مطلب، باید بنویسم که هنوز شما از زندگی اینجا پس از رفتن تو از شهر دو شبیه تاجیکستان در تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۲، اطلاع کاملی نداری و نمی توانی درک کنی که چه قدر زندگی مشکل شده: کبریت که بود یک کاپک (یک صدم روبل) شده بیست و پنج روبل، یک کیلو گوشت بود دو روبل شده سه هزار روبل، یک کیلو شکر بوده هشتاد کاپک شده هزار و دویست روبل. یک کیلو روغن بود سه روبل شده پنج هزار روبل، تخم مرغ بود چهار روبل شده پنج هزار روبل الى آخر... حالا دارم این صفحه را می نویسم، فردا قیمت ها چه قدر بالا خواهد رفت، نمی دانم!

اصلًاً مغازه‌ها خالی است، توی مغازه‌ها که می‌روی حالت عزا به آدم دست می‌دهد، شهر دوشبیه تاجیکستان حالت پس از جنگ و یا پس از زلزله یا شبیه پس از بمباران را به خود گرفته، اتوبوس‌ها و ترمه‌بوس‌ها (اتوبوس برقی) گاه‌گاهی کار می‌کنند. پشت وسایل نقلیه پر از مسافرین است، چندی پیش عده‌ای افتادند و مردند.

احمد کاظم‌زاده را جراحی کردم، به خانه رفت، در اج هشتاد و هشت ساله را جراحی کردم. خالش خوبست، محمدعلی فرهادی و حسین فشاری و چند نفر دیگر، پس از چهل و پنج سال به ایران برگشتند. اما رفتن من به ایران برای همیشه امکان ندارد. من باید خودم را اداره کنم، به همسرم و پسرم کمک کنم. مادر همسرم هشتاد ساله است و کسالت دارد. همه این‌ها را دور انداختن و فراموش کردن دور از انصاف و انسانیت است.

دوست عزیز! می‌دانی از تمام ایرانیانی که به‌این مملکت خدا نفرین کرده‌پس از جنگ دوم جهانی آمدند. فقط ما نه نفر بودیم که ما را به‌نام «جاسوس امپریالیسم» به منطقه شبه جزیره کالمیا شهر ماگادان فرستادند. ماگادان در شمال شرقی سیبریا، کنار دریای آرام و در جنوب آلاسکا قرار دارد و همیشه یخ‌بندان است. بقیه ایرانی‌ها را، در قزاقستان و آسیای میانه زنداتی کردند و جرم آن‌ها فقط نقض مرزهای کشور «سو سیاپیستی» بود که به‌سه سال زندگی و کار در لاغر (اردوگاه)‌ها مجازات می‌شوند.

ما نه نفر را در محاکمه اول به دو سال زندان و سیس در محاکمه دوم به بیست و پنج سال زندان محکوم کردند و چند روز در کامر مرگ (اتاق مرگ) که در زیرزمین قرار داشت انداختند، و منتظر نتیجه دادگاه کذا بی غایبانه شدیم. مرا همان دادگاه غایبانه که در مسکو قرار داشت به ده سال

زندان در سیبریا محکوم کرد.

نه نفر عبارت بودیم از: مهرعلی میانجی، مهدی قائمی، حسن پورحسنی، من، عطاالله صفوی. ما چهار نفر از ایران با هم وارد شوروی شده بودیم. قبل از ما این چند نفر آمده بودند: رضا اسماعیلی، علی وکیلی، وجیهالله صابریان، علاءالدین میرمیرانی و ضیاءالله قوامی.

میرمیرانی در بازجویی دوم در اثر ضعف و در اثر فشار مأمورین، خود را جاسوس امپریالیسم خواند و ما راهم شریک جرم خود قلمداد کرد و قوامی در بازجویی سوم در اثر شکنجه‌های غیرانسانی به دستور بازرس‌ها خود را جاسوس خواند. همه ماساکن مازندران بودیم، غیر از قوامی که از رو درس بود و در ساری با هم در سال ذوم دانش‌سرا تحصیل می‌کردیم.

دوست عزیز! می‌خواستم تذکر بدهم که من نویسنده نیستم. هیچ وقت اقدام به‌این کار نکرده‌ام، چرا که بهترین دوران جوانی خود را در زیر برف یک و دو هتلی با شصت درجه زیر صفر، زیر معادن ذغال سنگ که طول آن به‌چند کیلومتر می‌رسید کار کرده‌ام. در جنگل‌های بیکران ماقادان جنوب آلاسکا، باز هم زیر همان حرارت شصت درجه زیر صفر، درخت بریدم و روی برف‌های عمیق روی شانه‌هایم حمل می‌کردم.

گرسنه می‌خوابیدم، گرسنه بیدار می‌شدم، گرسنه به کار می‌رفتم، پیوسته در این فکر بودم که روزی همه این‌ها را خواهم نوشت. تا این‌که نسل آینده، مانند ما، گول نخورند و به‌این درد ماقرفتار نشوند که چه طوری عده‌ای جوان بین نوزده - بیست ساله از مازندران به «ماقادان» می‌افتدند. می‌دانم خلق ایران نمی‌دانند ماقادان کجاست. من در شصت کیلومتری آلاسکا بودم که آن ور دنیاست. من خاطرات کیانوری و اسکندری را خواندم. این‌ها سروکارشان با رهبران و فرماندهان و حکومت‌کنندگان و سردمداران کمونیست بود، یعنی باکسانی که

کمونیسم را برای خودشان درست کرده بودند و در آن بهشت خود ساخته می‌زیستند.

ما در زیر طبقه ساختمان آن‌ها جان می‌کنديم و اين رهبران از حال فلاكت‌بار ما اطلاعی نداشتند. اوایل ۱۹۴۹ مرا به‌لاگر (اردوگاه ۳۸۳/۹) آوردند. در تمام ماگادان خدا می‌داند چند اردوگاه اجباری بود. تمام اين اردوگاه‌ها شماره دارند مثلاً آدرس: استان ماگادان صندوق پستی شماره ۹ - ۳۸۳ دیگر شهر ناحيه و... لازم نیست. کارمندان پست می‌دانند آن شماره در کدام بخش است که البته همه اين‌ها سری بود. بله ما پانزده هزار نفر بودیم. اوایل سال ۱۹۵۱ ماندیم، دویست - سیصد نفر. بله برادر! بیهوده نبود که اجساد ما را مانند سنگ و گل و لای در میان دیوارهای ساختمان آينده کمونیزم می‌گذاشتند تا اين‌که اين سرزمین را مستحکم‌تر نمایند و زندگی باز هم بهتری برای خود و آينده خودشان پدید آورند. متاسفانه نه اسکندری و نه کیانوری پایه‌های اين‌بنا را ندیدند و با ماشین‌های سیاه و تازه (زیل و ولگا) از آن‌ها استقبال می‌کردند، در داخل بهترین رستوران‌ها و مهمانخانه‌ها و ساناتوری‌ها (استراحتگاه دولتی) زندگی می‌کردند. در فکر ما نبودند که جوانان بی‌گناه ایرانی، در (ماگادان) زیر زنجیرهای گداخته کمونیزم جان می‌دهند.

چه خبر دارد از پیاده، سواره / او همی می‌رود، تو می‌تازی.
خب، از اين پيش درآمد کوتاه و مختصر بگذریم. اکنون شروع به نوشتن سرگذشت می‌کنم. من و اين‌که چگونه وارد سور روی شدم.
هر آن‌که گرددش گيتي به‌کين او برخاست / به‌غير مصلحتش، رهبري
کند ایام.

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش، تا به‌سوی دانه
و دام.

در تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) یک شب تمام از گمش تپه تا حسین قلی را دویدیم. تا به مرز شوروی برسیم. ساعت یازده صبح که برج دیده‌بانی دیده شد، ما در چند متری آن ایستادیم. اول شک داشتیم که مبادا این برج دیده‌بانی مربوط به مرزیانان ایران باشد. چند نفر در بالای برج دیده‌بانی ایستاده با دوربین به ما نگاه می‌کردند. پس از چند دقیقه چند نفر دیگر به آن‌ها اضافه شدند. همه به طرف ما نگاه می‌کردند، و ما جرأت نمی‌کردیم به طرف آن‌ها بروم. تا این‌که در روی روی ما چند نفر سر باز شوروی با یک سگ تهاجمی ظاهر شدند. و کلماتی به ما گفتند که ما متوجه نمی‌شدیم. زیرا به زیان روسی آشنایی نداشتیم. تا این‌که با قنداق تفنگ به آرنج ما زدند و فهماندند که باید دست‌هایمان را بلند کنیم. سگ را به طرف خاک ایران رها کردند و سگ تکه‌ای از استخوان مرغ را که خورده بودیم آورد و به سر بازها داد. در این مدت مرزیانان، چیز و کیف و ساک ما را بررسی کرده، ما را با دست بالا، به جلو انداختند. پس از مدتی به سیم‌های خاردار رسیدیم و معلوم شد که سر بازان ما را در خاک ایران دستگیر کرده‌اند. با آن وضعی که پیش آمد و رفتاری که سر بازان نسبت به ما کردند، فهمیدیم، که اشتباه کردیم و گول خوردیم و پشیمان شدیم. خیال می‌کردیم که آن‌ها با موزیک و خوش آمدید به میهن سوسیالیستی ما را پیشواز خواهند کرد. یادم آمد از نوشته‌های روزنامه آتش و مجله تهران مصور، درباره حقایقی از این کشور انسان‌گش، اما کار از کار گذشته بود. احمقی و سادگی ما را گوش کنید، فکر می‌کردیم که این‌ها دارند ما را امتحان می‌کنند، آزمایش می‌کنند. این اولین کشور سوسیالیستی، دشمن زیاد دارد و در احاطه کشورهای امپریالیستی است! و باید از خودشان دفاع کنند. وقتی که ثابت شد که ما حزبی و توده‌ای هستیم، فوراً ما را به دانشکده روانه خواهند کرد تا قادر مفیدی برای ایران آینده باشیم.

از حسین قلی ما را به قزل اترک آوردند و توی طویله بزرگی انداختند و درب را بستند و رفتند، زمین این محوطه که به روسی «باراک» می‌گویند چوبی بود. تمام دیوارهای آن را خط کشیده بودند. از ده تا بیست خط، میانجی گفت: این خط‌ها تعداد روزهایی است که دیگران در اینجا انتظار کشیده‌اند، به‌ما یک وحشتی دست داد و فکر کردیم، ما هم باید این تعداد روز و شب در اینجا بمانیم!؟

پس از یکی دو ساعت، صدای چکمه سربازان به‌گوش رسید. درب را باز کردند، یکی از سربازان مقدار زیادی کاه روی زمین انداخت و دیگری یک سطل برزتی که پر از آب گرم بود، به‌زمین گذاشت و رفتند. در «شاهی» دیده بودیم که با این نوع سطل‌ها سربازان به‌اسباب‌هایشان آب می‌دادند. پس از چند ثانیه برگشته به‌ما فهماندند که این کاه‌ها زیرانداز است و در توی این سطل برزتی هم چای می‌باشد.

حالا هموطن عزیز! به‌نظر بیاور، اولین شب خوابیدن در «اتحاد جماهیر سوری سوسیالیستی» را، ما در ایران خانه وزندگی داشتیم، اما حالا با این وضع نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظار ماست؟

چه دانستم که این سوداکند این سان مرا مجذون / دلم را دوزخی سازد، دو چشم‌انم کند جیحون

من در تمام عمرم روی کاه نخوابیده بودم. حالا چهار نفر چگونه شب را گذراندیم و با چه خیال و غم و غصه دست به‌گریبان بودیم، خود داستان دیگری است.

صبح زود، باز هم صدای چکمه‌ها به‌گوش می‌رسید. درب باز شد و با اشاره سربازها از طویله بیرون آمدیم به‌اصطلاح می‌باشت برای رفع حاجت به مستراح برویم. منظرهٔ مستراح چنین بود: فرض کنید یک گودالی

به عمق سه - چهار متر و به طول هشت - ده متر و به عرض دو متر. رویش با چوب بسته است و در فاصله هر یک متر سوراخی دارد که زندانی روی آن می‌نشیند. این گودال از سه طرف دیوار دارد، اما یک طرف باز است و سربازها با اسلحه خود ایستاده از رویرو نگاه می‌کنند، یا قدم می‌زنند. ضمناً برای این نوع رفع حاجت وقت هم معین کرده‌اند. مثلاً چهار - پنج دقیقه. سپس سربازها داد می‌زنند: بلند شوید! همه باید بلند شده به مکان خود بروند. ناگفته نماند، از آفتابه، کاغذ و کلوخ خبری نیست و اکیداً ممنوع است. این طور زندگی ما شروع شد.

ما در قزل اترک، در همان طولیه یازده روز بودیم. هر روز از ما بازپرسی می‌کردند. ما تمام مدارک حزبی و سازمانی را که در کف کشمان پنهان کرده بودیم، به بازرس‌ها دادیم. روز دوازدهم یک ماشین «ازیس» آمد، به دست‌هایمان دست‌بند زدند سوار فاشین مان کردند. دست‌بندها به دست‌هایمان متصل می‌شد، یعنی دست راست من به دست چپ میانجی وصل بود تا آخر. ماشین یک شبانه‌روز در حرکت بود، تا این‌که به قزل آروات رسیدیم. قزل آروات بخشی است که خط آهن دارد و به عشق آباد یا به کراسنو و دسک وصل می‌شود. مدت دو - سه شبانه‌روز هم در قزل آروات بودیم. هوا خیلی سرد شده بود، برف هم می‌بارید. به چهار نفرمان فقط یک زیرانداز دادند، والسلام. نگهبان ما که ترکمن بود، بسیار عصبانی، ضد ایرانی و یا شاید ضد رژیم شوروی بود. مرتب فحش می‌داد و می‌گفت (به ترکمنی) چرا آمدید. آن نخود کشمش‌ها، آن خرم‌ها، پرتقال و لیموها دلتان را زده بود؟ در این جانه آب است نه نان. فقط گرسنگی و سرما و عذاب روحی موجود است!

شکنجه راه، پشیمانی، خاطرات ایران، دانش‌سرای ساری، خانه پدری ما را کلافه کرده بودند. بدتر از همه آینده چه می‌شود؟ روزی ما را

سوار قطار کرده به عشق آباد آوردند. از ایستگاه راه آهن تا زندان کا.گ.ب. پیاده رفیم. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب با مسلسل ما را به طرف ساختمان کا.گ.ب. می بردن. مردم در دو طرف خیابان ایستاده به ما نگاه می کردند. حالا روحیه و وضع ما را در نظر بگیرید که چه قدر وحشتناک و ناراحت کننده بود. پس از مدتی در جلوی یک دروازه آهنی سیاه بزرگ قرار گرفتیم. رئیس سربازان از درب کوچکی که در کنار دروازه بزرگ قرار داشت داخل محوطه شد، سپس ما هم از همان درب کوچک وارد محوطه شدیم. که همان زندان مشهور عشق آباد بود. ما را از هم جدا کردند. پس از پانزده روز ما را به حمام برداشت سپس به ما لباس مخصوص زندان را پوشاندند و به زندانی که چهار طبقه بود انداختند. مدت چهل و چهار روز در آنجا بودیم، فقط شب‌ها بازجویی و بازپرسی می کردند. روزها در اتاق خودم تنها نشسته بودم. سنگوت مطلق این زندان وحشتناک بود. تمام روز و شب سوراخی که به درب اتاق درست کرده بودند باز و بسته می شد. و چشم‌های عجیب و غریب نگهبانان مرتب مرا تحت نظر داشتند. بازپرسی من جوانی بودارمنی. (ناگفته نماند که در عشق آباد ارامنه زیاد هستند.) شب‌ها، آقای گری گاریان از من بازپرسی می کرد. مدت سه - چهار ساعت سوال و جواب می شد.. در دو - سه صفحه می نوشت، بقیه وقت را صرف نوشیدن چای و خواندن کتاب می گذرانید. چای را با کشمش می نوشید. من نمی دانستم که دو سال پس از جنگ در شوروی قند نیست. تا سال ۱۹۵۶ که وارد دانشکده پزشکی در شهر دوشنبه (تاجیکستان) شدم، به مدت ۹ سال قند ندیده بودم. مدت چهل و چهار روز این نوع بازپرسی‌ها در کا.گ.ب. عشق آباد ادامه داشت. روزی ما را به حیاط زندان آوردند لباس‌هایمان را پوشاندند و باز به همان ترتیب به دست‌مان دست‌بند زده سوار ماشین زندان که معروف به (کلاع سیاه)

بود کردند و به قزل آروات و قزل اترک برداشتند. یعنی همان مکانی که دستگیرمان کرده بودند و گویا در همان مکان باید، دادگاه به پرونده ما رسیدگی و محکوم نماید. من نمی خواهم عذاب راه و گرسنگی و سرما را شرح بدhem. پس از دو - سه روز ما را وارد کلوبی کردند که چهل - پنجاه نفر جای داشت. در بالای تریبون چند نفر نشسته بودند. یک نفر زن ترکمن هم، با همان لباس ملی ترکمن نشسته بود که چرندياتى خواند، البته ما چیزی نفهمیدیم. آنها رفتند، خلاصه به ما فهماندند که از طرف دادگاه به دو سال زندان محکوم شده‌ایم. شروع کردیم به گریه و داد و فریاد، از این‌که، ما اعضای حزب توده هستیم. ما برادران کوچک شما هستیم. ما به شما پناه آورده‌ایم. ما به کشور سوسیالیستی آمده‌ایم، با آرزوهای بزرگ، زندان یعنی چه. میانجی در ایران بخاطر توده‌ای بودن زندان بود، حالا در این کشور سوسیالیستی هم باید زندانی بشود؟

حالا وضع و روحیه ما را در نظر بیاور که به چه روزی افتاده بودیم. کسی حرف ما را گوش نمی‌کرد. مردم در راه به دست ما نان خشک می‌دادند. و به حال ما گریه می‌کردند و از حکم دادگاه ناراضی بودند. ما نمی‌فهمیدیم برای خواندن چند کلمه حکم دادگاه چرا از عشق آباد ما را به این‌جا آورده‌ایم و دوباره برگرداندند. معلوم شد این قانون سوروی است. محکومین باید در شهری که قانون شکنی کرده‌اند، یعنی که از مرز گذشته‌اند، دادگاهی بشوند.

ما را به عشق آباد آورده‌ایم و به زندان انداختند. این‌جا بود که زندگی در زندان سوسیالیستی آغاز شد که خود داستانی دیگر است. طبق قانون ترکمنستان سوروی، آن‌هایی که از مرز گذشته وارد خاک سوروی می‌شوند با ماده ۱۰۳/۳ محاکمه می‌شوند. از روی این قانون یک تا سه سال زندان به محکوم تعلق می‌گیرد. اما مثل این که به ما ارافق کردند، و

به دو سال زندانی در اردوگاه محکوم شدیم. و چهار نفر ما را آنداختند تا اتاق نمره ۴۷. این (کامن) اتاق ۴۷ که هفت هشت متر طول و چهار پنج متر عرض داشت پر از آدم بود و جای نشستن نبود. در اینجا از هر نوع ملیّتی ساکن سوروی بودند. در یک گوشۀ این اتاق یک صندوق چوبی به شکل بیضی قرار داشت. با سرپوش چوبی به نام (پاراش) که، مستراح داخل اتاق بود، در بیست و چهار ساعت همه این ساکنین اتاق را به مستراح بیرون اتاق بردن. کسی که نمی‌توانست رفع حاجت نماید در داخل اتاق روی این (پاراش) می‌نشست و کارش را می‌کرد. (در انتظار چهل - پنجاه نفر زندانی دیگر). توی این کامرا با ایرانیانی که از راه خراسان آمده بودند، آشنا شدم. (کامر، یعنی اتاقی که زندانی‌ها در آن زندگی می‌کنند و می‌خوابند). محمود ظاهری، برادر احمد طاهری چهرمان کشته در ایران. جهانگیری، پسر رئیس زندان مشهد. رزم شعار، شاعر مشهد که در زندان روسیه به سل استخوان مبتلا شد، و در «شهر کیف» پایتخت اوکراین فوت کرد، کتابی نوشت به نام صبح ایرانی به زبان اوکراینی که من آن کتاب را دارم. جهانگیری طاقت زندان‌های روسیه را نیاورد. آهک خورد و خودکشی کرد. نصد ها ایرانی از آن جمله بلوچ‌ها و گردها، چوپان‌های بد بختی که به دنبال گوسفندشان تصادفاً وارد خاک شوروی می‌شدند، توسط مرزبانان دستگیر شده و به اردوگاه‌ها فرستاده می‌شدند. دولت فاشیستی شوروی به این جوانان احتیاج مبرمی داشت تا مانند برده‌ها در اردوگاه‌های عظیم این مملکت با اعمال شاقه برای ساختمان «کمونیزم» کار کنند.

در این زندان بزرگ عشق‌آباد همه بجور محکومین دیده می‌شدند، سیاسی، جنایی، دزدان کوچک و بزرگ، آدمکشان، راهزنان، فروشنده‌گان انواع و اقسام مواد مخدر، گران‌فروشان، همه این مجرمین منتظر انتقالشان

بهاردوگاه‌های عظیم شوروی هستند. معمولاً آن‌هایی را که به سه چهار یا پنج - سال محکوم شده‌اند در آسیای میانه نگه می‌دارند. اما آن‌هایی که به بیست و پنج یا ده - پانزده سال محکوم می‌شوند، به روسیه و سیبری فرستاده می‌شوند. سیاسیون را بهاردوگاه‌های مخصوص و مشکل و سهمگین می‌برند. و با شیوهٔ فاشیستی و غیرانسانی از آن‌ها کار می‌کشند. البته زنده ماندن آن‌ها تا هفتاد - هشتاد درصد غیرممکن است. (این بحث و تفسیر آینده‌ام می‌باشد)

یکی از رؤسای زندان در ماگادان می‌گفت: کار کردن شما برای مان مهم نیست، مهم عذاب و درد و شکنجهٔ روحی و مرگ تدریجی شماست. پس از چند هفته قائمی را برداشت، سپس پورحسنی را و چند روز بعد مرا هم سوار همان ماشین (به نام کلاح سیاه که دو طرف راست و چپ آن نوشته شده، نان یا مواد غذایی) کرده به طرف نامعلومی برداشت. این نوع ماشین‌ها را مردم شوروی می‌شناسند که زندان متحرک است و پیوسته در درونش پر از زندانیان است.

ماشین جلوی دروازهٔ بزرگی قرار گرفت. ما را به جلوی دروازه آوردند. رئیس محافظه، ما را از درب کوچک وارد محوطه‌ای کرد و پس از چندی درب بزرگ باز شد و ما وارد زندان و اردوگاه شدیم. صحرای محشری نمودار شد که نه ابتدا و نه انتهای داشت و پر از زندانی، در این جا رسم است تا عدهٔ تازه‌های را می‌آورند. زندانی‌ها دنبال آشنایان، فامیل‌ها و هم پرونده‌های خود می‌گردند، شاید آشنایی پیدا کنند! غیراز این یک عدهٔ دزد و چاقوکش هم می‌آیند برای دیدار تازه‌واردین که اگر لباس و یا چیز خوبی داشه باشند فوراً بدزدند و یا در همان دقیقه طرف را الخت نمایند. یادم می‌آید، آن کسی که مرا تحويل گرفت از قیافه و لباس فهمید که ایرانی هستم.

گفت: ایرانس؟ (ایرانی هستی) من هم سرم را تکان دادم. گفت: خیلی خوبیه، می روی کارخانه آجریزی. بین آن عده تماشاچیان، پورحسنی را دیدم که با دست اشاره کرد، متوجه باش، ولی حرف نمی زد. از دزدان می ترسید. اگر آنها متوجه می شدند پورحسنی درباره آنها چیزی گفته، او را تا دم مرگ می زدند. داخل یک «باراک» (باراک: یعنی جایگاه زندگی زندانی‌ها) شدیم که بیشتر به طویله شباهت داشت. تا به خود آمدم، چاکر را لخت کردند. ماندم با یک زیر شلوار و شورت. پورحسنی رسید و همدیگر را بغل کردیم بوسه‌ها و گریه‌ها شروع شد. ناله‌ها و یاد وطن، یاد پدر و مادر، یاد دانش‌سرا. دو سال زندانی در این اردوگاه وحشتناک با آینده‌ای نامعلوم، مجھول و بن‌بست. شب که شد دیدم عده زیادی آتش تهیه کرده لباس‌هایشان را در می آورند و روی شعله آتش تکان می دهند که شپش‌ها توی آتش بیفتند. در اینجا تخت خواب، زیرانداز، لحاف و قاشق و بشقاب معنی ندارد. مردم مانند حیوانات زندگی می کنند. من و پورحسنی همدیگر را بغل کردیم که شاید گرم بشویم. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که صدای چکمه‌ها شنیده شد. چند نفر به این طرف و آن طرف می رفتد. بالاخره به نزدیک ما آمده ایستادند و با صدای تهدیدآمیز و خشنی گفتند:

- لباس‌هایتان کو؟ دیدند که نه، لختم، با زبان اشاره گفتم که غروب مرا لخت کرده‌اند. آنها باور نمی کردند. یکی از آنها چاقویی از چکمه‌اش کشید و گذاشت روی شکم من و گفت: لباس‌هایت کو؟

بیش از یک سانتیمتر هم چاقو را به شکم من فرو کرد. حالا بیا حال مرا مجسم کن، گریه‌ها سر دادیم، افتادیم زیر پای آنها که مرا نکشند. در این حال چند نفر رسیدند و به آنها فهماندند که واقعاً ما را غروب به محض وارد شدن لخت کرده‌اند. این دسته از دزدان فهمیدند که دیر به خود

جنبیده‌اند و ناچار رفتند. چند دقیقه بعد یکی از آن آدمکش‌ها آمد و مانند برق شورت مرا درآورد و رفت. من شدم لخت مادرزاد! بله دوست عزیزا! حالا بیا حال مرا مجسم کن. من یک کلمه زیاد ننوشتم، حالا گوش کن فردایش چه شد. با این فاجعه سخت و سهمگین اولین روز زندگی در اردوگاه را شروع کردم.

صیح شد، دسته دسته وارد بریگادها شدیم (بریگاد: یعنی گروه کار) مرا به گروه شماره ۲۳ انداختند. باید رفت برای صبحانه و پایکای نان (یعنی ۵۵۰ گرم نان جیره، اندازه یک شبانه روز نان زندانی) را گرفت این سهمیه نان، تُرم همه زندانیان شوروی بود. همه زندانی‌ها رفتند، من تنها ماندم. من باید نان خودم را بگیرم و صبحانه را بخورم. اما با بدن کاملاً لخت کجا می‌توانم بروم. پس از چندی یک نفر بلوچ یا گرد، دلش به حالم سوخت و یک پتوی سوراخ سوراخ شده که سال‌ها در زمان چوبانی خودش از آن استفاده می‌کرد به من داد. من آن را مانند لنگ به کمر بسته به راه افتادم. در نزدیکی آشپزخانه که بیش از هزار نفر صفت کشیده بودند به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. حالا بیا حال مرا مجسم کن. من نمی‌خواهم بنویسم چه طور به زندانی‌ها صبحانه می‌دادند و چه طور نان تقسیم می‌کردند. چگونه نان را می‌آوردن و می‌انداختند، چه طور نان می‌خوردند. زندانیان ضعیف و بی‌پشت و پناه و لاگر که نمی‌توانستند جیره خود را دریافت کنند، چه روزگاری داشتند. این خود داستان گریه‌آور و جان‌سوزی است که باید یک نویسنده مانند تولستوی یا کاظمی یا محمد حجازی باشد، که آن دقایق و لحظه‌های وحشتناک را به تحریر بیکشد. القصه، صبحانه را خوردیم و به طرف دروازه روانه شدیم. تا دسته دسته ما را به کارخانه آجریزی برای کار ببرند. من لخت فقط با پتوکه مانند لنگ خود را پوشانده بودم، در میان گروه کارگران که بیست - بیست و دو

نفر می‌شدیم وارد شدیم. مانند گوسفند ما را شمرده تحویل سر بازان کا.گ.ب. که آن طرف دروازه ایستاده بودند می‌دادند. وقتی که نوبت من رسید، رئیس نظامیان دادش بلند شد، بالحنی نیمه خندان و نیمه عصبانی چیزهایی به رئیس اردوگاه گفت. مرا بیرون کشیدند و به آن طرف دروازه بردند، سپس یک نفر آمد و مرا کنار زد و به اتفاقی که گویا انبار بوده برد و به انباردار کلماتی گفت. من در آنجا ایستاده منتظر شدم. پس از چندی انباردار آمد یک دست کت و شلوار کرباسی و یک پوتین لاستیکی به من داد. پوتین خیلی کوچک بود. لباس را گذاشتم زیر بغلم کمی دورتر رفتم تا پوتین‌ها را هر طور شده به پا کنم. در حالی که کت و شلوارم را پهلویم گذاشته بودم هرچه زور زدم پوتین به پایم نرفت. فکر کردم چکار کنم. در همین خیال بودم که متوجه شدم کت و شلوارم نیست. به اطرافم نگاه کردم تا پنجاه - صد متری کسی را ندیدم. دوان دوان نزد انباردار برگشتم. تمی‌دانستم به او چه بگویم. می‌دانم که انباردار کت و شلوار را به من داد. ولی چه شد؟ کجا رفت؟ چه طور شد؟ هیچ نفهمیدم. خودم به خودم شک کردم. انباردار هم با چند فحش آبدار که دزروسیه و زندان‌ها مرسوم است تحویلم داد و مرا از کنار انبار بیرون راند. من دوباره ماندم با همان لنگ مضحك و بدن لخت. حالا آن نظامی می‌آید که مرا با خودش ببرد. گریه و اشک و خون از دیدگانم جاری شد. ناگهان صدایی به گوشم رسید، آی... آی... نگاه کردم، مردی با دستش به من علامت می‌داد که پیش او بروم. مردی بود با صورت گندمگون. سلام کردم، کمی فارسی می‌دانست. او گفت:

- من تمام این فاجعه را دیدم. بچه‌های دزد پیوسته بحلوی این انبار پرسه می‌زنند. منتظر آدم‌هایی مانند تو خُل و احمق هستند، با کوچکترین غفلت و بی‌احتیاطی وسایل آن‌ها را دزدیده و در بازار با نان عوض

می‌کنند. خلاصه این‌که آن مرد بالنصاف بهمن یک کت و شلوار که با آن دستگاه مکانیکی ماشین‌ها را تمیز می‌کردند و کاملاً سیاه و آغشته به‌مازوت بود داد که پوشم. من پاشنه پوتین را بریدم و هر طور شده پایم کردم.

دوست عزیز از تو یک دنیا سپاسگزارم که رابطه بین ما هم‌چنان برقرار است. مدت چهار ماه است که اصلاً از هیچ جا خبری نیست. جسد زنده‌ایم، تلفن کار نمی‌کند، آب گرم نیست، شوفاژ کار نمی‌کند، خانه خنک، محل کار خنک، ترانسپورت نیست و شهر مرده است. (مقصود شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان در اوایل سال ۱۹۹۴ [۱۳۷۳] می‌باشد) در بیمارستان دارو نیست، اکسیژن نیست، پول نیست، خود ما هم فراموش شده‌ایم. در این باره گپ زیاد است. نامه‌ات را که به تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۹۹۴ نوشته بودی با اشعار تکان‌دهنده و گریه‌آور رسید. پس از دو ساعت مشغول نوشتن جواب هشتم. از این که از خاطرات من خوشت آمده این چاکر بسیار خرسند است. می‌دانی من اولین بار است این‌طور می‌نویسم. داستان‌نویس هم نیستم. بدون شب و دروغ، هرچه بود می‌نویسم. بلد. نیستم شاخ و برگ بدhem. سعی می‌کنم تا آخر این‌طور باشم، بخاطر نسل آینده وطنم می‌نویسم.

می‌خواهم دیگر جوانانی مانند ما، در این راه نروند. به جای این‌که گل‌های قشنگ و زیبایی که در باغچه منزل خودمان است بیویم و لذت بیریم، چشم به بوستان دروغین و سحرآمیز دیگران دوخته‌ایم. که عاقبت و دورنمایی ندارد. تا یا یا بفهمیم و حق و باطل را درک‌کنیم، کار از کار گذشته، پیر و فرسوده شده‌ایم و باید رخت از این دنیا بروندیم. کاری جز افسوس نداریم.

خب بیخش! مثل این که حاشیه رفتم. به بقیه خاطراتم ادامه می‌دهم:

تا ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ (۱۳۲۷ خورشیدی) در کارخانه آجرپزی عشق‌آباد و در اردوگاهش کار کردم. حالا می‌خواهم مختصری از وضع کارخانه آجرپزی و مستراح اردوگاه استالینی را برای تو شرح دهم. ایرانی نمی‌داند که خشت و آجر «سوسیالیستی» یا «سوسیالیسم» در دوران حکومت استالین چه طور پخته می‌شد و پایه این بناء که دنیا را تکان داد. و میلیون‌ها انسان‌های گول خورده مانند ما در این راه فانتزی که لنین درست کرد، سرگردان و محروم و بدبخت کرد، چه طور گذاشته شد. من چندی قبل کتاب خاطرات کیانوری را خواندم. صد جای کتاب را خط کشیدم که صدھا پرسش و پاسخ را می‌طلبدم. این شخص از کجا می‌داند که سوسیالیسم لنینی چه طور درست شد؟

با دست‌ها و جسد‌های میلیون‌ها آدم بی‌گناه این ساختمان را ساختند و لای دیوارهای این رژیم و ساختمان منحوش گذاشتنند. بله، برادر یهوده نبود که از اجساد ما مانند سنگ و گل و لای برای ساختمان کمونیسم استفاده می‌کردند، تا آدم‌هایی مانند کیانوری و امثال‌هم زندگی بهتری داشته باشند. داشتم شرح کوره آجرپزی را می‌نوشتم، از موضوع دور شدم و به فکرم جملات بالا آمد.

این کوره‌ها مانند یک تخم مرغ به طول صد متر و به عرض پنجاه متر، عمق هفت - هشت متر ساخته شده است. در یک طرف آن خشت تازه است. طرف دیگر ش خشت نیم پخته. در آخرش خشت آماده است و باید برداشته بشود. در هوای گرم عشق‌آباد با درجه حرارت چهل - چهل و پنج درجه، این کوره مانند جهنم است. خدا می‌داند چند درجه حرارت دارد. آجر با دود ذغال سنگ و گرد و خاک پخته می‌شود. با دستیت خالی و

کفش لاستیکی، در مدت ده ساعت کار روزانه باید پنج هزار عدد از آجرها را برداشت و بالا انداخت. آدم‌ها مانند مور و ملغ در توی این کوره‌ها دارند می‌سوزند و کار می‌کنند. آب نیست، داد و فریاد سرکارگر با فحش‌های رکیک گوش فلک را کرده است. یکی از آن بالا به عمق هشت متری افتاد و مرد، یکی در پایین، دست و پای سوخته، شکم گرسنه، عطش، چشم‌ها پر از خاک، همین طور تا غروب آفتاب.

خسته و کوفته بهاردوگاه برمی‌گردانند، نه آب است که خودت را بشویی، نه لباسی که عوض کنی، نه رختخواب، نه لحاف، نه صابون، باید با همان لباس کار بخوابی. در مستراح‌های همگانی که بیست - سی نفر نشسته‌اند کثافت انتها ندارد. من نمی‌توانم وضع مستراح را شرح بدهم. ایرانی نمی‌داند مستراح سوسيالیستی استالینی در اردوگاه‌ها چه طور بود. سی نفر نشسته‌اند، عده‌ای دیگر وارد می‌شوند و داد می‌زنند زود باشید، زودتر بلند شوید، وقت کار است. یکی بیوست دارد دیگری اسهال دارد دو نفر دارند بهم دیگر فحش می‌دهند و... یک بار نان مرا دزدیدند، من و میانجی، دزد را که پسر بچه‌ای بود در مستراح یافتیم و نان را از دست او گرفتیم. یکی نان رفیقش را دزدیده در مستراح می‌خورد. اگر یک نفر با سیگار وارد مستراح بشود، ده نفر داد می‌زنند، فلاانی چند پک هم بده ما بزنیم. بدین ترتیب یک سیگار که با «ماخورکا» درست شده به دهان ده - دوازده می‌رود. از آفتابه و کاغذ معمولی در توالی خبری نیست. بیشتر دزدی‌ها در توالی می‌شود. نورسیده‌ها، آدم‌های ساده، آن‌هایی که اولین بار توی اردوگاه افتاده‌اند، بچه‌های جوان متظر این جور آدم‌ها هستند. می‌دانند کجای جیب یا جای دیگرش پول، سیگار، یا دستمال یا یک چیز خوب قیمتی موجود است. مردی بی‌خبر نشسته و زور می‌زنند، ناگهان پسر بچه‌ای از دست یا جیب طرف چیزی را چنگ زده فرار می‌کند.

روزی من و میانجی و پورحسنی را به کار نبردند. عده‌ای می‌گفتند، ممکن است شما را به ایران برگردانند. دروازه اردوگاه باز شد، دیدیم باز هم آن ماشین (کلاع سیاه) متظر ماست. ما را سوار کردند و بردند. پس از مدتی درب ماشین باز شد و دویاره خودمان را جلوی درب آهینی کا.گ.ب. دیدیم. زنگ از صورتمان پرید، شوکه شدیم. باز ما را به اینجا آوردند، خدایا چه شده. ما را که محکوم کرده‌اند. سرمان را تا بیخ تراشیدند، و بازجویی دوم شروع شد.

پس از شش ماه از ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ تا ۶ اکتبر ۱۹۴۸ در زندان مجرد کا.گ.ب. عشق‌آباد بودم. بازپرسی‌ها فقط شب می‌شد و روز امکان خوابیدن نبود. شب هم تا چهار - پنج ساعت بازجویی. من نمی‌خواهم تمام جزیات بازپرسی را بنویسم. این خود، داستان و کتاب جداگانه‌ای است، بسیار وحشتناک. کسی باور نخواهد کرد که چنین بازپرسی‌ها ممکن است در یک کشور سوسیالیستی وجود داشته باشد. شب‌ها مرا به‌اتاق بازپرسی می‌آوردند و چند نفر بازپرس مرا مفصل کتک می‌زدند و مانند توپ فوتbal به‌همدیگر پاس می‌دادند. سپس در گوشه‌ای می‌نشستند، دختر خانمی با سینی برایشان خوراک و نوشابه و آب یخ می‌آورد، می‌خورند و می‌خندیدند. من هم به‌چهار پایه‌ای که به زمین می‌خشد، نشسته نگاه می‌کرم. نزدیک صبح مرا به‌اتاق زندان مجردم بر می‌گردانند. بعد از مدتی مترجمی می‌آمد و می‌گفت: بله، شما به‌ما دروغ گفته‌ید و با ماده ۱۰۳/۳ «عبور از مرز سوری» محکومتان کردیم. حالا محکوم شده‌اید از ده تا بیست و پنج سال زندانی و کار در شمال شرقی سیبری، منطقه ماگادان (یعنی در نزدیکی‌های آلاسکا که همیشه یخ‌بندان است).

حالا چند کلمه از بازپرس بگویم، بازپرس ما یک ارمنی به‌نام میرزايان

بود. کمونیست فاشیست، قد کوتاه، از پیشانی تا نیمه سر طاس، بینی بزرگ ارمنی، دندان‌های بزرگ مانند اسپ که فاصله آن‌ها خیلی گشاد بود، چشم کوچک فرو رفته به حلقه چشم، صورت کوچک با لب‌های کلفت وقتی صدای خنده او به گوش می‌رسید که با صدای نکره منحوسش (زبان آذری را خوب می‌دانست) اگر یک حرف می‌زد و یا می‌پرسید، ده کلمه فحش و ناسزای آبدار به آذری به‌پدر و مادر و خواهر و غیره نثار می‌کرد. سپس با چاشنی کردن فحش، با چکمه خود به استخوان پا محکوم می‌زد و یا با کلید بزرگی که در دستش بود به استخوان پا و سر و صورت طرف مربوطه می‌کویید.

تذکر: جوانانی که در زمان استالین از راه ترکمنستان وارد سوری شدند، این مرد و حشتناک را به خوبی می‌شناسند. جنایت و کثافت‌کاری او مشهور عام و خاص است. پس از مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف، صدھا تن از این بازرس‌ها دستگیر و گروھی حتا تیرباران شدند. اما میرزا یان فقط بازنیسته شد. چند نفر از ایرانیانی که در زندان‌های عشق‌آباد ضربه‌های این فاشیست، کمونیست را خورده بودند، به عشق‌آباد رفته او را پیدا کردند. (تکیه کلامش این بود: مرا بیخشید، من به دستور مقامات بالا این کارها را می‌کردم). با این وضع به مدت شش ماه در آن زندان مجرد با پانصد گرم نان شب‌انه‌روزی که حتی آسمان را نمی‌دیدم، روزگار را سپری کردم.

در تاریخ ۶ اکتبر ۱۹۴۸ زمین لرزه مهیب و تاریخی عشق‌آباد در ساعت یک و سی دقیقه شب آغاز شد. من در زیرزمین طبقه چهارم زندان کا.گ.ب. بودم. حالا بیا داد و فریادها را گوش کن. در زندانی که صدای مگس نمی‌آمد، صداهای خدایا، اما، حضرت عباس، فامیل‌ها، اسم‌ها به زیان‌های آذری، فارسی، ترکمنی، روسی گوش فلک را کر می‌کرد.

محشری بر پا شد که قلم از نوشتن عاجز است. زندانیان، دوستان و خانواده‌ها که ماهها، سال‌ها صدای همدیگر را نشنیده بودند همدیگر را صدا می‌کردند. تو کجایی؟ چه شده؟ فرزندانت چه طورند؟ زنده‌اند؟ فلانی چه شد؟ چند سال زندانی به‌تو داده‌اند؟ ساختمان کا.گ.ب. که به‌شکل حرف ق روسی ساخته شده بود همان لحظه اول به‌هم ریخت و تا زندان طبقه چهارم زیرزمین ترک خورد و کج و کوله شد. ولی فرو نریخت زیرا مانند قفس بود. (اهمی عشق‌آباد می‌گویند تنها مسجد بهاییان در عشق‌آباد از زلزله آسیب ندیده بود) صدای مسلسل و توب مرتب به‌گوش می‌رسید. صدای تفنگ و مسلسل چند روز و شب ادامه داشت. سه شبانه‌روز در زندان مجرد خودم زنده بگور بودم. نه آب، نه خوراک، نه چراغ، شب چهارم صدای چکمه‌های سربازان شنیده شد که با آهن لُم (دیلم) درب‌های سلوک‌ها را می‌شکافتند و زندانی‌ها را در می‌آوردن. درب زندان مرا هم شکافتند و پرسیدند: زنده‌ای؟ گفتم: آری و گفتند بیا بیرون. در بیرون سه سرباز با مسلسل مرا به‌بیرون ساخته‌مان زندان هدایت کردند که پراز سرباز بود و در هر ده - دوازده متر آتش روشن کرده بودند سه سرباز مرا با خودشان برداشتند. به‌نظرم می‌آمد که مرا برای تیرباران می‌برند، اما ناگهان در جلوی چشمم ایستگاه راه‌آهن ظاهر شد و یک واگن تاریک و پراز آدم، جای سوزن انداختن نیست. آن‌ها به‌زبان‌های مختلف می‌پرسند: چه کسی هستی، نامت را بگوا من داد زدم عطا هستم. فوراً صدای پورحسنی، میانجی، قائمی را شنیدم. این صدای برادران بهتر از جانم بود. نزدیک به‌یکسال آن‌ها را ندیده بودم. هر کاری کردیم نمی‌توانستیم به‌هم برسیم. آدم خیلی زیاد بود. بالاخره با هزار زحمت به‌هم رسیدیم. همدیگر را بغل کردیم. آغوش را با اشک دیده به‌روی هم باز کردیم، چه شده، چکار کرده‌ایم، عاقبت ما چه خواهد شد، وطن چه

شد، ایران چه شد، پدر و مادر چه شد، ما را به کجا می بردند، راز و نیاز، غربت، محنت، شرمندگی، عذاب، گرسنگی، زجر، بسی خوابی، پایمال شدن تمام شخصیت ما موضوع سخنان ما بود. گویی ما را مانند گویی‌سندان برای ذبح می بردند. پس از سه - چهار روز قطار ما از شهر ماری (مرلو) گذشت و ما را به زندان چهارجو آوردند. در زندان چهارجو در تاریخ ۲۵ اکتبر ۱۹۴۸ در یک دادگاه نظامی کذایی مرا با ماده‌های ۱۱ - ۱۰ - ۵۴ - ۲ - ۵۶ به بیست و پنج سال زندان محکوم کردند. بعد مدت ده - پانزده دقیقه چرندیاتی به زبان روسی خواندند که اصلاً نفهمیدم. فقط مترجم گفت به هر کدام شما بیست و پنج سال زندان تعلق می‌گیرد. (کلیه این مدارک را تاکنون حفظ کرده‌ام و با خود دارم) یعنی جاسوسی دست‌جمعی به نفع ایران و آمریکا. میرمیرانی پست، اسم چند نفر از افسران ارشد را برده بود که ما اصلاً نمی‌شناخیم. این آقا در تمام دوران زندگی خود در شوروی، حتا در اردوگاه هم خبرکش و مدافع کمونیست بود. او در ایران خاطرات خود را منتشر کرده است. و حالا خود را سید اولاد پیغمبر می‌نامد و به اصطلاح جا نماز آب می‌کشد، من از این آدم‌ها زیاد دیدم. بگذریم، بیشتر فامیل‌های میرمیرانی افسران ارتض بودند. نام سرهنگ سوادکوهی را هم برده بودند که در مازندران مشهور بود و همه او را می‌شناختند.

آخرین حرف دادگاه این بود که شما می‌توانید در مدت هفتاد و دو ساعت به رأی دادگاه اعتراض کنید. سپس با ماشین (کلاعغ-سیاه) دویاره ما را به زندان برگرداندند. ما هم تقاضای کاغذ و قلم برای نوشتن شکایت‌نامه و اعتراض به رأی دادگاه نمودیم. همه مائمه نفر به نام استالین و دادگاه بالاتر عرضه نوشتیم. حتا میرمیرانی که منسب بخشی از بدبوختی‌های ما بود نامه اعتراض آمیزی نوشت. ۱۵ فوریه ۱۹۴۹ بازپرسی سوم شروع و مدت سه روز ادامه داشت. سپس پرونده‌ها را به مسکو

فرستادند.

در ماه مه ۱۹۴۹ دادگاه غیابی مخصوص به نام «سه گانه» (Troika) یا جلسه مخصوص کا.گ.ب. اتحاد شوروی رأی خود را صادر کرد. بدین قرار قائمی محکوم به پانزده سال و وکیلی و بقیه بهده سال زندان و کار در اردوگاه‌های شمال شرقی سیبری محکوم شدیم. این حکم در تاریخ ۲۳ یولی ۱۹۴۹ به ما ابلاغ شد. این حکم کذایی برو برگرد نداشت و غیرقابل تغییر و عفو بود. پس از چند هفته ما را سوار واگن‌های «استولی پینسکی» (Stolipinski) کردند و روانه شبه جزیره کالیما شمال شرقی‌ترین بخش شرقی سیبریا شدیم.

دوست عزیز! این راه جهنمی خود نیازمند کتاب جداگانه‌ای است. نمی‌دانم چگونه بنویسم. این واگن‌ها مانند قفس حیوانات درست شده بود از یک تا سه متر طول و نیم متر عرض داشت، جای تکان خوردن نبود. واگن‌های معمولی را هم به دنبال آن می‌بستند و هم چنین واگن‌های بزرگ پنجاه تنی که مخصوص سربازان محافظت تهیه شده است. در تمام آسیای میانه، قفقاز، ماه‌ها زندانیان محکوم شده رانگه می‌دارند تا واگن‌ها پر بشود که به روسی «ساستاو» (Sastav) می‌گویند که چند هزار زندانی را به سیبری شرقی می‌برند.

زندانیان ده سال به بالا را به ماگادان می‌فرستند (در شمال شرقی سیبری است). حالا چگونه غذا می‌دهند، انسان‌های بدبخت چگونه می‌خوابند، چگونه به مستراح می‌روند، چگونه می‌خورند، چگونه هر چند ساعت زندانی‌ها را می‌شمارند که گم نشوند، یا فرار نکنند، یا احياناً نمرده باشند... این‌ها خود داستان جداگانه‌ای را می‌طلبد.

به نقشه دنیا نگاه کن! خط بکش: عشق آباد - تاشکند - سیبری - خاباروسک - بندرناخوت یا بُخت‌وان - ساخالین - دریای آخوت - از

کنارهای دریای ژاپن رد شده، در آن بالاها بندر مانگادان است (در شبے جزیره کالیما) - یعنی مرز آلاسکا، من در شصت - هفتاد کیلومتری آلاسکا بودم و از ژوئیه ۱۹۴۹ تا ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ در این سفر طولانی بودم. در کالیما، زندانیان از سرما، گرسنگی، شکنجه، تصادفات در معادن، خودکشی‌ها، تیراندازی نظامیان می‌میرند، جای آن‌ها را باید پرکرد. ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ از کشتی به ساحل پیاده شدیم، نه روز با کشتی «نوگین» که مخصوص زندانیان تهیه شده در دریای پرتلاطم بودیم. این کشتی بزرگی است که در زمان نیکلای ساخته شده، چندین بار تعمیرات و تغییرات داده شده، در بالای عرش کشتی سوراخی است که از آنجا به زندانیان داخل کشتی (انبار کشتی) نان و آب می‌دهند. از همان سوراخ طنابی مانند نرdbام درست کرده‌اند که زندانیان توسط آن به انبار کشتی وارد و خارج می‌شوند. عمق این انبار از عرش کشتی تا پایین، حدود ده - بیست - سی متر می‌باشد. و همین طور طبقه‌بندی برای زندانیان با جرم‌های مختلف، کثیفترین و مرطوب‌ترین و تاریک‌ترین طبقه متعلق به زندانیان سیاسی است. طبقه پایین سرد و خنک و لجن‌مال می‌باشد.

طبقه وسط مال زندانیانی است که کم و بیش زور دارند و فربه هستند. طبقه سوم مال جانیها، چاقوکش‌ها، دزدها. ده - دوازده هزار نفر را به داخل کشتی (انبار کشتی) که مانند چاه است وارد می‌کنند. صبح‌ها از همان سوراخ بالای کشتی به زندانیان که دسته‌بندی شده‌اند، برای هر نفر روزی پانصد گرم نان می‌اندازند. هر که زورش بیشتر است زودتر نان را می‌گیرد. کسی که ضعیفتر است باید از گرسنگی بمیرد و یا با مرگ دست به گریبان شود. مهم نیست، مردی، به تخم استالین، یک نفر خائن کمتر. بیشتر زندانیان مانند من به مرض دریایی مبتلا می‌شوند. نه روز به حالت دراز کشیده مرتب استفراغ می‌کردم ولی در حقیقت استفراغ نبود چون شکم،

خالی بود. در هر بیست و چهار ساعت یک بار توسط شلنگ یا لوله لاستیکی از همان سوراخ بالا، به پایین آب می‌دهند. حالا مجسم کن، تو در داخل چاه باید از همان شلنگ لاستیکی آب بگیری. ده - دوازده هزار نفر تشنۀ، مریض در کشتنی، که مرتب تکان می‌خورد. (آن‌هایی که در خانه‌شان دستگیر شده‌اند، یک کاسه یا لیوان با خود دارند). اما من و هزاران مانند من که با دست خالی سوار کشتنی شده‌ایم حالا چگونه باید آب بنوشیم. یکی با کف دستش، یکی با دهان، یکی با کلاهش آب می‌نوشد. آب قرمز رنگ است و از دریا گرفته شده، تصفیه نشده و گرم است ولی مجبوریم بنوشیم، چاره‌ای نیست، فقط پانزده دقیقه آب می‌دهند والسلام.

باز همان مساله، هر که زور و قوت دارد زودتر می‌نوشد، بقیه باز هم به تخم استالین و استالینیزم، بگذار بمیرند. نه روز هوا و آسمان را ندیدیم تا این‌که به بندر ماگادان رسیدیم. آنجایی که نود و نه نفر می‌گردند، یک نفر می‌خندد که آن هم دیوانه است. آنجایی که هشت ماه شب و چهار ماه روز است. آنجایی که مردگان را دفن نمی‌کنند، توی کیسه‌ای گذاشته به روی برف‌های ابدی می‌اندازند) سردی زمستان به شصت درجه زیر صفر می‌رسد. طبق قانون سوسیالیسم استالینی تا پنجاه درجه زیر صفر باید کار کرد. در این‌جا از همهٔ ملت‌ها وجود دارند. اروپای غربی، شرقی، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، بلغارها، رومانی‌ها، چک‌ها، چینی‌ها، کره‌ای‌ها، ژاپونی‌ها، اسیران بدبحث جنگی، جاسوس‌های کاپیتالیست، ضد روس‌ها و... من سه نفر آمریکایی و دو نفر انگلیسی هم دیدم. خدایا ما کجا این‌جا کجا کار اجباری تا دم مرگ. دوست عزیز، ما بدین طریق وارد «ماگادان» شدیم.

دسامبر ۱۹۴۹ (زمستان ۱۳۲۸) ما ایرانی‌ها را از هم جدا کردند. نام

من با (A) شروع می‌شد (ATA) اول مرا سوار ماشین کرده و برداشت. هرچه داد و فریاد و عجز و لابه کردم که افلاؤ یک ایرانی را با من همراه کنید، بی‌نتیجه بود. بهزور مرا از آغوش دوستاتم بریدند و در توی همان ماشین «کلاع سیاه» انداخته و برداشت. سه شبانه روز توی برف‌ها، در حرکت بودم. شبی جزیره «کالیما» اردوگاه‌های متعددی داشت مرا بهاردوگاه الگن اوگل، شماره ۳۸۹/۹ آوردند و شماره زندانی من ۳۲۴۰ شد. همه زندانیان شماره دارند، روی کلاه‌شان، پشت کت، یا ران شلوار طرف راست، خلاصه این‌که در سه جا شماره نوشته شده. دیگر اسم نداری. ده سال باید با شماره زندگی کرد. در شبانه روز هفت بار می‌شمارند، مثلاً با صدای بلند می‌گویند ۰۳۲۴، من فوراً جواب می‌دهم (یا) یعنی من، سپس باید تندرست و صحیح، اسمت را، فامیلت را، ماده زندانیت را، شروع زندان و اتمام زندان را بگویی.

مقدار تعیین شده در معادن ذغال سنگ که من کار می‌کردم، در ده ساعت بی‌برو برگرد عبارت از هیجده ژن بود که حتماً می‌بایست انجام می‌شد. بله دوست عزیز، این بود مختصری از زندگی و حشتتاک من که با مرگ دست به گریبان بودم. در شمال شرق سیبری، شبی جزیره کالیما، شهر ماگادان، اردوگاه شماره ۳۸۹. ناگفته نماند که در میان زندانیان معمولی، هموسکسوال هم وجود داشت.

خلاصه این‌که می‌بایست متظر سال ۱۹۵۷ می‌شدم. آن‌هم معلوم نبود آزادم می‌کردند یا نه!

بقیه زندگی نامه‌ام را در زندان‌های شوروی در نامه آینده خواهم نوشت.

دوست عزیز! روز و روزگارت خوش - شهر دوشنبه «تاجیکستان»
سوم مارس ۱۹۹۴

دومین نامه دکتر صفوی

از شهر دوشنبه - تاجیکستان در تاریخ ۱۸ ژوئیه ۱۹۹۴

در بازه این که چگونه پس از مرگ استالین از اردوگاه شمال شرقی سیبری آزاد و به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان خود را رسانیدم.

دوست همیشه مهاجر و پیوسته مسافر و چشم به راه!

سلام، تصدقت. با یک دنیا سپاس باید عرض کنم که نامه های ۷ و ۲۲ آوریل به انضمام کپی زندگی نامه بنده، امروز ۵ ماه مه مطابق ۱۵ اردیبهشت خودمان رسید و من از چشم انتظاری بیرون آمدم.

قبل از این که بنابه تقاضای تو، بهادامه خاطرات و زندگی سابق خود بپردازم می خواستم بگویم که در این اوآخر وضع سلامتی من بسیار وخیم شده، زخم معده من اوچ گرفته و با خونریزی معده و رودها وضعم خیلی بد شده، نه خوراک دارم، و نه خواب، و از درد حتا یک ساعت در شبانه روز استراحت ندارم، نزد دکتر رفتم. گفت باید فوری جراحی بشوی. راه غذا در رودها بسته شده، غذانمی گذرد. چاره دیگری نیست، باید جراحی کرد، فکر کردم، تمام شد، دفتر زندگی من دارد بسته می شود. خلاصه، یک شلنگ انداختند توی معده ام و شروع کردند به شستن، غذای مانده چند روز را خالی کردند. اندکی بهتر شدم، درد

کمتر شده غذا خیلی کم می‌گذرد و هر شب با شلنگ معده‌ام را می‌شویم،
خون‌ریزی ادامه دارد.

دوست عزیز! خیلی دلم می‌خواست در وطن باشم این آخر عمری
لاقل لحظاتی را در محفل دوستان هم زیان، همدلان و هم دردان،
بگذرانم.

در باره خاطرات من، هر اقدامی بکنی و در هر مجله و یا روزنامه‌ای که
نوشتی، کلاً آزادی، این یادبودهای گذشته برای آگاهی نسل جوان و آینده
وطن ماست. بگذار به هر نامی باشد. به نظرم خوب می‌شد که نام این
خطره یا مقاله یا یادبود را می‌گذاشتی: از مازندران تا ماگادان، شمال
شرقی سیبری، یا زندگی نامه شماره ۳۲۴ یا فانتزی کمونیسم
بلشویک‌ها.

اکنون ادامه زندگی نامه‌ام، خواسته بودی بنویسم. چگونه از اردوگاه
سیبر یا آزاد شدم. چگونه خود را به شهر دوشنبه (استالین‌آباد آن زمان
پایتخت تاجیکستان) رسانیدم.

در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۵۴ من و چند نفر زندانی دیگر را از میان پانزده
هزار نفر جدا کردند و توی همان ماشین معروف «کلاح سیاه» انداختند.
کجا می‌برند؟ چه شده؟ مقصد چیست؟ کی می‌داند. ما که پس از مرگ
استالین خبری از دنیا نداشتیم. نه رادیو، نه روزنامه، نه نامه، نه رابطه با
خارج، تماسی هم نبود. رابطه بین ما و آزادمردان آن ناحیه هم قطع شده
بود.

خلاصه ما را به بخش سیمچان، با همان لباس زندانی برداشت. ماشین
جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاد. آمدیم پایین، البته چند نفر سریاز ما
را هدایت می‌کردند. در تابلوی آن ساختمان نوشته شده بود. حزب
کمونیست شوروی شعبه سیمچان از استان ماگادان، من یواشکی از پشت

ماشین داخل آن ساختمان شدم. پرسیدم اتاق منشی حزب کجاست؟
گفتند: طبقه دوم، دویدم بالا، درب اتاق را زدم و داخل شدم، خانم منشی
گفت: کجا؟ از قیافه‌ام ترسید که این زندانی از کجا آمده.

گفتم: نترسید، من عضو حزب کمونیست ایران هستم. زندانی هستم،
گناهی ندارم. حالا نمی‌دانم مرا کجا می‌برند. شاید باز هم شمالی‌تر،
می‌خواستم با منشی اول حزب کمونیست این منطقه آقای نیکتین
(NIKITIN) (نام او در روی در نوشته شده بود) ملاقات کنم.

خانم منشی، رفت توی اتاق و پس از چندی آمد و به من گفت:

- برو توی اتاق نیکتین.

من داخل شدم، سلام کردم. باید گفت از جایش بلند شد و با من دست
داد و گفت:

- بفرما، بنشین.

من خیلی آرام و کوتاه از آمدنم به شوروی و بازجویی و محکمه و... تا
حال را شرح دادم و گفتم:

- حالا نمی‌دانم مرا باز هم به کجا می‌برند. من اصلاً بی‌گناه هستم.

پرسید:

- چکار می‌کنی، شغل تو چیست؟

گفتم: در ایران دانشجو بودم. حالا هم شده‌ام معدنچی.
گوشی تلفن را برداشت و به رئیس (g.k.o) تلفن کرد (ژ.کا.ا. بهروسی
یعنی بخشی از شهرداری) و به من گفت:

- برو آن‌جا

من به سوی اداره نامبرده رهسپار شدم. رئیس بخش شهرداری، اول
به خیال این‌که من آدم سرشناسی هستم. کمی دست و پای خود را گم کرد.
اما وقتی که قیافه خسته و کوفته مرا دید، راحت شد و ترس و اضطراب او

تبديل به نفرت گردید. از من شغل و تخصص پرسید. گفت: نمی‌دانم.

گفت:

- ترا می‌فرستم به کار در کارگاه دیگ بخار (کارخانه کوچکی که توسط دیگ‌های بخار، آب گرم به ساختمان‌های زندگی رهبرانی مانند کا.گ.ب.، ام.و.د و کمیته‌های بخش می‌داد)

من هر روز می‌بايست سه واگن هفتصد کیلوگرم ذغال سنگ را به دیگ‌های بخار می‌زیختم تا همیشه آب را گرم نگه دارند. اگر خدای نکرده سستی می‌کردم، دیگ سرد می‌شد و یخ می‌بست. آن‌گاه باز هم مسئله دشمنی با خلق شوروی و ضد سوسیالیسم به میان می‌آمد و حسابیم پاک بود.

دوست عزیز باور کن، کار در معدن، در اردوگاه صد بار راحت‌تر از این کار جهنمی بود!

از من آن نمره زندانی ۳۲۴ را برداشتند، ولی می‌بايست هر پانزده روز یک بار بهاداره کا.گ.ب. می‌رفتم و خود را معرفی می‌کردم. تا آوریل ۱۹۵۶ در همان کارگاه دیگ بخار کار می‌کردم.

در این مدت چند عریضه توسط «نیکتین» به مسکو فرستادم. روزی رئیس کا.گ.ب. مرا صدا کرد و یک ساعت داستان زندگی و آوارگی مرا خواند و گفت: از امروز تو از تبعید آزادی.

ورقه‌ای به دستم داد که نه سال سابقه مرا در آن نوشته بود. من در مدت دو سال در تبعید توانسته بودم مبلغ سیصد روبل برای روز مبادا ذخیره کنم. رفتم و بیلت برای شهر ماگادان را خریدم. فاصله جای تبعیدی من با شهر ماگادان هفتصد کیلومتر بود. در آن زمان دولت شوروی هواپیماهایی ساخته بود به نام ایل ۱۲ و ایل ۱۴ که دوازده تا چهارده نفر جا داشت. به شهر ماگادان آمدم.

کجا بروم، خدایا در این شهر ناشناس حتا یک هم زیان هم نیست. اما در این شهر داستان جالبی برایم رخ داد! موقعی که در تبعید بودم، دوبار مرا بهاداره کا.گ.ب. ماگادان آورده بودند. در اتاقی در حضور هشت - ده نفر از من سوالاتی می شد، در میان این عده چند نفر نظامی هم حضور داشتند.

سؤالات همه جانبی بود. از سیاست، از اقتصاد، از جغرافیا، از مصدق، از سوکارنو و ...

و سوالات بسیاری درباره ایران. سخن را کوتاه می کنم، متوجه شدم که این «رفقا» می خواهند مرا برای جاسوسی آماده نمایند. عجب انسان های احمقی هستند. پس از نه سال شکنجه های مختلف، می خواهند از من جاسوس بسازند. در مدت دو سالی که در تبعید بودم خیلی روزنامه و مطبوعات دیگر خوانده بودم. از وضعیت شوروی و جهان پس از مرگ استالین نیز اطلاع داشتم. گفتم:

- تا تبرئه نشوم، این کار غیرممکن است. خلاصه، وقتی که از هواپیما در ماگادان پیاده شدم، مدت ها گیج بودم. نمی دانستم چه کنم و به کجا بروم و یا به چه کسی پناه بیاورم. یادم آمد که دو بار در ساختمان عظیم و سنگ مرمری اداره کا.گ.ب. بوده ام. لذا تصمیم گرفتم به آنجا رفته کمک بخواهم شاید مرا راهنمایی بکنند. در میان آن عده که با من مصاحبه کرده بودند نام یکی از آنها، که نصفه اش یادم بود که آخرش به «اسکی ski ختم می شد.

به آن ساختمان نزدیک شدم درب را کوبیدم. سربازی آمد و گفت:

- چه می خواهی؟

گفتم:

- من فلانی را می خواهم بیسم. که آخر اسمش «اسکی» دارد و نام

کاملش را فراموش کرده‌ام. سرباز رفت، پس از مدتی یک نفر با لباس شخصی آمد که بیشتر به آذربایجانی‌ها شباهت داشت. من خیلی مختصر تاریخ زندگی نه ساله خود را در شبه جزیره کالیما گفتم و خواهش کردم که مرا راهنمایی بکند. مثل این‌که دلش به حال من سوخت، آدرسی به‌من داد و گفت:

- برو در فلان کوچه، فلان خانه سراغ رفیق غلام حسین را بگیر، او ایرانی است و به تو کمک خواهد کرد.

من به طرف آن آدرس دویدم. هوا داشت تاریک می‌شد و سرما هم سی درجه زیر صفر بود.

به آن محله رسیدم. ضربان قلبم از صد گذشته بود. با یک دنیا امید و آرزو به دیوار آن حیاط خانه که از تخته درست شده بود نگاه کردم. سپس با سنگی در را کوییدم. خانه مسکونی از درب، تقریباً بیست متری فاصله داشت. پس از چندی در حیاط باز شد. یک خانم سیاه چهره با روسی پشمی آمد و پرسید:

- چه می‌خواهی؟

پس از سلام پرسیدم:

- غلام حسین این‌جا زندگی می‌کند؟

خانم به عادت روس‌ها سرش را بطرف چپ و راست چرخاند یعنی «نه». سپس در را بست و رفت.

من شوکه شدم. تمام آرزوهای آینده‌ام نقش بر آب شد. بغض گلویم را گرفت. در امید بسته شد. مات و مبهوت به در نگاه کردم. از بالای بام آن خانه، از لوله بخاری دود تن و غلیظی بیرون می‌آمد و باد نسبتاً شدیدی آن‌ها را به‌هوا پخش می‌کرد و به‌فضای بیکران طبیعت می‌سپرد. فکر کردم، حالا توی آن اتاق نشسته‌اند و دارند لذت می‌برند. بخاری هم

خوب دارد می‌سوزد و محفل شان گرم و دلتواز است. از کنار دیوار به طرف بالا بدون مقصد حرکت کردم. از گرسنگی، خستگی، ناتوانی و بی‌خانمانی، سرم‌گیج می‌خورد. باز مانند هزاران بار به‌یاد مازندران، خانه و زندگی، پدر و مادرم که من تنها فرزند آن‌ها بودم افتادم. حالا در این سرزمین یخ‌بندان ابدی چکار کنم.

خيال کردم اشتباه می‌کنم. در آن لحظات، من تقریباً حالت طبیعی خود را از دست داده بودم! چه کسی می‌تواند مرا صدا بزند. اما باز هم صدایی بلند شنیدم که می‌گوید: آی، آی.

به طرف صدا برگشتم و به آن در امید نگاه کردم. دیدم مردی در آنجا ایستاده و با دست به من اشاره می‌کند که به نزدش بروم. از شادی حالتی به من دست داد که از نوشتن آن عاجزم. چگونه به طرف آن مرد دویدم، خود نمی‌دانم. جلوی در، مردی را دیدم لا غر اندام و سیاه چهره، قدکوتاه، که استخوان صورتش بر جسته بود. سلام کردم و گفتم:

- شما غلام حسین هستید؟ ایرانی هستید؟

گفت:

-بله، بیا داخل حیاط.

مرا سخت در آغوش گرفت، تا آنجا که زور داشت، به سینه و صورتش فشار داد و غرق بوسه‌ام کرد. مانند این که برادر یا پسرش را که سال‌ها خیال می‌کرد مرده است، زنده یافته است.

داخل اتاق که شدیم شروع کرد به همسرش (خانم ماشا) به زبان روسی بدترین فحش‌ها را دادن که نوشتن آن جملات در اینجا دور از ادب است. و به او گفت:

- تو چه طور این جوان ایرانی و هموطنم را نشناختی؟

بیچاره ماشا خاتم همه‌اش قسم می‌خورد که این جوان سفید و شبیه

روس‌هاست و من فکر نکردم که ایرانی است. البته، من نسبت به آن‌ها خیلی سفید بودم، بله پس از تُه سال داخل اتاق انسان شدم، گرم و نرم، با تختخواب معمولی. بوی بُرش با طعم بهشتی به مشام خورد. واقعاً داخل بهشت شده بودم. سر صحبت باز شد. او داستان زندگیش را نقل کرد. از اهالی خراسان بود. مدت ده سال زندانی کشید، چون رابطه‌اش با فامیل‌هایش قطع شده بود، در این سرزمین یخ‌بندان ازدواج می‌کند و دارای چهار فرزند می‌شود. ده سال هم داشت تبعیدش را می‌گذرانید. داستان آن شب خیلی زیاد بود، تا دم صبح ادامه داشت.

کمی به حاشیه می‌روم (وقتی که به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان آمدم، مرتب با غلام حسین نامه‌نگاری داشتم. او هم پس از یک‌سال با تأکید من، تمام خانه و اثاثیه خودش را فروخت و به شهر دوشنبه آمد. خانه‌ای برایش خریدیم و پس از چند سال از طرف شهرباری یک آپارتمان سه اتاقه بزرگ گرفت. من و همسرم همیشه نزد او رفته و دیدار می‌کردیم. او هم با خانواده‌اش به دیدار مامی آمد. همین طور سال‌ها با هم در یک شهر زندگی کردیم تا این‌که در سن هفتاد و هفت سالگی فوت کرد. روانش شاد) بگذار نام من و غلام حسین مانند دو اسیر ایرانی دوران استالینیزم در این نامه به یادگار بماند.

پس از تُه سال رنج و عذاب و کار و حشتناک بیگاری، آن شب مانند یک انسان واقعی در خانه غلام حسین در تختخواب بالحاف تشک و بالش تمیز خوب خواهدیدم. صبح زود پس از صرف صبحانه برای خرید بلیت هوایپما به سوی خباروسک، روانه فرودگاه شدم. فرودگاه که چه عرض کنم، نامش فرودگاه بود. اما به یک انباری بزرگ بیشتر شbahت داشت: در آن سال‌ها، پس از مرگ استالین، بیش از صد هزار نفر از زندان‌ها و اردوگاهها آزاد شده بودند و از شبه جزیره «کالیما» به سرزمین اصلی

روسیه رهسپار شدند. از مأگادان به خبار و سک، یک راه کشته بود که در سال فقط سه ماه کار می کرد. بقیه سال بخاطر یخ بندان، راه بسته می شد. لذا مسافرین به فرودگاه هجوم آورده بودند. صف در جلوی باجه بلیت فروشی از صد و پنجاه متر هم افزون تر بود و انسان ها مانند سور و ملخ در حرکت بودند. من با باجه بیش از صد متر فاصله داشتم. فکر کردم که ماهها باید بگذرد تا بلیت هواپیما بدست بیاورم. باز هم به بن بست رسیده بودم. هفت - هشت شب شبانه روز در خانه غلام حسین بودم، صبح ها پس از صرف صبحانه از خانه خارج می شدم و تا شب در صف می ایستادم، بدون نتیجه. شب که به خانه غلام حسین روانه می شدم پاها یم سست می شد. سخجالت می کشیدم. آخر مهمان می شود دو روز، سه روز. چند روز باید در این شهر خراب شده باشم، معلوم نیست! روز هشتم خیلی خسته شده بودم، دیگر نمی خواستم به خانه غلام حسین بروم. جلوی مغازه ای که چند پله داشت، نشستم. خاطرات و افکار عمیق گریانم را گرفت. سرنوشت حال و آینده کلافه ام کرده بود. متوجه شدم سگ زرد رنگ لاگری که یک پایش چلاق بود آهسته به طرف من می آید. سگ در چند قدمی من نشست. مانند این که داشت مرا آزمایش می کرد که اگر به طرف من بیاید، آیا من هم مانند دیگران سنگی به طرف او پرتاپ خواهم کرد و پای دیگرش هم لنگ خواهد شد؟ پس از چند لحظه مانند این که حس کرد، خیر، من مانند بعضی از انسان ها ضد حیوانات نیستم، خیلی آهسته، با ترس به من نزدیک شد و جلوی من نشست. دوست عزیز! حالا که دارم این جملات را می نویسم، چشم هایم پس از گذشت سی و هشت سال از آن واقعه پر از اشک می شود. دارم گریه می کنم. آن سگ سرگردان، اول کمی به اطراف نگاه کرد، سر ش را برگرداند به چپ و راست. سپس یکی دو ثانیه به من نظر انداخت، به چشم نگاه کرد، لحظه ای چشم هایمان به هم برخورد کرد.

مردمک چشمش از یک دنیا احساسات، وفاداری، محبت، عشق، علاقه و از خودگذشتگی سخن می‌گفت. او فهمید که هر دوی ما یک سرنوشت داریم. غریب، گرسنه، بی‌خانمان، بی‌سپرست، بدون آینده. این دفعه دیگر به من چسبید. بینی‌اش را به بینی من چسباند، چند دقیقه مرا بوکرد و آشنا شد، وقتی که خوب مرا فهمید و درک کرد، یواش یواش زیانش را به چانه و لبم رسانید و خیلی آهسته شروع کرد به لیسیدن. آن وقت من در حالی که اشک از چشمانم جاری بود به زبان فارسی گفتمن: ها! مانند منی، کسی نداری، تو ماگادانی هستید، و من ایرانی. تو کجا و من کجا. ولی سرنوشتِ هر دومان یکی است. برو، من نه نان دارم، نه خانه.

صورتم را به صورتش گذاشتم و گفتم: برو!

مثل این که فارسی می‌دانست. بلند شد و لنگان لنگان به راه بیکران خود ادامه داد. من هم بلند شدم و به طرف فرودگاه رفتم.

در داخل ساختمان فرودگاه یا «انبار بزرگ» کسی نبود. سکوت مرگ آوری همه جا را فراگرفته بود. در آنجا چند نیمکت قرار داشت. فکر کردم اگر امشب این جا می‌خوابم. فردا صبح اولین نفرِ صف می‌شوم. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم دریچه کوچک باجه بلیت فروشی باز شد و زنی با صدای رسا پرسید:

- کسی هست؟ یک بلیت اضافه دارم.

من از جایم مانند یک یوزپلنگ پریدم. پول بلیت را که در درون کیسه‌ای به گردنم آویزان کرده بودم، قوری نخ آن را پاره کرده پول را به خانم بلیت فروش دادم. خاتم پرسید:

- داکومنت بد (یعنی، مدارک یا پاسپورت خود را بد)

من همان ورقه کا.گ.ب. را به او نشان دادم.

مدتی نگاه سردی به من کرد و بلیت را داد. حالا بیا و حال مرا ببین. به طرف خانه غلام حسین دویدم. نوی را بارها بوسیدم. جریان سگ

سرگردان و گرفتن بليت را برایش نقل کردم. او هم از اين تصادف بسیار خوشحال شد و مرا بغل کرد و بوسید و گريه کرد. فردايش سوار هوایپما ایل ۱۴ شدم و هوایپما پس از چند بار نشستن و برخاستن مرا به شهر بزرگ خاباروسک (Khabarovsk) که در کنار دریای آرام است رسانید. از آنجا بليت قطار گرفته به طرف استالین آباد (دوشنبه فعلی پایتخت تاجیکستان) حرکت کردم. پس از چهارده شبانه روز در تاریخ ۱۴ ماه مه ۱۹۵۶ به مقصد و آرزویم رسیدم. عده زیادی از رفقاء استالین آباد به ملاقاتم آمدند.

پروانه رازیان سخن نیست آتشین / از شمع پرس قصه سوز و گذار من
عمر ما دائم به تشویش و تباہی ها گذشت / گه چماق قاضی و گه
چکمه قزاق بود

زنگی زندانی من بود چندین روزگار / حسن من خود زهر بود و صبر
من تریاق بود

بهار ۱۹۵۳ (۱۳۳۲ خورشیدی) يخ و حشتناک فاشیسم بلشویکی روسی درهم شکست و استالین و استالینیسم به دیار ابدی شتافت. پس از چندی همه زندانیان آزاد و به دیاز و کاشانه خود بازگشتد. ایرانی ها را به ترکمنستان آوردند، آن هایی که مایل به بازگشت به ایران بودند، بدون تشریفات بازگرداندند. از جمله دوستان هم زنجیر من: میانجی، قائمی، پورحسنی و ...

دولت شوروی از من و امثال من عذرخواهی و ورقه تبرئه به دست مان داد. من در سال ۱۹۵۶ در شهر دوشنبه «تاجیکستان» وارد دانشکده طب شدم. و پس از شش سال آن را به اتمام رساندم.

پس از آزادی از اردوگاه تبعید، سال ها با کمال آسودگی و با فکر راحت در شهر دوشنبه زندگی می کردم. اطمینان داشتم که دوران استالینیسم، پس از مرگ استالین و تیرباران بریا و صدھا نوکران او گذشته است.

اما بی خبر از این که هنوز در دستگاه کا.گ.ب. شهر دوشنبه افرادی با تفکر استالینی وجود دارند. فقط زمان آن زمان نبود. در اداره کا.گ.ب. شهر دوشنبه، مرد میان سالی بود به نام خاریوکو، کار و فعالیت این آدم فقط این بود که در میان ایرانیان اختلاف ییندازد. و جاسوس بسازد. او مانند دوران گذشته از افراد سست و بی عاطفه برای خبرچینی و جاسوسی استفاده می کرد. بیشتر این افراد در سیستم تجارت (که سیستم واقعاً دزدی بود) کار می کردند. که دست و بالشان در اثر رابطه مستقیم و غیرمستقیم با کا.گ.ب. باز بود.

گویا چند نفر از این کثافت‌ها درباره من گزارشاتی داده بودند. روزی همان «رفیق خاریوکو» (که ایرانی‌ها نام او را گذاشته بودند «عینک طلایی»). او عینک طلایی می زد و همه پناهندگان او را می شناختند. به خانه مان آمد و مرا به کا.گ.ب. برده. سه روز غروب‌ها با من مصاحبه داشت. به من می گفت:

- بیبن! من نه کاغذ و نه خودنویس در پیش خود ندارم، چیزی هم نمی نویسم، برایت پرونده نمی سازم. اما ترا خوب می شناسم. تو به نام جاسوسی امپریالیست‌ها مدت نه سال در زندان و تبعید بودی، در سیربیا، تو شش سال در دانشکده طب تحصیل کردی، تو در کلاس دروس مارکسیسم لینینیسم شرکت کردی، در سمینارها شرکت کردی و غیره... اما تو ضد سویالیسم و ضد دولت شوروی هستی، حزب کمونیست شوروی می‌مانند چویانی است که در بالای کوه نشسته، گوسفندان خود را که همان خلق شوروی است کاملا در نظر دارد. هر وقت بخواهد هر کدام از گوسفندان را می‌گیرد، می‌فروشد، یا می‌گشد.

و هر بار در آخر چرندیاتش می گفت:

- ترا می شناسم، تو ضد شوروی هستی.
خوشبختانه کنگره بیست و دوم حزب کمونیست شوروی به اتمام

رسیده بود و خروشچف در چهار صفحه قطع روزنامه از جنایات استالین و بریا و هزاران قتل عام رهبران انقلابی حزب کمونیست شوروی سخن رانده بود.

هر ماه دهها نفر از تیرباران شدگان را تبرئه می‌کردند. (تبرئه پس از مرگ) دهها هزار استخوان‌های تیرباران شدگان را از زیر خاک درمی‌آوردند. روزی روزنامه‌ای را برداشته به کا.گ.ب. رفت. به رفیق خاریوکو دادم و گفتم:

- بفرما ضد سوسیالیسم و مخالف حکومت شوروی برایت یافته‌ایم!
گفت: کیست؟

گفت: رهبر حزب کمونیست شوروی، رفیق خروشچف!
ناگفته نماند پس از آن درباره کارهای گذشته‌اش از من عذرخواهی کرد. پس از مدتی او را به مسکو انتقال دادند.

اکنون سی و پنج سال است که دکتر جراح هستم و شاید صدها نفر از فرزندان و نوه‌های کسانی را از مرگ نجات داده‌ام که سال‌ها با پنجه‌های آهین خود به نام کمونیسم بین‌المللی، میلیون‌ها نفر از خلق شوروی و ملت‌های دیگر را به خاک و خون نشانده بودند.

در سال ۱۳۷۰ شمسی ۱۹۹۱ بنا به دعوت دوستانم برای دیدار موقت به ایران رفتم و پس از چهل و پنج سال دوباره بختم یاری کرد و خاک وطنم را بوسیدم. (بنابر نوشته روزنامه شوروی، در دوران حکومت بلشویسم یا لینینیسم، یا استالینیسم، در شوروی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ در طول این سال‌ها بیش از چهل میلیون نفر کشته شدند. بیش از پانزده میلیون نفر در زندان‌ها و اردوگاه‌های مختلف با مرگ و زندگی دست به گریبان بودند. تاریخ بشریت دو جنایت قرن بیستم را هرگز فراموش نخواهد کرد: فاشیسم آلمانی و بلشویسم روسی.)

دیدار مرگ آور

یکی از بدبهختی‌هایی که گریبان‌گیر بعضی از خانواده‌های پناهندگان ایرانی به شوروی، در دوران استالینیسم می‌شد. دوری فرزندان از والدین بود. دو خانواده در شهر دوشنبه زندگی می‌کنند، یکی خانواده میرفتح میریوسفی است که در سال ۱۹۴۷ با همسر و دو فرزند دو ساله و چهار ساله وارد شوروی شدند.

در اردوگاه‌ها فرزندان را از والدین جدا کردند اکنون که چهل و پنج سال از آن تاریخ می‌گذرد این خانواده‌ها هنوز چشم به راه هستند. تا شاید بتوانند فرزندان در حدود پنجاه ساله خود را پیدا کنند.

دیگری خانواده فاضل‌پورها هستند. که مادر را از فرزندان جدا کردند و فرزندان چند سال دنبال مادر گم شده خود در جستجو بودند.

خانواده فاضل‌پور از مهاجرانی بودند که در سال‌های ۳۸ - ۱۹۳۶ از شوروی به ایران کوچ می‌کنند. این خانواده در اشک‌آباد (پایتخت جمهوری ترکمنستان) شوروی زندگی می‌کردند.

مادر با سه فرزنش غفار، ستار و رحیم به ایران بر می‌گردد. این‌که به‌چه علت پدر بچه‌ها، ابراهیم به ایران نمی‌آید معلوم نیست. و بچه‌هایش در این باره اطلاعی نداشتند.

این خانواده در شهر مشهد زندگی می‌کردند. مادر به کارخانه‌داری مشغول بود فرزندانش کار می‌کردند و زندگی راحت و تامین شده‌ای

داشتند.

پس از ورود ارتش شوروی به ایران ۱۹۴۱ - ۱۳۲۰ کار بچه‌ها بخاطر دانستن زبان روسی رونقی داشت. در مدت چند سال رحیم در کارخانه چیت‌سازی و ستار در قنادی مشغول به کار بودند و اطلاعی از پدر نداشتند. در آن زمان نوشتمن نامه به شوروی امکان نداشت و مهاجران تازه‌وارد از فامیل‌های خود در شوروی هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند.

سه فرزند فاضل‌پور مانند اکثر فرزندان مهاجر، پس از تشکیل حزب توده ایران، وارد این سازمان سیاسی طرفدار شوروی می‌شوند و در فعالیت‌های سیاسی بیشتر از دیگران مشهور بودند و در اعتصابات^۱ و جنبش‌ها فعالانه شرکت داشتند. حتا در یکی از اخبار رادیو مسکو در بیان ایران در سال‌های اشغال ایران از طرف شوروی، چند بار نام رحیم فاضل‌پور را مانند یک توده‌ای جوان مورد تحسین قرار می‌دهند. جنگ دوم جهانی به اتمام می‌رسد. پس از تخلیه ارتش شوروی از ایران و فرار فرقهٔ دموکرات آذربایجان، دولت ایران فرصت آن را پیدا می‌کند، تا به حساب توده‌ای‌های فعال بر سد در این بگیر و ببندها مناطقی مانند مازندران و خراسان بیشتر مورد حمله دولت قرار می‌گیرد.

به این جهت فعالین با کوچکترین امکان به شوروی فرار می‌کردند و عده‌ای تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کردند. عده‌ای هم می‌گفتند «به وطن اصلی خود» بازگشته‌اند. می‌دانیم که فرزندان مهاجران سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۳۶ متولدین شوروی بودند و میهن خود را همان خاک شوروی می‌دانستند.

طبعی است که خانوادهٔ فاضل‌پور هم نمی‌توانست از این مهاجرت دوم چشم بپوشد. اولاً بچه‌ها متولد اشک‌آباد بودند زبان روسی و ترکمنی را خوب می‌دانستند. دوم این‌که از فعالین و سرشناسان جوانان حزب توده

ایران بودند.

فرزندان مادرشان را قانع می‌کنند که به شوروی برگردند. مادر مخالف بود اما در صورت بازگشت فرزندان به شوروی یک مادر تنها و بی‌کس چه می‌تواند بکند ناچار پس از کشمکش زیاد تن به این مهاجرت می‌دهد و با گروه دوازده نفره از راه شمال خراسان وارد خاک ترکمنستان شوروی می‌شوند. تکرار دریاره این‌که چگونه مرزبانان با این گروه برخورد می‌کنند و چگونه مورد بازجویی سازمان کا.گ.ب. قرار می‌گیرند. لازم نیست چون که بارها در این باره نوشه شده است. فقط یگانه چیزی که دردآور بود و صدھا پناهنده به این مصیبت گرفتار بودند. همان جداکردن والدین از فرزندانشان بود. حال، فرزند در هر سنتی باشد مادر را از سه فرزندانش جدا می‌کنند و پس از محاکمه به اردوگاه زنان برای سه سال کار می‌فرستند. و هر سه فرزند هم به سه سال اردوگاه محکوم می‌شوند.

رحیم فاضل پور در دادگاه می‌گوید چند بار رادیو مسکو نام مرا مانند یک قهرمان سازمان جوانان حزب توده ایران برده است. و ما مانند پناهنده سیاسی به شوروی آمدہ‌ایم و نباید زندانی بشویم. اما این حرف‌ها در آنجا جملات پوچی حساب می‌شدند. کسانی که بدون اجازه رسمی حزب توده به شوروی وارد می‌شدند. می‌باشد مانند مهاجر غیرسیاسی پیه سه سال زندگی در اردوگاه را به تن می‌مالیدند! فقط فرقی که این سه برادر با دیگر هم قطاران خود داشتند. این بود که به آن‌ها لکه وحشتناک جاسوسی امپریالیستی را نجسباندند و مورد شکنجه قرار ندادند. فرزندان از حال مادر هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند. چاره هم نبود جز این‌که پس از دوران زندان در جستجوی مادر باشند. برادر کوچک رحیم از دیگر برادران زرنگ‌تر بود لذا در اردوگاه از آن‌هایی نبود که از طرف بعضی از الواط اردوگاه به او اجحاف بشود و رحیم در مدت کمی توانست ضرب

شست خود را به دیگر گردن کلفت‌های اردوگاه نشان بدهد. و این امکان را یافت که در آشپزخانه اردوگاه یک کارهای بشود. نه تنها کار شاقی نکند بلکه کمی هم از لحاظ مواد غذایی کمکی باشد برای هم‌وطنان دیگر خود. برادر بزرگ غفار بی وقهه در اردوگاه کار می‌کرد. پس از مدتی غفار را برای کار سنگین‌تر به شهر (کراسنی ودسک) کنار بحر خزر فرستادند.

سال ۱۹۵۷ موقع بازگشت از شهر سوچی بخاطر تعویض قطار، یک روز در شهر کراسنی ودسک بودم در این شهر که تصفیه‌خانه نفت وجود داشت حتا یک درخت هم ندیدم. تمام شهر در روی کوه سنگی قرار دارد. همه ساختمان‌ها از سنگ ساخته شده و حتا آب شهر هم توسط کشتی از باکو آورده می‌شود. در نزدیکی شهر، کوه بزرگ سنگی وجود دارد که زندانیان روی آنرا کنند. به‌آجر سنگی برای ساختمان تبدیل می‌نمودند. بنایه گفته غفار مدت‌ها در نتیجه کار شبانه روزی از انگشت‌هایش خون جاری می‌شد که سخت‌ترین و پر شکنجه‌ترین دوره زندانی خود را در (کراسنی ودسک) گذرانید.

قبل از این‌که رحیم برادر کوچک از زندان آزاد بشود. اتفاق حزن‌انگیز و فراموش‌نشدنی برایش رخ داد. که همین اتفاق، داستان کوچک ما را تشکیل می‌دهد.

در اردوگاه‌ها رسم براین بود که گاهی زندانیان را از اردوگاهی به اردوگاه دیگر انتقال می‌دادند. نوع کار در اردوگاه‌ها فرق می‌کرد. اردوگاه‌هایی، که زندانیان کارهای سنگین و شاق انجام می‌دادند و اردوگاه‌هایی، که در زندان کارهای معمولی انجام می‌دادند. مانند کار ساختمانی در بیرون اردوگاه، کار در کارخانه‌های پنبه پاک‌کنی و روغن‌کشی و دیگر کارها. زندانیانی که در اردوگاه‌های اعمال شaque و در نتیجه ضعف جسمی نمی‌توانستند کار کنند، آنها را به اردوگاه‌های

معمولی انتقال می‌دادند. در این نقل و انتقال، زندانیان دم درب زندان اجتماع کرده، به تازه‌واردین نگاه می‌کردند که شاید در میان آن‌ها آشنایی یا فامیلی یا تازه‌واردی از ایران را بیابند. در یکی از این دیدارها رحیم هم نزدیک درب زندان ایستاده و تازه‌واردین را نظاره می‌کرد.

پیرمرد لاغر اندام و نحیفی نظر او را جلب می‌کند. خیلی آشنا به نظرش می‌آید. او با حالت ناباوری و مشکوک به پیرمرد نزدیک شده و می‌پرسد:

- پدر نام شما ابراهیم نیست؟

زندانی تازه‌وارد می‌ایستد و مدتی به رحیم نگاه می‌کند و آهی می‌کشد و می‌گوید:

- شما هم آمدید؟

دیگر سخنی نگفت و به راه خود آدامه داد. رحیم خاطرجمع می‌شود که این پیرمرد پدر اوست. او نمی‌توانست باور کند که پس از سیزده سال پدرش را در آن حالت و در آن مکان ببیند. او نمی‌توانست علت زندانی شدن پدرش را درک کند. با حالت گریه به پدرش علت ورود به شوروی را می‌گوید. اما پدرش گوشش بدھکار آن حرف‌ها نبود. دیگر زندانیان تازه‌وارد، به رحیم گفتند که حال پیرمرد خوب نیست. بهتر است فردا صبح به دیدارش بیایی. رحیم تمام شب را نتوانست بخوابد با بی‌صبری منتظر طلوع آفتاب بود. صبح زود به طرف خوابگاه پدر می‌رود. مشاهده می‌کند در جلوی خوابگاه عده‌ای در تکاپو و رفت و آمد هستند. رحیم برای دیدار پدرش می‌رود اما دیر شده بود، عده‌ای در حال بیرون آوردن جسد پدر او بودند. برای رحیم آخرین دیندار با پدر بسیار دردآور بود. مسئولان زندان به رحیم اجازه می‌دهند که ذر تشیع جنازه پدرش شرکت کند. زندانیان تازه‌وارد به رحیم می‌گفتند آن روزی که شما با مادرتان اشک‌آباد را به طرف ایران ترک کردید، پدر شما را بدون محاکمه و برای همیشه

به اردوگاه‌های کار می‌فرستند. پدر شما می‌گفت از این‌که فرزندانش به ایران رفته‌اند خوشحال است اما در این اوآخر مطلع شده بود که شما به شوروی بازگشته‌اید از آن زمان حالت غیرطبیعی پیدا کرده و مدت‌ها در افکار عمیقی فرو می‌رفت و سخنی نمی‌گفت و دیدار تو اتهای عذاب او شد.

نه برادر روزی که وارد شهر دوشنبه می‌شوند فعالیت خود را برای یافتن مادر گم شده شروع می‌کنند. اما هرچه بیشتر جستجو می‌کنند کمتر می‌یابند. گو این‌که در این جستجو سازمان بزرگی مانند هلال احمر هم با آن‌ها همکاری و فعالیت می‌کرد. اما هرچه زمان می‌گذشت به نامیدی فرزندان اضافه می‌شد. ده‌ها نامه‌ای که به ک.ا.گ.ب. اشک آباد نوشته شده بود همه بی‌جواب ماند. حتاً شکایت به رهبریت حزب کمونیست هم نتیجه‌ای نداد. چند سال به‌این امید که مادر گم شده را بیابند گذشت. پیدا کردن مادر بی‌پناه که حتاً یک کلمه زیان روسنی را نمی‌دانست. در این کشور پهناور کار آسانی نبود. در کشوری که میلیون‌ها مادر به عزا نشسته بودند، یک مادر ایرانی برای سازمانی عربیض و طوبیل مانند ک.ا.گ.ب. چه ارزشی داشت؟ پس از اتمام جنگ دوم جهانی در شوروی سازمانی بوجود آمد به نام روزایسک (Rozisk) یعنی جستجو. این سازمان وظیفه داشت که سربازان، افسران و دیگر افراد شوروی را که در مناطق اشغالی آلمانی‌ها بودند و نام و نشانی از آن‌ها نبود، پیدا کنند. هلال احمر شهر دوشنبه (در تاجیکستان) به‌این سازمان درباره مادر فاضل پورها اطلاعاتی می‌دهد و منتظر نتیجه می‌شود.

مختصر اطلاعاتی درباره مادر گم شده

مادر را پس از اتمام دوره زندانی به یکی از شهرهای شمال روسیه می فرستند. اعتراض مادر به این تبعید بی تیجه ماند. از یک طرف ناراحتی روحی، از طرف دیگر ندانستن زیان روسی، مادر را کاملاً از حالت معمولی خارج می کند.

در زندان چارجو ترکمنستان می توانست با زنان آذربایجانی و ایرانی درد دل نماید اما در روسیه با چه زبانی می توانست درد خود را به مادران روس بازگو کند؟ از آن شهر شمال روسیه او را به یکی از کلخوزهای دامداری برای کار روانه می کنند. مدتی در یکی از گروههای زنان کار می کند. اما زنان می بینند که از او کار مفیدی ساخته نیست. بیشتر اوقات را با فکر و خیال و گریه می گذراند. تا این که مادر به تمام معنی غربت زده، طوری درد خود را به یکی از زنان کارگر می گوید، که آن زن او را از کار طاقت فرسای گاو داری آزاد کرده به خانه اش می برد. که به کار خانگی و بنچه داری مشغول بشود. چند سال می گذرد، هر سال وضع روحی مادر بدتر می شود و بیشتر از دوری فرزندانش عذاب می کشد. تا این که زنان کلخوز چند نامه به سازمان ک.ا.گ.ب. اشک آباد و سازمان جستجو ارسال می کنند، بالاخره نامه ای به اداره کالخوز می رسد. آدرس فرزندان اطلاع داده می شود، اداره کالخوز بلافاصله نامه ای درباره مادر گم شده به صلیب سرخ شهر دوشنبه ارسال می دارد.

فرزند بزرگ غفار به آن جا رفته مادر خود را به شهر دوشنبه می‌آورد اما این مادر، آن مادر تازه‌وارد به شوروی نبود، غیر از ناراحتی روحی، مرض قند هم عذابش می‌داد.

دیدار فرزندان این امکان را به او می‌دهد که هم از لحاظ روحی، فکر ش آسوده باشد و هم این که برای درمان مرض قند او اقداماتی انجام شود. فرزندان به نوبت ازدواج می‌کنند. خوشبختانه داشتن عروس‌های خوش اخلاق و سپس نوه‌ها به این مادر عذاب دیده روحیه جدیدی می‌دهد، اما مصیبت‌های کشیده شده امکان عمر طبیعی را به او نمی‌دهد و در می‌گذرد.

حالا فرزندانش با خانواده‌هایشان در شهر دوشنبه دوران بازنشستگی را می‌گذرانند. و آخرین آرزویشان مانند همه پناهندگان بازگشت به ایران و دیدار دوستان می‌باشد.

۱۹۹۳ - ۱۳۷۲

(آقای رحیم فاضل‌پور پس از جنگ‌های داخلی تاجیکستان به ایران برگشت و هم اکنون در شهر مشهد زندگی می‌کند.)

و در پایان

کتاب خانه دایی یوسف پس از انتشار با واکنش‌های مثبت و منفی روی رو گردید و سؤالات مختلفی را برانگیخت. من از کسانی که مرا مورد تشویق قرار دادند متشرکرم و امیدوارم لایق تشویق‌شان باشم.

طبیعی است که مضمون کتاب خانه دایی یوسف نمی‌تواند همه را، به خصوص سازمان اکثریت و افرادی از مسئولان سابق آن را که در مهاجرت سویاً سیاستی نقش داشتند، راضی نگه دارد. اصولاً بازنگری انتقادی جامعه، سازمان‌های سیاسی و افراد به گذشته خویش اگر همراه با احساس مسئولیت باشد کاری است سخت در داور.

برخورد سازمان اکثریت با کتاب خانه دایی یوسف به طور غیرمستقیم سیاست تحریم و سکوت است که به باور من نه به مصلحت کل جامعه و نه به نفع سازمان اکثریت می‌باشد. با این روش‌ها و مصلحت‌اندیشی‌های زیان‌آور، نمی‌توان به سادگی از زیر مسئولیت شانه خالی کرد.

متأسفانه پس از انتشار کتاب خانه دایی یوسف از طرف سازمان اکثریت به طور رسمی در هیچ نشریه‌ای نظری ابراز نگردید تا نظر آن را در این چاپ دوم کتاب در اختیار خوانندگان قرار بدهم.

من در این کتاب تا آن‌جایی که امکان داشت سعی کردم سخنی از روی حقیقت گفته باشم و همواره منافع کشورم را با اهمیت‌تر از هر مصلحت دیگر در مدنظر قرار دهم، با این همه حال، من یک انسانم، نمی‌توانم مثل

هر انسان دیگر در قضاوت خود اشتباه نکنم. بنابراین امیدوارم دوستان دیگر با تلاش فردی یا جمعی کاستی‌ها و لغزش‌های این نوشته را برطرف نمایند.

اتابک - سوئد ۲۰ - ۱۰ - ۲۰۰۱

خانهٔ دایی یوسف

(گفتاری در مورد مهاجرت فداییان اکثریت بهشوروی)

نویسنده: اتابک فتح‌الله‌زاده

تعداد صفحات: ۲۳۴ صفحه

چاپ اول سوئد

ادبیات سیاسی ایران در یک دههٔ اخیر با انتشار ده‌ها روایت، اتویوگرافی و نگاه از درون به‌رفتار و ذهنیت نحله‌های گوناگون سیاسی تحول بزرگی یافته است. در این تحول، نویسنندگانی که اغلب خود پیشینهٔ فعالیت سیاسی داشته و یا دارند به بازنگری و بازگویی تجربهٔ سیاسی گذشته پرداخته‌اند. کسانی همچون آرامش دوستدار، مهندس بازرگان، بابک امیرخسروی، ایرج اسکندری، مهدی خانبا با تهرانی، بزرگ علوی، حمید احمدی، ارتشد فردوسی، آیت‌الله منتظری، شیوا فرهمند، ابراهیم نبوی و دیگران به ظهور و گسترش چنین شاخه‌ای در ادبیات سیاسی ایران یاری رسانده‌اند. در این آثار رفتار بازیگران سیاسی از درون زیر ذره‌بین انتقادی قرار می‌گیرد. گرچه در برخی از این آثار روایتگران در چهرهٔ یک قهرمانِ همه چیزدان و یا «معصوم» ظاهر شده و با بی‌رحمی تمام همراهان سابق خود را مورد محاکمه قرار داده‌اند. اما به‌حال اغلب این آثار خواندنی‌اند. گسترش چنین آثاری در دههٔ گذشته نشانگر تحول

فکری بازیگران سیاسی و شروع فصل تازه‌ای در سیاست و فرهنگ ایران است. این تحول سیاسی فرهنگی، نیاز به بازیمنی ذهنیت و رفتار بازیگران سیاسی در جریان انقلاب ایران و حوادث پس از آن را باز می‌تاباند و گویای چشم گشودن به خطاهای یک دوران مهم در سیاست ایران است. گرچه برخی از این آثار مرزهای تجربه شخصی، احساسات و یافته‌های نویسنده‌گان با تحلیل عقلایی و مستند داده‌ها مخدوش شده است، اما به‌هرحال در هر یک از این آثار کوشش مهمی در نقد و از آسمان به زمین آوردن اسطوره‌هایی است که زمانی «قدس» و خطا‌ناپذیر جلوه‌گر می‌شدند. یکی دیگر از دستاوردهای این اسطوره‌زدایی بازسازی اعتماد سیاسی است.

این تابوشکنی‌ها تا این اواخر به خانه «پرافتخار قدایی» راه نگشوده بود. با انتشار کتاب «خانه دایی یوسف» چهره درونی جنبش فدائی نیز تقدس‌زدایی شده و از دید یک بازیگر سابق آن بازنمایی می‌شود. از خواندن کتاب «خانه دایی یوسف» می‌توان دریافت که نویسنده آن یک قدایی خلق اکثریت سابق است که در دوران مهاجرت شوروی این سازمان را موضوع کتاب خود قرار داده است. می‌توان گفت که در نوع خود اولین نوشتۀ انتقادی جدی است. زیرا برخلاف توده‌های، مجاهدین، سلطنت طلب‌ها و دیگران در این میان فداییان خلق بازنگری انتقادی کارنامه گذشته – نه به سیاق فرمول‌های چند خطی استاد حزبی بلکه به‌شکل باز و زنده و از درون جوشش زندگی، سنتی نداشته است. از این رو شاید انتشار «خانه دایی یوسف» محركی برای شروع بحث‌های عمیق‌تری در میان فداییان کنونی و سابق نیز باشد.

نویسنده در مقدمه کتاب یا آور می‌شود که «صف و ساده به تجربه شخصی» اش رجوع کرده و یافته‌های فردی خود را از دوران مهاجرت

شوروی نقل کرده است. کتاب، داده‌های بسیاری درباره افکار و رفتار فداییان خلق از رهبران گرفته تا اعضا پیش می‌کشد. نویسنده فارغ از هرگونه توجیه و پرده‌پوشی خواننده را با زوایایی تفکر و روابط درونی و بیرونی یک گروه فدایی انقلابی در دوران مورد بحث، آشنا می‌کند. او در این کتاب به گونه‌ای بی‌غل و غش و بدون بازی با کلمات از ته دل سخن می‌گوید سفر پر رنج انقلابیون فدایی را از دید تجربه فردی خود به تصویر می‌کشد. فداییانی که پس از گریز از ایران در سال ۱۳۶۲ به شوروی سابق پناه برده و اکثر آنان تا آستانه فروریزی سوسیالیسم واقعاً موجود در این کشور زیسته‌اند، موضوع عمده کتاب‌اند. انقلابیون جوان و پاک باخته، اما بی‌تجربه و چشم و گوش بسته و کم‌بضاعت فکری که در خیال خود افتخار زندگی در پناه «آخرین مرحله رشد دوران سوسیالیسم» و تدارک پی‌ریزی جامعه ایده‌آل کمونیستی در روی کره زمین را نصیب خود ساخته بودند، در کتاب از زوایای گوناگون، در مواردی با بسی رحمی و گاهی با طنز و خوشمزگی مورد نقد نویسنده قرار گرفته‌اند.

نویسنده توضیح می‌دهد که «دانی یوسف» در واقع نام مستعار کشور شوروی و رهبرش استالین است که توده‌ای‌ها و فرقه‌های قدیمی، آن را نه تنها پناهگاه امن خود پس از شکست آشوب آذربایجان بلکه شفابخش دردهای همه مردم دنیا می‌پنداشتند. راوی کتاب نشان می‌دهد که همان تصور وارونه از شوروی و همان سرنوشت تراژیک، اما با تفاوت‌هایی نصیب فداییان خلق نیز در دوران زندگی شان در شوروی سابق شده است. «خانه دایی یوسف» از یک سوراپت درونی فداییان خلق و از سوی دیگر برخورد آن‌ها با نظام شوروی را گام به گام ترسیم می‌کند. آزمایش سخت برخورد باورهای خدشه‌ناپذیر مارکسیستی لینینیستی فداییان با واقعیات تکان‌دهنده شوروی سابق، به خصوص برای خواننده‌ای که از زندگی

مهاجران ایرانی در شوروی سابق، تصوری ندارد. یک کتاب خواندنی است. اما جدال میان واقعیات شوروی سابق و ذهنیت ساده‌لوحانه فداییان خلق نه تنها از منظر ایدئولوژیک و سیاسی بلکه از منظر انسانی و روانی نیز یک تراژدی به‌تمام معناست که گاهی خواننده را میان احساس درد و خنده حیران و بلا تکلیف می‌گذارد. یک امتیاز نویسنده ذهن فعال و حساس‌وی و نیز احساس مسئولیت ملی و هم‌چنین ثبت حوادث و رویدادهای هفده سال پیش است.

اتابک فتح‌الله‌زاده فدایی خلقی که طبق نوشته خود در مبارزه چریکی قبل از انقلاب در خانه‌های تیمی می‌زیسته و سپس در کوران حوادث پس از انقلاب بارها تا آستانه مرگ پیش رفته و ایمانی مطلق به راه و سازمان خود داشته است، در این کتاب در واقع چشم‌گشودن درباره خود را نقل می‌کند، می‌نویسد: «ما از ایران با این آرزو به شوروی پناه آورده بودیم که شاید زخم‌های سیاسی خود را بهبود بخشیم، اما زخم ما رفته رفته عمیق‌تر شد.» نویسنده در صفحه ۱۱۳ کتاب با اشاره به اعتقاد کیانوری که شکست شوروی را موقعی و گذرا می‌دانسته از وی می‌پرسد: «کسی از کیانوری نپرسید آخر این چه نظامی بود که با بیست میلیون نفر عضو حزب کمونیست و یک صد میلیون عضو اتحادیه کارگری در یک چشم به هم زدن مثل حباب صابون ترکید و از هم پاشید؟»

یک بخش کتاب مربوط به بازگویی ناگفته‌های بسیاری درباره رابطه سازمان اکثریت با ک.ا.گ.ب. است. می‌نویسد: «نه تنها رهبران سازمان اکثریت بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی خود شدند و مورد سوءاستفاده قرار گرفتند. گرچه شرایط زمانی مهاجرت حزب توده با شرایط زمانی سازمان اکثریت متفاوت بود اما می‌توان نقاط اساسی مشترک در نحوه برخورد سازمان اکثریت و حزب توده ایران با

قبله گاهشان را تشخیص داد. سازمان خمیرمايه بهتری از حزب توده نداشت. گردن کلفت‌تر از حزب توده و سازمان هم اگر به چنگ لینیسم و انترناسیونالیسم شوروی می‌افتد نمی‌توانست گریبان خود را از دست روابط ناسالم آن رهایی بخشد» نویسنده در صفحه ۱۲۵ در این زمینه یادآور می‌شود: «سوء استفاده کا.گ.ب. از اعضای سازمان غیرانسانی بود. دستگاه امنیتی شوروی در مرحله اول از اعتماد و اعتقاد اعضای سازمان و حزب، حداقل سوء استفاده را می‌کرد و به مرور به سبب وضعیت سخت معیشتی، از شیوه‌های تطمیع، تهدید و به خصوص اراضی مالی و جنسی، که الحق در این مورد استاد بود، برای خبرگیری و جاسوسی علیه مهاجران قدیمی، دانشجویان خارجی ساکن شوروی و حتا تشکیلات و دوستان خود و نفوذ در سازمان‌های سیاسی دیگر در رابطه با ایران و اروپا و ترکیه استفاده می‌کرد. هرگز چنین نبود که کا.گ.ب. تمام کارها را فقط از یک نفر بخواهد. هر فرد هر چه قدر لایق بود نمی‌توانست مرکز ثقل کار کا.گ.ب. باشد و همه کارها از کانال او بگذرد. به همین دلیل کانال‌های مختلفی وجود داشته است.»

نویسنده زندگی داخلی سازمان، روابط میان رهبری و اعضا و نیز جناح‌بندی‌های درونی آن را در بخش‌های مختلف کتاب باریشی می‌کند. درباره جناح‌بندی‌ها در صفحه ۱۵۲ می‌نویسد: «در سال‌های اولیه مهاجرت جناح چپ و راست سازمان هنوز شکل نگرفته بود. حتا بعد‌ها هم که جناح چپ با متقدین سازمان که در هر سطحی بودند، خشن‌تر و تحریرآمیزتر از رهبران جناح راست بود. من بعد‌ها شباهت زیادی میان خط امامی‌های معتقد و خشن اولیه و جناح چپ سازمان در برخورد با مخالفان سیاسی خود دیدم...» وی در صفحه بعد چنین ادامه می‌دهد: «در پلنوم اول سازمان دو مقام شوروی یکی از مسکو به نام بارانف مسئول

شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی و دیگری از ازیکستان به نام ارگاشف از مسئولین نخست وزیری نیز حضور داشتند و شاهد جدل دو جناح سازمان در رابطه با دو مسأله (یعنی خط مشی گذشته و نفی وحدت با حزب توده ایران) بودند. بارانف در یکی از تنفس‌ها به طور کلی جناح چپ سازمان را تهدید می‌کند.»

بخشی از کتاب نیز به زندگی و سرنوشت نسل‌های قدیمی ایرانی در شوروی سابق اختصاص یافته است. سرنوشت کسانی مانند میرزا آقا، غلام، اسماعیل، عطالله صفوی و دیگران که اکثراً از قربانیان دوران استالینی‌اند، به شکل گفتگو، نامه و نقل قول به طور دردناکی تصویر می‌شود. نویسنده توضیح می‌دهد که رفتار فداییان خلق در دو سال اول با این ایرانیان قدیمی، ستیزه‌جویانه بود. مسئولین سازمان با عینک کمونیستی و انقلابی خود این ایرانیان کهن سال و دردمند و از همه سو رانده و مطرود را «وازده» و «ضدشوری» می‌شمردند. زندگی و سرنوشت این پیرمردان زجردیده ایرانی از بخش‌های تراژیک کتاب است. خاطرات و حشتناک این پیرمردان دل شکسته و همیشه چشم به راه، گاهی مو براندام خواننده سیخ می‌کند. کتاب نشان می‌دهد که این پیرمردان پس از تجارت هزلناک خود در نظام شوروی این را اصلاً نمی‌توانستند درک کنند که این جوان‌های ایرانی تازه از راه رسیده که آن‌ها این همه عزیزان می‌دارند، چگونه ممکن است بعد از نیم قرن دویاره همان راهی را برگزینند که به عقیده آن‌ها راه جهنم بود. پیرمردانی که طبق تصویر کتاب با گوشت و پوست و همه وجود خود و در اثر تازیانه‌های عبرت تاریخ به این باور رسیده بودند که ایران چند سروگردان از شوروی از هر نظر بالاتر است، وقتی می‌کوشیدند این فداییان خلق دوآتشه را پند و اندرز دهند، بلا فاصله به افعال و پاسیفیسم متهم می‌شدند.

کتاب «خانه دایی یوسف» در مجموع به فهم فرهنگ سیاسی و روابط درونی سازمان اکثریت در آن دوران و نیز سرنوشت تراژیک ایرانیان قدیمی در شوروی و همچنین ماهیت و کارکرد نظام شوروی سابق بکمک می‌کند.

اما از برخی نواقص کتاب نمی‌توان چشم پوشید. «خانه دایی یوسف» یک کتاب تحلیلی و یا تاریخی نیست و نباید آن را با چنین دیدی خواند. تجربهٔ فردی یک بازیگر سیاسی مربوط به یک دوران به پایان رسیده است. نویسنده در مواردی روایت مستقیم به کار می‌برد، در مواردی سوم شخص است و در مواردی داده‌هایی را به کار می‌برد که خود منبع ثانویه آن است. به عبارت دیگر از شرح تجربهٔ فردی خود که در مقدمهٔ کتاب قول آن را به خواننده داده است، فراتر می‌برد، در مواردی سوم شخص است و در مواردی داده‌هایی را به کار می‌برد که خود منبع ثانویه آن است، به عبارت دیگر از شرح تجربهٔ فردی خود که در مقدمهٔ کتاب فوق آن را به خواننده داده است، فراتر می‌رود و تجربهٔ دیگران که شهرتی در تأیید یا تکذیب آنها در دست نیست را نیز به کار می‌گیرد. از لحاظ سبک و انتخاب واژگان و کاربرد داده‌ها دقت لازم در کتاب دیده نمی‌شود. ساختار کتاب آشفته و نامنظم است و تابع زمان و یا منطق خاصی نیست. شروع، ادامه و پایان آن بر روش معینی استوار نیست. شاید در چنین انتقال تجربه‌ای بهتر باشد که نویسنده خود را به جای پژوهشگر و یا مورخ نگذارد و تنها به ذکر تجارب خود اکتفا کند و تحلیل موشکافی و داوری را به عهدهٔ افراد متخصص و یا خوانندگان و علاقمندان بگذارد. عوامل گوناگونی که سایه روشنهای حیات یک حرکت سیاسی بر فراز و فرود را تشکیل می‌دهد، در مواردی در انتخاب بازیگران سیاسی نیست و به عوامل خارج از اراده آنها بستگی دارد. در مواردی ایدئولوژیک

انتخاب شده نقش جدی بازی می‌کند و در مواردی نهادهای سیاسی عملاً موجود و سرانجام در مواردی بازیگران‌اند که با ذهنیت و رفتار و تصمیم‌های خود یک حرکت سیاسی را شکل می‌دهند. تفکیک این حوزه‌ها البته نیازمند یک کار پرحاصله تحقیقی است. نویسنده می‌توانست بدون دخالت دادن احساسات، داوری را به عهده خوانده بگذارد که در مواردی می‌تواند با نتایج نویسنده هم یکسان نباشد.

گرچه بی‌طرفی و دید علمی در حوزه‌ی امور انسانی به‌ویژه سیاسی، امری کاملاً نسبی است، اما باید در نظر داشت که منطق کار فدائیان خلق در دوران مهاجرت شوروی باید در بطن شرایطی ملاحظه شود که در آن فدائیان آرمان خواه برای دستیابی به‌اهداف خود و جان بدر بردن از بازی مرگ و زندگی حاضر به‌پذیرش خطر و هر رفتار غیرمعارفی بودند. از سوی دیگر اتفاق نظر در این موارد در شرایطی که همه بازیگران زنده‌اند و هر یک تفسیر و ارزیابی خود از حوادث آن دوران و برداشت و نقش خاص خود را دارند، غیرممکن است. چنین تفاوت برداشتی در کار نقد سیاسی گذشته، به شرط آن‌که کار به‌ستایش و نکوهش مطلق نکشد، البته یک امر طبیعی به‌حساب می‌آید. سفر طولانی و پر رنج فدائیان خلق از خانه‌های تیمی تا مهاجرت به‌شوروی، از فداکاری‌های کم‌نظیر انسانی تا آمیزش عقل با پیکار انسانی، از طغیان پرشور علیه خودکامگی سلطنتی تا دفاع از خط امام، از نفرت و عشق به‌حزب توده و نظام شوروی تا روی پای خود ایستادن، از انقلابی‌گری و ستیزه‌جویی رمانتیک تا واقع‌گرایی و اصلاح طلبی، داستان سفر نسل انقلایونی است که در کلیت خود امر تحول جامعه ایرانی را مقصد خود تعیین کرده بودند. نسلی که صرف نظر از پوشش‌های ایدئولوژیک چپ یا اسلامی در مبارزه انقلابی خود علیه حکومت پهلوی، خشونت سیاسی و آشتی ناپذیری را به یک آرمان

سیاسی پرشکوه تبدیل کرد و از درون آن یک فرهنگ و آرمان سیاسی پدید آورد که باز ستاندن انتقام همه ستمدیده‌گان تاریخ از طریق انقلاب، جانمایه آن بود نسلی که تنها «آشتی ناپذیری» را برای پیروزی کافی می‌دانست و نه برای تفسیر که برای تغییر جهان آمده بود و در این راه خود بزرگترین هزینه را پرداخت.

کتاب «خانه دایی یوسف» با همه نقاط ضعف و قوت خود می‌تواند حلقه‌ای از یک کار بزرگتر پژوهشی برای قابل درک کردن دوران به‌پایان رسیده مهاجرت شوروی و یا بُرشی از زندگی فداییان خلق در یک دوران سپری شده تلقی شود. باید تأکید کرد که کتاب فتح الله‌زاده هدف خود را کل فعالیت و سیر و سرگذشت فداییان خلق قرار نداده است، بلکه تنها محدود به بازگویی تجربه مهاجرت به‌شوروی است. مطلوب آن است که بازیگران دیگر این دوران نیز داده‌ها و ارزیابی‌های خود درباره زندگی و خطاهای فداییان خلق را در دسترس همه علاقمندان قرار دهند تا نسل آینده‌ساز ایران از تجارب سهمگین و بی‌نهایت پرهزینه آنان برای ساختن جامعه‌ای بهتر، بهره‌مند شود. تردیدی نیست که چنین بازنگری ریشه‌ای برای آرمانخواهانی که همه هستی خود را در راه پیکار سیاسی قربانی کرده‌اند و با همه خطاهای سیاسی و حتا استراتژیک در زندگی یک جریان سیاسی امری طبیعی و جبران ناپذیر است. اما بر بحران اعتماد تنها با برنامه و روش سیاسی تازه نمی‌توان چیره گشت. درست به‌همین دلیل است که سلطنت طلبان، مجاهدین خلق و چپ‌های افراطی صرف نظر از شعارها و گفتارهایشان، قادر به باز تولید اعتماد سیاسی جز در میان محدود افراد گروه و قبیله خود نیستند. اما فداییان خلق و یا دست کم بسیاری از آنان، گرچه نه به‌شکل منظم و پایه‌ای اما در عمل و تجربه به‌نقد نانوشه زندگی خود پرداخته‌اند. آن‌ها که پریهاترین سرمایه زندگی شان را در

گذرگاه‌های سخت سفر طولانی و شجاعانه در راه تحول از یک گروه چریکی به یک حرکت چریکی و یک حرکت چپ دمکراتیک و اصلاح طلب دریغ نکرده‌اند، این ظرفیت و توان را نیز باید داشته باشند که پوست اندازی ناتمام خود را تکامل بخشنند و از این راه اعتماد سیاسی در درون و بیرون خود را نوسازی و بازتولید نمایند. اما شاید تاکنون فرصت تبیین جدی همه جانبه آن را فیافت‌هایی داشت. از این رو انتشار کتاب «دایی یوسف» می‌تواند زمینه و بهانه‌ای برای شروع تحلیل انتقادی و نیروی بخش یک دوران به‌پایان رسیده از سوی بازیگران اصلی آن نیز باشد. چنین کوشش‌های فردی یا جمیعی بدون تردید بر سرمایه معنوی جنبش دمکراتیک ایران می‌افزاید و به تکامل ذهنی و روحی فداییان خلق یاری می‌رساند هم‌چنین گام ارزشمندی در راه تکامل و رشد گنجینه ادبیات و فرهنگ سیاسی دمکراتیک است.

گرفته شده از ایران امروز

شهاب شب‌نور
معرفی کتاب

دایی بی‌رحم

عنوان کتاب: خانه دایی یوسف
(گفتاری در مورد مهاجرت فداییان اکثریت به‌شوروی)
نویسنده: اتابک فتح‌الله‌زاده
چاپ اول: سوئد ۱۹۰۰
قیمت: ۶۰ کرون سوئد

سوسیالیسم واقعاً موجود در شرق اروپا فرو پاشید، اما در مورد این نظام انسان‌سوز هنوز گفتنی‌های بسیاری وجود دارد. اتابک فتح‌الله‌زاده، یکی از فعالین سابق سازمان فداییان خلق (اکثریت) پس از سال‌ها دست به نگارش خاطرات خود از مهاجرت به‌شوروی و اقامت در این کشور زده است. قلم او بی‌تكلف و صمیمی و نوشته‌اش همان‌گونه که خود ذکر می‌کند «کوششی برای تصویر کردن بسی‌غلى و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی از آن دوران است» او در پیش‌گفتار کتاب، انگیزه خود را از تحریر این خاطرات توضیح می‌دهد. بنایه خواهش دوستی که مشغول یک کار پژوهشی است و علی‌رغم این‌که پرداختن به‌دانستان آن سال‌ها «برایش دردناک و تأسف‌بار» است و «دیو خفته را بیدار و به‌جان او می‌اندازد» سرانجام تصمیم می‌گیرد تجربیات سال‌های اقامت در شوروی

را به طور کامل بر صفحات کاغذ جاری سازد. «در دوران زندگی در شرروی با همه وجود به این نکته پس برده بودم که یکی از بزرگترین خطاهای نسل‌های پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی کوتاهی آنها در مکتوب کردن تجربه خود بوده است» (صفحه ۶).

پس از این پیش‌گفتار، نویسنده در سفری تکان‌دهنده خواننده کتاب را با خود همراه می‌سازد. سرمنزل مقصود، همانا همسایه قدرتمند شمالی ایران اتحاد جماهیر شوروی، یعنی کعبه آمال و بهشت موعود هزاران کمونیست ایران است. نویسنده در همان آغاز کشور میزبان را چنین معرفی می‌کند: «وقتی شرایط مبارزه برای توده‌ای‌ها و فرقه‌چی‌ها در آذربایجان سخت می‌شد سراغ دایی یوسف را می‌گرفتند. دایی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش «ژوزف» استالین بود که حلال همه مشکلات بود و دارو و درمان تمام دردها را برای همه خلق‌های جهان با خود داشت» (صفحه ۶) اما این‌گونه سفرها به ویژه در زمان حکومت فرعونی استالین، در مورد اکثر انسان‌هایی که به علل و انگیزه‌های متفاوت ناچار به مهاجرت به آن دیار شدند، سفری بود هولناک و بی‌بازگشت: «از سالخورده‌گان و مردم عادی شنیده می‌شد جوانی که به روسیه برود دیگر برنمی‌گردد» (صفحه ۶)

نویسنده کتاب که از تبار چریک‌های فدایی خلق بوده است و در گذشته، حزب توده و فرقه دمکرات آذربایجان را به دلیل وابستگی به شوروی و سازش‌کاری شان مسخره می‌کرده است، با حوادث سال‌های نخستین انقلاب به ناچار و برای نجات جان، خود را در برابر یک گزینش می‌بیند: «با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده‌لوحانه افتادن به تور حزب توده و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضد امپریالیستی و سرانجام رسیدن به روزگار تلغی شکست و تعقیب و

دریه‌دری، به همین سرنوشت حزب توده و فرقهٔ دمکرات تن در دادیم. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته بود و نوبت خود ما رسیده بود و خانهٔ دایی یوسف به‌ما چشمک می‌زد» (صفحه ۷)

با عبور غیرقانونی نویسنده از مرز بازداشت و توسط مأموران مرز شوروی، دوران تجربیات دردناک و شگفت‌آمیز او نیز آغاز می‌شود. در کنار سلول او، دو چوپان ایرانی که صرفاً برای خوردن انگور از مرز عبور کرده‌اند، در سلول‌های انفرادی خود در انتظار به‌سر می‌برند. نویسنده متذکر می‌شود که: «بعد‌ها شتیدم در دوران استالین هزاران روستایی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می‌کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به‌علت دیگر پا به‌خاک شوروی گذاشته بودند به‌جرم تجاوز به‌خاک شوروی و جاسوسی روانهٔ سیبری و اردوگاه‌ها شده و جان خود را از دست داده‌اند» (صفحه ۱۹)

با پایان بازجویی‌ها و انتقال نویسنده به «استراحتگاه» پناهندگان، تنها دیدن زندگی بینوایانه روستاییان ژنده‌پوش شوروی و رواج دزدی و فساد در میان آنان نیست که وی را بهتر زده می‌کند، بدتر از آن این است که به سرعت درمی‌یابد که مأموران امنیتی شوروی به‌شکار در میان پناهندگان ایرانی مشغولند: «به مرور حس کردم که آن‌ها افرادی را که با تشخیص خودشان مستعد می‌دیدند چزو پادوهای خود درآورده‌اند و در مدت دو هفته متوجه شدم که خبرچین دارند» (صفحه ۲۲)

دیدن واقعیت‌های جامعهٔ شوروی و نیز رفتاری که رهبران سازمان در قبال این واقعیت‌ها پیشه کرده‌اند، نویسنده را تدریجاً از رویای ذهنی خود بیدار و دچار دلسزدی و کناره‌گیری از فعالیت‌های سازمانی می‌کند. اما پاسخ به وجودان و یک ندای درونی عالمی است که او را در خلوت انزوا تنها رها نمی‌کند و تدریجاً ارتباطات خود را با نسل قدیمی‌تر ایرانیان

مهاجر به شوروی که با تجربیات تلغخ خود مدت‌هاست عینک ایدئولوژیک را از چشم‌های خود برگرفته‌اند و واقعیت‌ها را آن‌گردن که باید می‌نگرند افزایش می‌دهد. فصل دوم کتاب او به بازگو کردن بخشی از واقعیت‌های زندگی این نسل از ایرانیان مهاجر به شوروی اختصاص دارد که پرده از گوشة دیگری از جنایات دوران استالین به کنار می‌زند. بی‌تردید این فصل از قوی‌ترین و در عین حال تکان‌دهنده‌ترین بخش‌های کتاب است: «نه من و نه کسی دیگر از سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، خبر داشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان گروهی از ایرانیان کهن‌سال و در دمند زندگی می‌کنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باب با ایرانیان تازه‌وارد نمی‌گفتند بلکه هرگونه تماس ما را با کسی که بیرون از دایره سازمان بود منع می‌کردند. اگر هم کسی از طریق دو افسر سابق تودهای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دمکرات، که تنها چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایران در تاشکند بودند. به وجود پیرمردان داغدیده کازاخستان پی می‌برد و قصد ارتباط با آن‌ها را می‌کرد با موانع امنیتی رویرو می‌شد. رهبری بی‌تجربه سازمان اکثریت بنابه خواست شوروی، نه خود کنجکاو بود که از راز این پیرمردان زجر دیده آگاهی یابد نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آن‌ها را می‌داد و سرانجام نیز بنابه توصیه کا.گ.ب. به افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه را با آن‌ها قطع کنند» (صفحه ۵۲)

نویسنده در تلاش پرمانع خود سرانجام با بخش‌هایی از «تاریخ نانوشه ولی فراموش نشدنی» فاجعه‌بار این نسل از مهاجرین ایرانی به شوروی آشنا می‌شود و آن را بر صفحات کاغذ جاری می‌سازد. او از جمله از سرنوشت پانصد مهاجر فرقه دمکرات گزارشی تکان‌دهنده ارائه می‌دهد. آنان که پس از مدتی انتظار در خاک شوروی، برای بازگشت

به ایران دست به اعتراض می‌زنند، از طرف مقامات استالیشی ظاهراً برای بازگرداندن به ایران همچون گوسفندان بار قطار می‌شوند و در واقع عازم اردوگاه کار اجباری در سیبری می‌گردند. اردوگاه‌هایی که پر بوده است از قربانیان حکومت استالیشی از کشورهای مختلف که تنها گناهشان خواست بازگشت به میهن‌شان بوده است: «سرما و گرسنگی هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشید. از پانصد نفر معارض خواهان برگشت به ایران چهارصد نفرشان از سرما و گرسنگی و کار طاقت‌فرسا نابود شده بودند. اسیران روزی اطراف اردوگاه سگی مرده یافته بودند، این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. این گرسنگان بی اختیار چنان به (لاشه) این سگ حمله کرده بودند که انگار آهوی راشکار کرده بودند. آن‌ها بر سر گوشت سگ مرده با هم گلاییز شده بودند» (صفحه ۵۷)

روایت‌های هولناک دیگری از این مهاجرین سالخورده ایرانی در این فصل کتاب مو براندام خواننده راست می‌کند: «از گرسنگی به حیوان تبدیل شده بودیم. در تمام عمرمان هیچ‌گاه انسان را چنین خوار و ذلیل ندیده بودیم. أما بدترین شکنجه این بود که منطق و علت این همه زجر را نمی‌فهمیدیم. در اردوگاه سیبری هزاران انسان از ده‌ها کشور جهان اسیر دوستان شوروی بودند. از لهستانی، فرانسوی، آلمانی، کره‌ای، یونانی، ایرانی و ترک از همه جور قیافه و تیپ در آنجا پیدا می‌شد. هر روز در سیبری سی الی چهل نفر نابود می‌شدند و جای آن‌ها را گروه‌های تازه تبعیدی می‌گرفتند. اکثر رفقاء ما در آنجا از میان رفتند و تعداد کمی زنده ماندند. با روی کار آمدن خروشچف ما از سیبری نجات یافتیم.» (صفحات ۵۸ و ۵۹) از این نگونه بختان ظاهراً، اعاده حیثیت می‌شود و آنان را در منطقه‌ای در کازاخستان اسکان می‌دهند. ولی آنان تا مدت‌ها پس از آن نیز در چشم شهروندان محلی «خائن به خلق و یا فاشیست»

به حساب می آمدند! بعدها شاندرمنی یکی از رهبران ناراضی حزب توده به نویسنده کتاب حکایت می کند که هیچ کس جز غلام یحیی دبیر فرقه دمکرات آذربایجان از وجود و سرنوشت این بیچاره‌ها در شوروی خبر نداشت. با پیگیری بعدی در کمیته مرکزی حزب توده هیئتی مأمور ملاقات با این ایرانیان مصیبت‌زده و بی‌پشت و پناه می‌گردد، وقتی از آنان می‌پرسند که خواست شما چیست، یکی از آن‌ها می‌گوید: «خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند» (صفحه ۶۴)

نویسنده پس از سرخورگی‌های اولیه، بخش عمدۀ‌ای از وقت خود را به مصاحبত منظم با این ایرانیان آواره و ستم‌دیده اختصاص می‌دهد. توصیفات او از دیدارها و گفتگوهایی که با آنان داشته است، خواننده را به شدت منقلب می‌کند. انسان‌هایی که گاهی تمام دلخوشی آنان دریافت نامه‌هایی از اقوام و بستگانشان از ایران بوده است. یکی از این رنج‌دیدگان اعتراف می‌کند که: «اگر به هنگام عبور از مرز من می‌دانستم که سرنوشت من چنین خواهد بود با یک گلوله خودم را نابود می‌کردم و هرگز این همه بدبهختی را تحمل نمی‌کردم. حزب توده و فرقه دمکرات هنوز هم می‌گویند ما عقب‌نشینی کردیم. این‌ها ننگ و عار را با هم قورت داده‌اند و به روی مبارکشان هم نمی‌آورند مگر چهل سال عقب‌نشینی ممکن است؟» (صفحه ۶۷)

یکی از آنان به جوان تازه‌وارد و متعصبی از سازمان اکثریت نصیحت می‌کرده که: «تعصب را کنار بگذارید. من توده‌ای‌هایی را می‌شناختم که رهبران سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسياليسم انگشت کوچکشان هم نمی‌شوند. رفقای توده‌ای داشتم که پس از عبور از مرز آن‌ها را روانه زندان واردگاه اجباری کرده‌اند اما بعد از گذشت یک‌سال و

نیم در زندان و (تحمل) شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم مأموران، جلسه حزبی می‌گذاشتند و در این جلسات به این نتیجه می‌رسیدند که بی‌شک مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آن‌ها را آزمایش می‌کنند. سازمان شما اگر رهبرانش خیلی باسواند شوند بعد از سال‌ها تازه سرنوشت و آخر و عاقبت همین حزب توده را پیدا می‌کند.» (صفحه ۷۶)

نویسنده کتاب روایت می‌کند که چگونه بسیاری از این رنج دیدگان ایرانی تا واسطین دم حیات خود، در انتظار بازگشت به ایران و دیدن بستگان خود سوتته و ساخته‌اند: «به این می‌اندیشم که این انسان‌ها چه جنایتی مرتکب شده بودند که باید چنین سخت مكافات شوند و این که انسان از چه جوهر و خمیر مایه‌ای شکل گرفته که این نفرین شدگان حتا در اردوگاه‌های جهنمی استالین هم امید به زندگی و آینده را از دست نمی‌دادند. تاریخ بشریت و تداوم آن مديون این امیدها و استقامت‌هاست» (صفحه ۶۸)

نویسنده در بخش‌های بعدی کتاب خود به تجربیات تلغی اما آموزنده دیگری در زمینه‌های مختلف از جمله رفتار مقامات شوروی با پناهندگان وضعیت رهبران سازمان اکثرب در شوروی و اختلافات درونی، تلاشهای کا.گ.ب. در رابطه با سازمان و شکست تمام عیار ایدئولوژیک و اخلاقی نظام شوروی و برآمدن گوریاچف و سرانجام تلاش برای خروج از سرزمین «دایی یوسف» می‌پردازد که به نوبه خود بسیار جالب و خواندنی است. گوهر پیام کتاب را می‌توان در این جملات یافت: «سابقه دراز مبارزه و کثرت قربانیان و شهداء، مجوزی برای همکاری با نیروهای سیاسی - امنیتی کشورهای ییگانه نیست. برای عبرت تنها کافی است نیم نگاهی به سرنوشت حزب توده، فرقه دمکرات و سازمان مجاهدین

بیندازیم» (صفحه ۱۲۷)

atabekفتحاللهزاده با کتاب خود، راه را برای نوشتن خاطراتی از این دست جهت پندآموزی نسل جوان کنونی و نسل‌های آینده و بر حذر داشتن آنان از سراب‌های ایدئولوژیک هموار ساخته است. از این منظر، نوشته او در عین حال دعوتی است از همه کسانی که شاهد زنده و قایع و تجربیاتی از این دست بوده‌اند. ولی تاکنون بنابر دلایل عدیده و از جمله مصلحت‌اندیشی‌های سازمان و ایدئولوژیک از انتقال دیده‌ها و شنیده‌های خود پرهیز داشته‌اند. خواندن کتاب «خانه دایی یوسف» را به همه هم‌میهانان توصیه می‌کنم.

از نشریه راه آزادی

خانه دایی یوسف

-گفتاری در مورد مهاجرت فدائیان اکثریت بهشوروی -

نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده

«اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» در طول چند دهه آمال و بهشت موعود کمونیستها و سوسیالیست‌های ایران بود. پیروان مکتب کمونیسم در دهه قبل از انقلاب اسلامی و چندین سال بعد از آن فعالیت‌های گسترده‌ای، گاه آشکار و گاه پنهان در ایران داشتند و هرگاه فشار حکومت فزونی می‌گرفت بسیاری از آنان به سودای زندگی در این بهشت موعود خود را با تحمل رنج و مرارت فراوان به خانه «دایی یوسف» می‌رساندند. «خانه دایی یوسف» استعاره‌ای بود از کشور شوراها و نام رهبرش ژوزف (یوسف) استالین که به عقیده آنان حلال همه مشکلات بود و داروی تمام دردها برای همه خلق‌های جهان را با خود داشت.

طی این مدت چهار نسل از چپ‌های ایران اعم از فرقه‌چی‌ها و توده‌ای‌ها و غیره رهسپار خانه دایی یوسف شدند که آخرین آن‌ها توده‌ای‌ها و اعضای سازمان فدائیان اکثریت بودند که بعد از سال ۱۳۶۲ هنگامی که حکومت اسلامی پس از فراغت از کار قلع و قمع متحدان اولیه خود دست به کار سرکوب این همراهان تاکتیکی خود شد. راه شوروی را در پیش گرفتند.

با آنکه در این مدت بسیاری از مهاجران ایرانی پس از رویا رو شدن با حقایق دردناک زندگی در شوروی و تجربه تلخی که به دست آورده بودند از بهشت خیالی گریخته و خود را به کشورهای اروپای غربی رساندند و برخی نیز به ایران بازگشتند. اما هیچ یک از آنان تجربیات و اطلاعات خود را به تحریر در نیاورد و در اختیار دیگران نگذاشت. به طوری که مهاجرین بعدی همگی بسی اطلاع از آنچه در پشت پرده آهینه بر مهاجرین می‌گذشت غالباً با شوکی و افسرده‌سپار «خانه دایی یوسف» شدند و زمانی با حقایق رقت‌انگیز زندگی مهاجرین آشنا شدند که خود به دام افتاده بودند.

تنها در سال‌های اخیر است که چند تنی از این مهاجرین همت به خرج داده و با شجاعت اخلاقی ضمن انتقاد از باورها و اعتقادات خویش تجربه خود را از زندگی در بهشت موعود به صورت مکتوب درآورده و تصویر گوشه‌هایی از آن را به علاقمدان و پژوهشگران ارائه کرده‌اند.

در حال حاضر بابک امیرخسروی و محسن حیدریان سرگرم مطالعه و تحقیق وسیع در زمینه سرنوشت غم‌انگیز این چهار نسل از ایرانیان مهاجر هستند که قطعاً تصویر روشن‌تری در این باره ارائه خواهد داد. چند سال قبل نیز محمد تربتی در کتابی زیر عنوان «از تهران تا استالین آباد» تجربه‌های شخصی و خاطرات خود از زندگی در شوروی سابق را منتشر کرد.

«خانه دایی یوسف» نیز تجربه‌ها و خاطرات یکی دیگر از شیفتگان این جنت موعود است. اتابک فتح‌الله‌زاده از اعضای سازمان فدائیان اکثریت و جزو آخرین نسل از این مهاجرین بوده که بعد از سال ۶۲ رهسپار شوروی شده‌اند. بخشی از مدت اقامت وی در شوروی هم‌زمان است با دوران حکومت گوریاچف که به تدریج تغییر در ساختار سیاسی

در حال شکل‌گیری بود و از این نظر سخت‌گیری‌های وحشتناک دوران استالین و خروشچف و کامیگین و برزنف جای خود را به سیاست‌های ملایم‌تری داده بودند ولی با این حال تجربه‌های فتح‌الله‌زاده آن چنان تلغیت و دهشتبار است که به گفته خود در مقدمه کتاب، یادآوری آن نیز برایش بسیار دردناک و تأسف‌بار بوده است.

نویسنده کتاب را «به‌هزاران ایرانی بی‌نام و نشان که در زندان‌های استالینی و اردوگاه‌های سیبری جان باختند» تقدیم کرده است نسبت به عملکرد گذشته سازمان اکثریت دیدی انتقادی دارد و یادآور می‌شود که اگر سازمان‌ها و احزاب دیگر نسبت به انحرافات درونی خود بسیار رحم نباشند راه به جایی نخواهند برد. وی می‌گوید «امید من این است که دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک در سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیش قدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داده صادقانه به قلم بیاورند. آن وقت است که من و ما به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد.»

فتح‌الله‌زاده گرچه خود از آخرین نسل مهاجرین است ولی «خانه دایی یوسف» تنها خاطرات شخصی وی با شرح وضعیت این نسل چهارم نیست وی در مدت اقامت خود در شوروی با بسیاری از شخصیت‌ها و فعالان نسل‌های پیشین چپ که بسیاری از آنان از چهره‌های سرشناس حزب توده هستند ارتباط برقرار کرده و خود در این مدت به مطالعه پیرامون سرنوشت سه نسل پرداخته است از این رو کتاب شامل اطلاعات ارزنده‌ای نیز طی این مدت چهار نسل از چپ‌های ایران اعم از فرقه‌چی دریاره زندگی رقت‌بار نسل‌های پیشین و حتا شماری از فرقه‌چی‌های آذربایجان در زمان غلام یحیی و پیشه‌وری است. این کتاب هم‌چنین شرح می‌دهد که چگونه سران حزبی در شوروی از امتیازات و امکانات ویژه‌ای

که رهبران حزب برادر و پولیت بورو در اختیارشان می‌گذاشتند بهره‌مند می‌شدند و چگونه عمل‌اختیار سرنوشت ماجرای ایرانی در دست سران حزبی هم‌وطن که با دستگاه‌های امنیتی و اطلاعاتی و نیز مقامات کشوری ارتباطی تنگاتنگ داشتند بوده است. هم‌چنین فاش می‌سازد که این سران حزبی تا چه اندازه در شکل‌گیری این سرنوشت غمانگیز نقش داشته‌اند. فتح‌الله‌زاده داستان زندگی مهاجرین ایرانی در سوری را با صداقتی قابل تحسین و کلامی روان و بی‌تكلف بیان کرده است. شیوه نگارش داستان‌گونه کتاب این امتیاز را به آنان می‌دهد که خواننده از بحث‌های تحلیلی و پژوهشی که در جای و جای کتاب مطرح می‌شود دچار خستگی نگردد.

«خانه دایی یوسف» در ۲۳۶ صفحه در قطع رقعی با جلد شومیز به تاریخ بهار ۱۴۰۰ توسط نویسنده در سوئد چاپ و منتشر شده و به بهای ۶۰ کرون سوئد به علاقمندان عرضه می‌شود.

گفت و گو با فرخ نگهدار

پرویز قلیچ خانی: ضمن تشکر از شما برای این گفت و گو: چندماه پیش، کتابی به نام «خانه دایی یوسف»، نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده، از کادرهای قدیمی سازمان شما (اکثریت)، در سوئد منتشر شده است. او می‌نویسد: «آنچه که در این نوشه می‌آید کوششی برای تصویر کردن بی‌غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی‌ام از آن دوران است...» و ضمن شرح سرگذشت خود در شوروی، اقدام به یک سری افشاگری‌هایی در مورد بعضی از اعضای رهبری و سازمان شما، در شوروی نموده و مدعی است که به‌نوعی سازمان اکثریت با سازمان امنیت شوروی «کا.گ.ب» همکاری می‌کرده. او می‌نویسد: «به‌نظر من نه تنها رهبران سازمان اکثریت، بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی اعتقادی خود شدند و به‌طورکلی در این چهارچوب مورد سوءاستفاده قرار گرفتند». و ضمناً آرزو می‌کند که «دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیش‌قدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داد صادقانه به قلم بیاورند. آن وقت است که من و ما به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد».

من فکر می‌کنم، پاسخ‌گویی به آن‌ها، یکی از اقداماتی است که سازمان شما مدت‌هاست که شعار آن را مطرح می‌کند. علیت و شفافیت با مردم. من سوالاتم را هرچند که ممکن است بعضی از آن‌ها بسیار ابتدایی

باشد، ولی به دلیل مطرح بودنش در محافل بیرونی، شروع می‌کنم. کتاب برای اثبات بی‌اطلاعی رهبری از وضع شوروی، می‌گوید «حدود پس از یکسال فرخ از تاشکند عازم مسکو می‌شود او در مسکو مشتی از مدال‌های بدلتی شوروی را خریده و به عنوان هدیه به کمیته مرکزی به آدرس مجد به تاشکند می‌فرستد. مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی را به صفت ردیف می‌کند. و مدال‌های درشت را به سینه اعضای هیئت سیاسی و...». انگیزه شما در مورد ارسال این مدال‌ها چه بوده است؟

فرخ نگهدار: من اهمیت این موضوع را که بخواهد در یک مصاحبه مطرح شود متوجه نیستم و این را نیز که چرا فتح‌الله‌زاده این موضوع را نوشته است؟ حالا من مقداری مدال خریدم و فرستادم و یا نخریدم و نفرستادم! این بستگی به ذوق و احساس من در آن لحظه دارد و این که من چه واکنشی داشتم. مثل این که آدم چیزی را از مغازه‌ای می‌خرد یا نمی‌خرد! این چیز برای ثبت در تاریخ اصلاً معنی‌ای ندارد! مطابق بودجه یا پولی که تو جیبم بوده هدیه‌ای برای آنها خریده‌ام و حالا می‌توانست کارت پستال باشد یا مدال!

این را هم لازم است توضیح دهم که محرر این جزو، که من او را به نام «صفر» می‌شناسم از اعضای ساده سازمان ما بوده، و هیچ‌گاه کادر سازمان نبوده. کادر در سازمان ما به کسانی اطلاق می‌شده که یا در دستگاه رهبری مسئولیت داشته‌اند و یا در یکی از کمیته‌های سازمانی عضویت داشته‌اند. صفر هیچ‌گاه در این سطح نبوده است. او تنها کسی است که از ما جدا شده و به حزب دموکراتیک مردم ایران پیوسته. او البته در آن جا جزو کادرهای اصلی است.

س: نویسنده برای نشان دادن این که، بین اعضای کمیته مرکزی و

خانواده‌هایشان با دیگران تبعیضی وجود داشته می‌گوید: گویا قرار بوده است که همه سرکاربروند و بعد تصمیم عوض شده و تنها کادرها و اعضا سرکار می‌روند و زمانی که خانمی بهاین وضع اعتراض می‌کند، پاسخ شما این بوده که سازمان در مورد افرادی که از ایران خودسرانه آمده‌اند و یا ما اعزامشان کردۀ‌ایم، تصمیم می‌گیرد چه بکنند یا نکنند. دلیل این کار چه بوده است؟

نگهدار: خوب مسلم بود که به خارج از کشور آمدن ما یک تصمیم سازمانی بود. یعنی هیئت سیاسی کمیته مرکزی در آن زمان نشست و تصمیم گرفت که به دلیل وضع خطرناکی که در ایران به وجود آمده، باید ابتدا بخشی از رهبری و بخشی از کادرها که زیر خطر هستند، فوراً از مملکت خارج شوند. این تصمیم شامل هر کسی که می‌خواست از کشور خارج شود، نمی‌شد و مانع توانستیم برای بقیه هم تصمیم بگیریم. وقتی که به شوروی می‌رویم متوجه می‌شویم که عده‌ای هم خودشان تصمیم گرفته‌اند که خارج شوند، حالا یا وابستگی تشکیلاتی داشتنند یا وابستگی فکری و هواداری داشتنند، ما نزد مقامات شوروی تأیید می‌کردیم که اشخاصی که خود آمده‌اند وابستگی سازمانی دارند یا از ما هستند ولی در مورد سرنوشت آن‌ها، در مورد زندگی آن‌ها و این که چه می‌خواهند بکنند، به هیچ وجه تصمیم نمی‌گرفتیم. در مورد کادرهای کمیته مرکزی، کادرهای ایالتی و کادرهای درجه یک، با هم می‌نشستیم و فکر می‌کردیم چه بکنیم! چون آن‌ها کادرهای حرفه‌ای سازمان بودند. در آنجا تعدادی هم بودند که کادرهای حرفه‌ای سازمان نبودند و ما در رابطه با آن‌ها اگر کمکی از نظر تحصیل یا گرفتن خانه و یا امکانات می‌خواستند، پشتیبانی می‌کردیم که مسایل آن‌ها حل و فصل شود.

س: در خاطراتی که تاکنون از مهاجرت اعضای اولیه حزب توده منتشر

شده، نشان می‌دهد بیشتر امکاناتی که حزب کمونیست شوروی - در گفته‌های اکثر اعضای کمیته مرکزی در زندان جمهوری اسلامی روشن شد که «کا.گ.ب.» بوده - در اختیار حزب قرار می‌داده! اعضای کمیته مرکزی، از آن‌ها استفاده می‌کرده است و اعضای حزب و کادرها در حایشه بوده‌اند. نویسنده کتاب همین مسأله را در مورد کمیته مرکزی اکثریت صادق می‌داند و عنوان می‌کند که کمیته مرکزی در مقابل اندک امکانات شوروی تمکین می‌کرده و از این نتیجه می‌گیرد که مرکزیت سازمان بیشتر به حرف‌های رابطه‌های اعضای کمیته مرکزی شوروی گوش می‌داده است! از جمله برای کنترل نامه‌ها برای اعضای خانواده‌ها از طریق اروپا! او می‌گوید که کمیته مرکزی سازمان - شعبه امنیت - برای کنترل اعضاء سازمان دستور داده بود سر نامه‌ها باز باشد و به‌این وسیله نامه‌ها برای ارسال به ایران، کنترل می‌شوند. آیا چنین چیزهایی صحت دارد؟

نگهدار: این سؤال دو نکته دارد: یکی در مورد امکاناتی است که در اختیار کمیته مرکزی بود. خوب همه کسانی که در آن جا بودند هیچ نوع اطلاعی یا گزارشی که برای کادرهای حرفه‌ای سازمان در آن جا امتیازات ویژه‌ای از نظر معیشتی در نظر گرفته می‌شد و برای دیگران نمی‌شد، مثلاً وضع این‌ها بهتر از دیگران بود یا در منطقه ویژه بودند، داده نشد و چنین چیزی وجود نداشت. فقط در مورد من که دیگر اول کمیته مرکزی بودم، بنا به تصمیم کمیته مرکزی ازبکستان، خانه‌ای چهارخوابه به‌من دادند و به‌این عنوان که برای من مرتب مهمان می‌آید. برگه این خانه به‌نام من صادر شد و وقتی من رفتم و آن جا زندگی کردم. آن خانه هم دفتر سازمان شد و سال‌ها هم دفتر بود.

در مورد نامه‌ها هم ما تصمیم گرفتیم - و فکر می‌کنم که تصمیم درستی

بود - و اعلام کردیم که نامه‌ها باز باشند؛ چون ما یک سازمان مخفی بودیم، و تحت پیگرد، امکان نفوذ پلیس و تلاش سازمان‌های اطلاعاتی برای ضریبه زدن - اوایل دهه ۶۰ - بسیار جدی بود. برایمان مرگ و زندگی مطرح بود. تشکیلات داخل وجود داشت و همه رفقایی که در آن بودند، بهما اعتماد داشتند که ما اسرار را حفظ می‌کنیم و در مقابل تلاش‌های نفوذی می‌ایستیم. ما مسئول جان آن‌ها بودیم ولی از سویی دیگر حق نداشتیم نامه‌هایی که نوشته می‌شود یا ارتباطاتی که گرفته می‌شود، باز کنیم و این از چشم دوستانمان پنهان باشد. بنابراین گفتیم که ارتباطات علنی است. تصمیم این بود و گفتیم که نامه‌هایتان را باز بگذارید و فرض را براین بگذارید که هه چیز علنی طرح خواهد شد. ما در نامه‌ها را کنترل نمی‌کردیم، ما کنترل امنیتی به آن شکل مخفی که رفقای خودمان را کنترل کنیم، نداشتیم و مخالف این سیستم بودیم ولی ایشان درست می‌گوید و ما اعلام کردیم که ارتباطات شما باید علنی باشد.

س: البته در کتاب گفته می‌شود که در دوره گورباچف این کار متفق شد.

نگهدار: می‌خواهد بگوید که ما تشکیلات داخل و کار مخفی را متفق کردیم. که البته درست است. کسی که با تشکیلات مخفی کار می‌کند و کار مخفی می‌کند حتماً اهرم‌های دفاعی هم برای خودش ایجاد خواهد کرد. س: در مورد کنترل اعضاء، او می‌گوید که سازمان یک کمیته - شعبه - امنیتی داشته که این شعبه امنیت با مامورین «کا.گ.ب» همکاری داشته و از این نتیجه گرفته و مطرح می‌کند که بعضی از افراد سازمان توسط آن‌ها تحت تعقیب و کنترل قرار می‌گرفتند و حتا در موارد زیادی به کسانی که مشکوک بودند، اجازه نمی‌دادند از منطقه خارج شوند.

نگهدار: شما وقتی تشکیلات مخفی دارید و کار مخفی می‌کنید و

رفت و آمد مخفی به ایران دارد، حتماً باید کنترل امنیتی وجود داشته باشد، برای این که پلیس می خواهد توی تشکیلات نفوذ کند و شما را بزنند. وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم دقیقاً همین کارها را کرد، افرادی هم آمدند و اطلاعات کسب کردند و رفتند دادند، هم در این کتاب و هم در منابع دیگر ذکر شان آمده است. چنین واقعیت وجود داشته. مادر دنیایی که همه با هم دوست هستند و همکاری می کنند، زندگی نمی کردیم. دشمن داشتیم و ما هم دشمنی می کردیم. در چنین فضایی شما حتماً باید مسایل امنیتی را رعایت کنید و ارگان هایی که این مسایل را کنترل می کنند، داشته باشید. ما هم این ارگانها را داشتیم و هر کس که از ایران می آمد از او گزارش می گرفتیم، دقیق ارتباطش را کنترل می کردیم که با چه کسی رفت و آمد دارد، چه کار می کند و چه نمی کندا وقتی هم کسی را به ایران می فرستادیم حتماً کنترل می کردیم که کجا خواهد رفت و کجا نخواهد رفت و برای این که با خطر کشتن آدمها مواجه بودیم و بسیاری از رفقاء ایمان را هم در همین راه به دلایل امنیتی از دست دادیم.

در همان تائیکنده که بودیم البته از ایرانیان قدیمی کسانی بودند که از بچه های ما نبودند و شاید توده ای و یا فرقه ای بودند و ما از ابتدا اصل را براین گذاشتیم - در دوره ای که کار مخفی می کردیم - که با آنها ارتباط نداشته باشیم و به آنها اطلاعات ندهیم و به جاهای ما هم نیایند. سال های بعدتر فقط یک آقایی بود به نام حمزه لو که در این کتاب هم نامش آمده، ایشان آدم سالم و مترجم بود. او مرا دید و دعوتش کردم و از چند سال بعد هم روابط خانوادگی پیدا کردیم و دوستی مان هم ادامه پیدا کرد.

س: حتماً شما هم مسایل رهبران حزب توده را پس از دستگیری ها می دانید و این که چگونه «کا.گ.ب» توانسته بود با اکثر آنها رابطه بگیرد و صحت و سقم آن را هم خودشان مطرح کردند. این کتاب تصویری از

سازمان می‌دهد که گویا «کا.گ.ب» توانسته با تعدادی از افراد سازمان چه در رهبری و چه کادرها و اعضاء، تماس بگیرد و اطلاعات جمع کند و حتا بعضی را عضو اطلاعاتی خود بکند! آیا این موضوع اصلاً وجود داشته یا نه؟

نگهدار: این دو تا موضوع است که باید روشن شود و بعد بحث ادامه پیدا کند! مسائلی که از نظر سازمان‌های اطلاعاتی دولتی، چه مال ایران باشد و چه شوروی و چه جای دیگر، مورد توجه است مسائلی است که از کانال‌های عادی - مطبوعات، دانشگاه‌ها و حالا اینترنت - غیرقابل دسترسی است مثل اسرار نظامی یا اطلاعات صنعتی و افراد خاصی می‌توانند آن اطلاعات را داشته باشند و این سازمان‌های اطلاعاتی کوشش می‌کنند که آن‌ها را به دست آورند. دوم فعالیت خود این سازمان‌های اطلاعاتی در درون سازمان‌ها و احزاب سیاسی است. یعنی این که آدم‌هایی را در آن جا به دست بیاورند که از درون احزاب، مخفیانه به آن‌ها گزارش بدھند که چه می‌گذرد و این چه فکر می‌کند و آن یکی چه، و آینده چه خواهد بود و چه نخواهد بود! ما در اتحاد شوروی با این پدیده هم مواجه بودیم. یعنی از کسانی که سر مرز می‌آمدند و چشم‌بسته هم بودند، بارها گزارش گرفتیم که مأمورین مرزبانی از آن‌ها سؤالاتی کرده‌اند که ثامریوط بوده است و ربطی به این که بفهمند آن کس با ماست یا نیست نداشته. قرار ما با مقامات مرزبانی این بود که: شما فقط در این عرصه که بفهمید این شخصی که آمده، رفیق ما و یا عضو سازمان هست یا نیست، تحقیق کنید و در سایر مسائل که او در مجله‌اش، شهر و خانه‌اش چه کسانی را می‌شناسد یا نمی‌شناسد و بخواهید از آن افراد اطلاعات بگیرید یا ارتباط برقرار کنید، این‌ها جزو حوزه اطلاعاتی که آن فرد موظف است به شما بدهد نیست. به تمام پیک‌هایمان که می‌رفند و

می آمدند با تأکید گفتیم - این را هم همه می دانند - که شما فقط از نظر احراز هویت شخصی، که من کی هستم، بگویید که با سازمان هستم، چون ما قرار داریم اگر با ما بوده باشید اجازه دارید که وارد شوید و در غیر این صورت اگر سؤالات نامربوطی کردند، باید جواب ندهید. خود سازمان هم گفته است که ما در اینجا با مقامات مرزیانی سوروی که بخش عمده‌ای از «کا.گ.ب» می باشند صحبت کرده‌ایم - تمام سپاهیانی که مرزها را کنترل می کنند و در ایران هم چنین است زیر نظر سازمان‌های اطلاعاتی هستند - و قرار داشتیم و خود من هم صحبت کردم و اسنادش را هم منتشر کرده‌ایم که جان رفقاء‌مان را نجات بدھیم. این کار را کرده‌ایم و دفاع هم می کنیم و قطعاً هم کار انسانی‌ای بوده و اگر کسانی و از جمله نویسنده کتاب مخالف این قضیه هستند، باید به حکومت جمهوری اسلامی ایران انتقاد کنند که چرا فضایی در کشور ایجاد می کند که شهروندان، نجات خود را در گرواین می بینند که از کشور خود خارج شوند. ما به غرب نرفتیم و به اتحاد شوروی رفتیم بخاطر این که با آن مواضع ایدئولوژیک و با آن سیستم بوده‌ایم و تمام اجزاب چپ در ایران هم در همین سیستم حرکت کرده‌اند.

س: این ارتباطات شما با «کا.گ.ب»، محدود به رفت و آمد پیک‌ها بود؟ یا در مسایل دیگر امنیتی هم شما با آن‌ها همکاری می کردید؟ آیا امکان دارد «کا.گ.ب» بخاطر تماس با بعضی اعضای سازمان، از بالای سر رهبری سازمان حرکت کرده باشد؟

نگهدار: مسایل امنیتی‌ای که وجود داشت ما از قبل گفتیم که خودمان کنترل می کنیم. ما کنترل امنیتی را به هیچ فرد غیرسازمانی نسپردیم. اصلاً با آن‌ها بحث کردیم که شما چه اطلاعاتی می توانید داشته باشید که این آدم مثلاً ارتباطاتی با وزارت اطلاعات یا سپاه، داشته یا نداشته؟ امکاناتی

در اختیار شما نیست. بنابراین ما مسایل امنیتی خودمان را خودمان حل و فصل و کنترل می‌کنیم.

اما در جریان کار متوجه دو پدیده شدیم: یکی این که افرادی که از مرز می‌آیند مورد سؤالات اضافی قرار می‌گیرند و دیگر این که افراد سازمان اطلاعاتی شوروی به افرادی از سازمان ما که حالا در تاشکند و عشق آباد و باکو مقیم هستند، مراجعه می‌کنند و در مورد من، در مورد اعضای هیئت سیاسی، در مورد کمیته مرکزی و در مورد کادرهای دیگر اطلاعات می‌خواهند. اطلاعاتی از این دست که: این‌ها با هم چه می‌گویند، اختلافاتشان چیست؟! مسایلشان چیست و چه می‌کند و چه می‌نویسد و از این گونه، یعنی می‌خواهند اطلاعات مخفی از درون سازمان به دست بیاورند. ما متوجه این پدیده شدیم و در بد و ورود هم بود و این از نظر ما نه قابل درک بود، نه معقول بود و در مناسبات ما با حزب کمونیست اتحاد شوروی هم تأثیر مخربی داشت و حتا در ارتباط با سایر رفقاء ایمان، فضای امنیتی مشکوکی را ایجاد می‌کرد. نشستیم و صحبت کردیم و گفتیم که ما به هیچ وجه و به هیچ یک از رفقاء ایمان اجازه نمی‌دهیم که اطلاعات به غیر از سازمان در مورد درون سازمان بدھند و فقط گزارشات بایستی به دفتر سازمان بیاید. این را هم ابلاغ کردیم و بخشناهای وجود دارد و همه اعضای تشکیلات هم می‌دانند که ما گفته‌ایم مطلقاً اطلاعات از درون سازمان به هیچ منبعی، که از خارج سازمان مراجعه می‌کند، باید بدھیم و نمی‌دهیم.

کار ادامه پیدا می‌کند و یعنی باز هم گزارش می‌آید که: «فلان مأمور اطلاعات شوروی به من مراجعه کرده و می‌گوید که این کار را برایش بکنم و این چیزها را بگویم». بگذریم که آن اطلاعات از نظر من اصلاً اطلاعات نبوده و به درد نمی‌خورد ولی خوب او مأمور بوده و معذور، مثل بقیه

کارهایی که در آن سیستم متمرکز دولتی می‌کنند، جمع‌آوری اطلاعات هم یک «پلان» بود که باید انجام و بیلان بدهی.

من این مسأله را با مسئولین حزب کمونیست اتحاد شوروی و مشخصاً با اولیانوفسکی که مسئول بین‌الملل مربوط به ایران و افغانستان بود، طی ملاقاتی طرح کردم. در آن ملاقات با او بحث کردم و گفتم که هیئت سیاسی کمیته مرکزی ما به این کار مأمورین اطلاعاتی اعتراض دارند. ایشان به من گفت که خوب چرا با مسئولین خود این سازمان مطرح نمی‌کنید که فاکتها یان را بگویید؟ همان جاگوشی را برداشت و به مرکز اطلاعاتی مربوط به بخش ایران و افغانستان در «کا.گ.ب» تلفن کرد. رئیس این مرکز که فکر می‌کنم خودش را کنستانتنوبیچ معرفی کرد همراه شخص دیگری، به هتلی که ما بودیم آمدند و نشستیم و بحث کردیم. ایشان تکذیب کرد که چنین کاری می‌کنند. او گفت که سیاست حزب کمونیست شورزی نفوذ در احزاب برادر نیست. من گفتم که خوشحال شدم که شما می‌گویید سیاست ما نیست ولی چرا مأمورین این کار را انجام می‌دهند؟ گفت که سرخود انجام می‌دهند و اگر شما باز هم مطلبی از این دست پیدا کردید به ما اطلاع دهید. من هم خوشحال از این ملاقات که مسأله از بالا حل شده است. ولی، باز داستان ادامه پیدا کرد و ما در هیئت سیاسی به این نتیجه رسیدیم که این خصلت کار هر سازمان اطلاعاتی است. بنابراین ما باید با آموزش و تربیت و مقاومت در برابر این‌ها، از درون سازمان خودمان اقدام کنیم. البته این روش تا سال ۸۶ و ۸۷ ادامه داشت و در زمان گوریاچف این مسأله کمتر شد.

س: آیا نمونه‌هایی وجود دارد که بعضی از افراد سازمان، تشکیلات را ول کرده باشند و همکاری خود را با «کا.گ.ب» ادامه داده باشند؟ آیا شما در این مورد چیزی می‌دانید؟

نگهدار: این سؤال خیلی حساسی است که شما از من می‌کنید!
 س: چون در این کتاب نه تنها از افرادی اسم می‌برد که خود اقرار
 کرده‌اند که با «کا.گ.ب» همکاری داشته‌اند حتاً به گونه‌ای از علی‌تولی و
 بعضی از افراد رهبری صحبت می‌کند که برای اکثر خوانندگان کتاب شک
 برانگیز است! البته سابقه حزب توده ایران نیز در این شک، بی‌تأثیر نبوده
 است.

نگهدار: من خیلی متأسفم و کتاب کار خیلی زشتی کرده است، حتاً در
 مورد دستگیری دوست ما علی تولی. زمانی که او را دزدیدند و به ایران
 برندند، برخی از افراد، نام برخی از افراد را منتشر کردند به عنوان مأمورین
 سازمان اطلاعاتی فلان جا. این کار بسیار بسیار بی‌رحمانه و بسیار بسیار
 غیراخلاقی است. من از هیچ کس اسم نمی‌برم، از هیچ کس. مگر آن که
 خود آن فرد اعتراف کند که چنین سابقه، پرونده یا چنین کاری داشته
 است. به هیچ وجه اخلاقی نیست که انگ جاسوس‌ین جمهوری اسلامی،
 جاسوس «کا.گ.ب»، جاسوس سیا و از این قبیل را به کسی زد. این‌ها
 روش‌های کهنه دوران گذشته است که ما از آن مصیبت بسیار کشیده‌ایم.
 من بسیار متأسفم که آدمی غیرمسئول در کتاب خودش با سرنوشت
 آدم‌هایی که نمی‌داند و برایش هم مسلم نیست و یا لااقل از خود آن‌ها
 نشنیده یا از جانب دادگاه‌های صالحه در مورد جرایم آن‌ها رسیدگی
 حقوقی و قضایی نشده، بازی می‌کند و برایشان حکم صادر می‌کند و از
 آن‌ها نام می‌برد. این‌ها فاجعه است و بسیار بسیار هم متأسفم که عده‌ای از
 دوستانِ ما هم این کار را کرده‌اند. البته فضای سازمان اکثریت طوری بوده
 که بسیاری از آن دوستان از این نوع نگاه، که نگاه «مشکوک»، «خائن» و از
 سلب حق زندگی و امنیت مخالفان و رقبای درونی برگشته‌اند و دیگر این
 نگاه را نسبت به دوستان خودشان ندارند.

س: البته، کسانی که این کتاب را می‌خوانند متفاوت‌اند و هرکس هم بسته به درگ خود. برداشت‌های خود را از این اطلاعات خواهد کرد. ولی در کتاب مواردی است که بهتر است خوانندگان ما از زبان خود شما هم ماجراه‌ها را بشنوند و آن وقت بهتر قضاوت خواهند کرد. کتاب در مورد خانمی به‌نام طوبی می‌نویسد: که سازمان - به‌طور مشخص می‌گوید فرخ - به او که یک دختر سیزده ساله هم داشته، مشکوک بوده، و بعد مطرح می‌کند که این خانم با صلیب سرخ هم درگیری پیدا می‌کند و مأمورین شوروی او را به مرز می‌برند و می‌خواسته‌اند او را تحویل ایران بدهند. ولی او را به شهری در ازیستان می‌برند. پس از چندی یکی از بچه‌های شما که به او سر می‌زند می‌بیند که این مادر و دختر در وضع بدی هستند که به آن‌ها کمک می‌کند. و این خانم بعدها به آلمان می‌رود. آیا شما او را به‌یاد دارد؟

نگهدار: تا آن جایی که من یادم می‌آید، این خانم وابستگی به سازمان اعلام نکرده و سازمان نیز مسئولیتی در قبال او نداشت. تا آن جایی که یادم می‌آید - البته به‌گفته من استناد نکنید چون حافظه من خوب نیست و شاید پانزده سال از این واقعه گذشته و فقط الان با آن تصادف می‌کنم. در مورد کسانِ دیگری که وابستگی‌های دیگر داشتند و ما نمی‌شناخیم شاید چنین اتفاقاتی افتاده باشد. به‌هرحال من الان خاطرم نمی‌آید که چه شد ولی یادم هست که مسئله مشکوک شدن نبود چراکه او جزو تشکیلات ما نبود.

س: در کتاب مطرح شده که در یک مهمانی بزرگ، یک نوار ویدئویی که متعلق به یکی از کادرها به‌نام مریم بوده و از تمام میهمانان فیلم گرفته بوده گم می‌شود، برای همین به‌طور پنهانی در غیاب طوبی خانم به عنوان این که دزد آمده، منزل او توسط افراد کمیته امنیت سازمان - بنابرگفته یکی

از افراد به نام (م) عضو شعبه امنیت که بعداً اقرار کرده - برای یافتن فیلم ویدئویی بازرسی شده است. آیا چنین چیزی صحت دارد؟ و اصولاً خارج از اراده سازمان می‌توانست چنین چیزهایی اتفاق بیفتند؟

نگهدار: بخاطرم می‌آید که نوار ویدئویی نبود، حلقه‌های فیلم عکاسی ظاهر نشده از مراسم ازدواج دوست گرامی فاطمه حریری با دکتر رضا جوشنی بود که دزدیده شد. واقعه مربوط است به مهرماه سال ۶۴. همه ما به شدت مشکوک و نگران شدیم. شخصاً به یاد نمی‌آورم که کسی را فرستاده باشیم که مخفیانه منزل کسی را بازرسی کند. با این حال الان نمی‌توانم تصور کنم که این کار در آن شرایط می‌توانست غیرعادی، غیرضرور یا غیرقابل انتظار تلقی شود.

س: نویسنده مدعی است که گویا عده‌ای از کادرها و اعضای سازمان تصمیم می‌گیرند که در مورد کشتار زندانیان، تظاهراتی در مسکو داشته باشند. جلساتی برای تصمیم‌گیری برگزار می‌شود و کمیته‌ای از بین خودشان انتخاب می‌کنند که تظاهراتی را در میدان سرخ در اعتراض به این کشتارها سازمان دهد. مقامات شوروی به هیچ وجه به آنها اجازه نمی‌دهند. نویسنده عنوان می‌کند که گویا رهبری سازمان هم - حتا جناح چپ - به این تظاهرات رضایت ندادند. برنامه به هر ترتیبی بود در مقابل دفتر سازمان ملل که جای پرتوی بوده برگزار شده است. در ضمن مطرح کرده است که هیچ یک از اعضای رهبری سازمان شرکت نکردند. البته خود نویسنده هم حضور نداشته است! شما از این برنامه اطلاع داشتید و آیا با چنین برنامه‌ای موافق بوده‌اید یا نه؟

نگهدار: افرادی که در تاشکند زندگی می‌کردند و وابسته به سازمان هم بودند، آمدند و عنوان کردند که اگر بخواهیم علیه این کشتارها و اعدام‌ها اعتراض کنیم، در اینجا چه کار می‌توانیم بکنیم؟ پاسخ من این

بود که ما با اعتراض موافقیم اما باید به شکل قانونی باشد. و سازمان پاسخ‌گوی اعمالی که مطابق قوانین شوروی - در آن زمان - نقض قانون و جرم محسوب می‌شد، نخواهد بود. بهتر است که به مقامات قانونی شوروی مراجعه بکنید و اجازه بگیرید. و اگر اجازه ندادند، آن وقت همین مسئله را منعکس کنید. خبر بدھید که ما تقاضای تظاهرات در فلان محل را برای اعتراض علیه اعدام‌ها کردیم ولی مقامات شوروی متأسفانه اجازه ندادند، من با آن‌ها چنین بحثی داشتم و تا آن جایی که به حافظه‌ام رجوع می‌کنم با این تظاهرات مخالفتی وجود نداشته است. اما یادم می‌آید که ارزیابی‌ای از این کار بود با توجه به شناختی که از شرایط شوروی داریم! آیا این کار انعکاسی خواهد داشت؟ گفتیم که انعکاسی نخواهد داشت ولی شما می‌توانید بروید و این کار را تجربه کنید و ارزیابی من این بود که تأثیری در غرب نخواهد داشت و تا آن جایی که یادم می‌آید این حرکت انجام شد و بازتابی هم نداشت.

س: نویسنده در کتاب می‌نویسد: وقتی فرخ و بقیه از شوروی رفته بودند، یکی از بچه‌ها گاو‌صندوقی را در آن جا می‌بیند که در آن باز است و اسناد محرمانه سازمان، خصوصاً اسناد تشکیلات داخل آن است. بعد هم می‌نویسد آن رفیق به رفیق (م) در آلمان تلفن می‌زند و او می‌گوید که اسناد را آتش بزنید. آیا شما در مورد این اسناد چیزی می‌دانید؟

نگهدار: این خبر درست نیست! افرادی که به دستور سازمان آمده بودند و کادرهای حرفه‌ای محسوب نمی‌شدند، از سال ۸۹ شروع به مهاجرت به غرب می‌کنند. موج خروج از شوروی به نیمة دوم ۸۹ برمی‌گردد. تا پائیز سال ۸۹ هنوز جلسات هیئت سیاسی در تاشکند برگزار می‌شد و دفتر هم باز بود، از آخر سال ۸۹ است که دیگر اعضای هیئت سیاسی و کمیته مرکزی هم تصمیم به خروج می‌گیرند و

به کشورهای آلمان و سوئد و انگلیس و غیره می‌آیند، من همراه با چند نفر از رفقاء دیگر نه به تصمیم سازمانی به آن معنی که هیئتی وجود داشته باشد که تصمیم بگیرد بلکه بنابر تصمیم شخصی خودمان در آن منطقه و همین طور افغانستان ماندیم تا همه امور مربوط به سازمان را که باقی مانده، به انجام برسانیم. از جمله چندین گاو صندوق استاد سازمانی بود که می‌بایست تکلیف اش روش می‌شد، از جمله رادیو زحمتکشان بود که آن زمان هنوز از افغانستان پخش می‌شد، از جمله دفتر سازمان بود که هنوز باز بود و عده‌ای هم برای حل و فصل مسایل خودشان به آن مراجعة می‌کردند یک نکته مهم این بود که هر کس که می‌خواست از شوروی خارج شود، احتیاج به ویزا و پاسپورت داشت و حل و فصل مسایل مربوط به خانه‌اش و کلی کار اداری، و همه این‌ها هم از طرف سازمان انجام می‌شد. یا عده‌ای اصلاً مدارک نداشتند و بایستی به مقامات شوروی مراجعه می‌شد که برای آن‌ها پاسپورت و مدارک سفر درست کنند که آن‌ها بتوانند سفر کنند، ما چند نفر خودمان تصمیم گرفتیم بمانیم و همه این کارها را سازمان بدھیم. این درست در اوج شدت بحران درون سازمان در یک ساله قبل از کنگره اول بود. این داستان تا اکتبر سال ۹۱ طول کشید. در عرض این دو سال کارهایی که مربوط به تصفیه بوده، چه از نظر آدم و چه از نظر نقل و انتقال استناد و چه از نظر بستن دفاتر و تحويل خانه‌ها و چه از نظر حل و فصل مشکلات افرادی که جدید می‌امدند، انجام می‌شد.

بنابراین این که گفته شده همه ول کردند و آمدند، منصفانه نیست. تازه بعد از اکتبر سال ۹۱ هم رفت و آمد به آن جا صورت گرفته. استناد آن جا بنا به تصمیم سازمانی درباره اش تعیین تکلیف شد و خوب من خودم شخصاً تصمیم گرفتم - چون آن زمان یک بحران هم در سازمان بود - که

همراه با کادرهایی که آن جا بودند، تمام مدارک مربوط به افراد را که در آرشیو شعبه تشکیلات بود، از بین بسیم و از بین بردم و چیزی باقی نماند. اسناد سیاسی هم که مربوط به کار خود سازمان بود، یعنی آرشیو نشریات یا کتابخانه سازمان که خوشبختانه منتقل شد.

س: در مورد نکات اطلاعاتی کتاب - کتابی که از طرف فردی نوشته شده که خودش می‌گوید از سال ۵۶ در ارتباط با سازمان بوده و در خانه تیمی زندگی می‌کرده و سیانور زیرلب داشته - پاسخ دادید و خوانندگان خود قضاوت خواهند کرد. اکنون ارزیاب شما از انتشار این کتاب که گویا برخی از اطلاعاتش «نادرست» و بعضی «غیرمسئولانه» است، چیست؟

نگهدار: من در ماه اوت امسال که در اردوی تابستانی سازمان در سوئیل بودم این کتاب تازه منتشر شده و هنوز نخوانده بودم و تنها بین دوستانی که خوانده بودند بحث بود! بحث من با این دوستان این بود که چرا از انتشار این کتاب ناراحت هستید؟ ما الان سی سالگی مان را می‌گذرانیم و سی سال یعنی یک عمر فعال یک انسان که به پایانش نزدیک می‌شود و افراد به فکر نوشتند و نگاه به پشت سر می‌افتد، همان‌طور که در مورد حزب توده ایران اتفاق افتاده و همان‌طور که در مورد جبهه ملی و رژیم سابق و غیره اتفاق افتاده. الان هم در مورد سازمان‌های دیگر و ما اتفاق خواهد افتاد و بسیار خوب است که افراد برگردند و به گذشته نگاه کنند و نگاه خودشان را به نگارش درآورند. حتماً هر کس بنویسد من با خیلی چیزهایش موافق خواهم بود و یا مخالف، هر کس این طور است و این یک نگاه است.

بعد که این کتاب را خواندم، دیدم که قبل از هر چیز محصول یک کار اطلاعاتی است که در دوره معینی و با اهداف معینی جمع آوری شده است. آدم‌های عادی که توی تشکیلات ما بودند و با ما زندگی کردند،

به‌این شکل در جستجوی جمع کردن این نوع اطلاعات از درون تشکیلات نبودند. من مقداری شوکه شدم! چون این آدم را که ما به او صفر می‌گفتیم و با هم دوست هستیم از وقتی که به شوروی آمد می‌شناختم. آدمی بود بسیار ساده و خاموش و کمتر می‌گفت و اصلاً نمی‌نوشت. من این ارزیابی را نداشتم که او دلخوری و یا ناراحتی از روایط بین دوستانی که آن جا هستند، دارد. یعنی مناسبات و فضای آن جا به طبع او خوش نیامده و از ما ناراضی است. فکر می‌کردم که ما با پکدیگر هستیم و دوست هستیم. بعد در کتاب وی دیدم که فضایی که ترسیم می‌کند؛ فضای یک نفر شاکی، ناراحت و دلخور از مناسبات است. چنین فضایی بین ما در واقعیت آن زمان وجود نداشت یا لاقل او وانمود می‌کرده که وجود ندارد.

دریباره این که صفر چرا در آن جا کار اطلاعاتی می‌کرده و برای چه کسانی فاکت جمع می‌کرده و یادداشت بر می‌داشته؟ من اطلاع درستی ندارم و خود این دوست هم به‌ما نگفته که برای چه کسانی این کار را انجام می‌داده است. من فقط می‌توانم براساس ارزیابی‌ای که از سرنوشت این فرد دارم و فعالیتی که داشته، نظر بدهم.

تحلیل من این است که صفر به‌واسطه دوستانی که در تاشکند داشت و به‌واسطه روایطی که در پاریس و اروپا برقرار کرده بود، به تدریج تمایل به جریانی که بعداً تبدیل به «حزب دموکراتیک مردم ایران» شد، پیدا کرده بود. وقتی که خود من یک بار به سوئد رفتم آن جا نمایندگی «حزب دموکراتیک مردم ایران» را داشت و آن جا فهمیدم که این تمایل، همکاری و عضویت در آن جریان وجود دارد.

در آن زمان افرادی که می‌خواستند «حزب دموکراتیک مردم ایران» را تأسیس کنند، برایشان مسئله مرکزی مقابله با حزب توده ایران بود و البته

روشن صحبت کنم که این تحلیل من است و نه اطلاع. یکی از مسایل مرکزی هم در درون سازمان بحث راجع به سیاست ما نسبت به حزب توده ایران بود. دو نظر وجود داشت یک نظر می‌گفت باید مقابله بکنیم و نظر دیگر می‌گفت که باید همکاری کنیم و مناسبات را حفظ کنیم. این نظر دوم می‌گفت که ما مخالف انشعاب در حزب توده ایران هستیم و مخالف انشعاب در درون سازمان هستیم و این شخصاً نظر من بود. این نگاه یا این سیاست را می‌خواست که وحدت حزب توده ایران و سازمان و مناسبات این دو حفظ شود، این نظر از جانب بنیان‌گذاران «حزب دموکراتیک مردم ایران» به شدت مورد مخالفت بود. مسأله را به عنوان یک اشتباه و به عنوان افتادن در دام اتحاد شوروی و «کا.گ.ب» می‌دیدند. این نظر اساساً اعتقاد نداشت که یک سازمان سیاسی در آن دوران می‌تواند همکاری خودش را در عرصهٔ بین‌المللی با سایر احزابی که مثل او فکر می‌کنند ادامه بدهد و در عین حال استقلال خودش را حفظ کند بدون این که وابستگی داشته باشد یا حرف شنوی و یا بخواهد سیاست‌های آن‌ها را اجرا کند.

تلاش سنگینی از جانب رفقای ما صورت گرفت که مانع انشعاب در حزب توده ایران بشود و همه می‌دانند که خود من هم در این مبارزه و تلاش شرکت داشتم. از آن سو تلاش بسیار سنگینی از جانب رهبری حزب توده ایران و منشوبین از حزب توده ایران صورت گرفت که در درون سازمان، انشعابی صورت گیرد و جناح تندر و از جناح کندر و - چپ از راست - جدا شود و بعد از این انشعاب وحدت مجددی صورت بگیرد بین حزب توده و بخشی از سازمان و بین منشوبین از حزب توده و بخش دیگری از سازمان. در حزب توده ایران و همه گرایش‌هایش این پروژه را داشتند و فکر می‌کردند که در عمل هم چنین خواهد شد. ما گرایش نیرومندی در سازمان مخالف این پروژه و برنامه بودیم. از این نظر

ودر آن زمان کسانی که در مقابل این سیاست می‌ایستادند از چشم منشعین از حزب توده ایران به عنوان توده‌ای، «کا.گ.ب» ای، مشکوک دیده می‌شدند. صفر در این چنین فضایی قرار گرفته بود، و آن فاکت‌هایی را که جمع کرده یا آن استدلال‌هایی که برای خودش نوشته، به نوعی سمپاتی نسبت به جناح چپ و به نوعی نگاهی مشکوک یا مردود و یا حتا در مواردی دشمنی نسبت به جناح دیگر را نشان می‌ذهد.

پس از آن دوران ما به کنگره اول می‌رویم و سازمان نشکسته و سالم از کنگره بیرون می‌آید و انشعابی صورت نمی‌گیرد. این امر موجب تعجبِ محافل حول و حوش سازمان که اکثراً رفقاء حزب توده ایران یا منشعین آن بودند، شد که چه طور چنین مسأله‌ای اتفاق افتاد؟!

چند سال می‌گذرد و حزب دموکراتیک مردم ایران جایگاه خودش را پیدا می‌کند و دیگر مسئله مرکزی سیاست‌گذاری در ذهن آن‌ها مخالفت با حزب توده ایران، نیست و این موضوع برای آن‌ها ثانوی می‌شود. موضع چپ، انقلابی و سرنگونی خواه نیز کنار گذاشته می‌شود و مواضع معتدل و اصلاح طلبانه در این گروه از اعضای سابق حزب توده ایران جا می‌افتد. س: یعنی درواقع بهبخشی از سازمان که در سابق مخالف آن بود نزدیک‌تر می‌شود؟

نگهدار: در سازمان هم همین روند طی می‌شود و موضوع مناسبات حزب توده ایران با اتحاد شوروی به تاریخ می‌پیوندد و مسائل سیاسی روز جامعه ما در دستور قرار می‌گیرد. این که موضع شما نسبت به حکومت جمهوری اسلامی ایران چیست؟ جریاناتی که بیشتر طرفدار پایان دادن یا از بین بردن کل سیستم از طریق فشار بودند و جریاناتی که بعدها طرفدار اصلاحات یا تغییرات در درون سیستم موجود سیاسی کشور شدند. این جناح‌های سیاسی براساس مشی‌شان تری سازمان از یک‌دیگر تفکیک

می شدند و نه براساس موضع شان در قبال حزب توده ایران. نگاه حزب دموکراتیک مردم ایران هم نسبت به سازمان تغییر پیدا کرد و باز هردو گرایش که در سازمان وجود داشت برداشت مثبت داشت. حالا بگویم که با یکی نزدیک و با دیگری نزدیک‌تر بود. من فکر می‌کنم که حزب دموکراتیک مردم ایران انتشار چنین کتابی را و چنین «اطلاعاتی» را که در دنیای دیگری می‌توانسته اهداف دیگری را برآورده کند، امروز زاید غیرضروری و مسئله‌ساز ارزیابی می‌کند. ولی افراد خاصی که از پانزده سال قبل به‌این کار گماشته شدند و تلاش کردند و زحمت کشیدند و آن را تولید کردند، الان نمی‌توانند به‌راحتی از مخصوص کار خودشان دست بکشند.

به‌نظر من کسانی در شرایط فعلی برانتشار این جزوه مصر بوده‌اند که در ذهن‌شان از تاریخ چپ ایران و نقش آن در ایران معاصر برداشت منفی غلبه دارد. من فکر نمی‌کنم حزب دموکراتیک مردم ایران و سازمان فدائیان اکثریت طالب این نگاه باشند.

س: در اینجا این نکته را باید اضافه کرد که: خود نیروها و سازمان‌های چپ هم با سیاست‌ها و روش‌هایی که زمینه‌ساز حمله به چپ است، برخوردي متعهدانه نداشتند! برای نمونه برخوردي که با نسل جوان امروز دارند! نسلی که در انقلاب‌ده ساله بوده و امروز به‌سی و چند سالگی رسیده! نسلی که در نوک پیکان جنبش‌های سیاسی درون کشور قرار دارد و با نسل مبارز قبلی خود گستاخی. اطلاعات زیادی هم درباره نسل قدیم در اختیارش نیست. آیا در چنین شرایطی دادن اطلاعات غلط به‌این نسل مسئله‌ساز نخواهد بود؟ منظورم فتح‌الله‌زاده یا سازمان شما نیست! بلکه نهادهای عربیض و طویلی است! که با «تاریخ‌سازی» و جعل و سند سازی و... اطلاعات غلط را در اختیار جنبش

جوان ایران قرار می‌دهد؟

آیا فکر نمی‌کنید که خود سازمان‌ها، افراد، و بازیگران اصلی و مسئول هستند که می‌توانند با برخورزدی نقادانه به اشتباهات گذشته خود، اطلاعات درست را در اختیار آیندگان قرار دهند؟ مثلاً در مورد همین دوران اقامت شما در شوروی! به دلیل اتفاقاتی که برای حزب توده ایران افتاده!! نگرانی‌هایی در مورد سازمان اکثریت وجود دارد. که شنیدن روند زندگی این دوران از زبان کادرها و اعضاء و رهبری درگیر مسایل، اهمیت دوچندانی پیدا می‌کند! آیا بهتر نیست حداقل یک گزارش و یا نقد و بررسی از این اتفاقات و تصمیم‌گیری‌ها در شوروی، از طرف خود سازمان منتشر شود؟

نگهدار: من مخالفم که سازمان‌های سیاسی وارد ارزیابی‌های تاریخی شوند. ارزیابی‌های تاریخی چیزی نیست که بشود روی آن‌ها متعدد شد و محل گفت و گو و بحث و تفاوت نظر و تنوع نظر هستند. به هیچ وجه نباید تصورات واحدی درباره گذشته هیچ یک از جریان‌های سیاسی تولید کرد و یا تلاش کرد تصوراتی را که صاحب‌نظران مختلف یا ناظران مختلف که خود شاهد آن وقایع بوده‌اند، تولید می‌کنند و می‌نویسند، یک کاسه کرد و جمع کرد و حالت سازمان یافته یا مشکل و یا برآمد عمومی یک جریان را بدان داد. این کار یعنی مقابله با آزادی فکر، مقابله با استقلال نظر. ما باید فضایی درست کنیم که اگر صفر این کتاب را می‌نویسد، نگاه و برخورد ما نباید به گونه‌ای باشد که جرأت دیگران را کم کند، بلکه باید تولید مسئولیت بکند و تولید حساسیت بکند که دیگران هم قلم به دست بگیرند و بنویسند.

اما دیگران ای کاش این قدر سطحی، خرد بین، سرسی و ولنگارانه با وقایع، با شخصیت‌ها، با روندها و تاریخ رفتار نکنند. شما وقت و انرژی

زیادی برای این مصاحبه گذاشتید که بسیار ارزشمند است. اما ای کاش کسی - جز مشوق اصلی صفر در این کار - پیدا شود. که درباره ارزش و اهمیت کار صفر نظری جز من داشته باشد. مطمئنم که اگر پای اغراض سیاسی ضد چپ ذر میان نباشد چنین کسی یافت نخواهد شد.

س: پس شما معتقدید که بهترین روش همین مراجعه هر فردی و یا نشریه‌ای - مثل امروز که به شما مراجعه کرده‌ایم و نظرتان را می‌پرسم - به افراد است تا واقعی تاریخی و ارزیابی‌ها و نقد گذشته روشن شود؟

نگهدار: بله، و بسیار کار درستی کردید! آن کسانی که در زمینه اطلاع‌رسانی به جامعه و تولید شفافیت بیشتر در فضای سیاسی حساسیت و علاقه بیشتر دارند، به خصوص روزنامه‌نگاران. اگر این کار، به فضای سنتگین و پیش‌داوری و اتهام آلوده نشود. البته من کار محققین تاریخ معاصر را هم اضافه می‌کنم. کار مازیار بهروز، علیرغم تمام محدودیت‌های اطلاعاتی‌اش بسیار مفید است. کارهای ابراهامیان که جای خود دارد.

س: در کتاب بخشی راجع به افراد فرقه دموکرات است که واقعاً تکان دهنده است.. از پانصد تبعیدی ایرانی که در زمان استالین در اردوی کار سیبری بودند تنها صد نفر زنده مانده‌اند. ضمناً مطرح شده که برخورد حزب توده با آن‌ها بسیار بد بوده و در مورد سازمان هم همین را مطرح می‌کنند! نظر شما در مورد این افراد فرقه و سرنوشت شومشان و برخورد مقامات شوروی و سازمان شما با آن‌ها، چیست؟

نگهدار: آن مسئله‌ای که راجع به «فرقه» و تاریخ حزب کمونیست ایران و «سلطانزاده» و بعد هم مهاجرت نسل اول توده‌ای‌ها به آن جا و غیرو و غیرو، چیز‌هایی است که مطالعات و تحقیقات مفصلی در موردشان صورت گرفته است. سازمان‌های دیگری هم در کمینtron بودند که

فشارهایی را متحمل شدند. من وقتی از زاویه سیاسی - نظری به مسئله نگاه می‌کنم، می‌بینم که یک روند استحاله جیری در حزب کمونیست اتحاد شوروی بعد از به قدرت رسیدن اتفاق می‌افتد و آن سیستم اگر می‌خواست سریا بماند بجز آن استحاله چاره‌ای نداشت و آن کارها اتفاق می‌افتد. مسئله‌ای که من در مقابل خود قرار می‌دهم این است که آیا درست کردن آن سیستم اصلاً درست بود؟! که بعداً این تبعات را داشته باشد؟! کسی که می‌خواهد همه چیز دولتی شود و قدرت مرکز و یک پارچه درست بکند و جامعه را مونولیت تولید بکند، باید چنین کارهایی را هم بکند. لذا پروژه باید از بین مورد ارزیابی قرار بگیرد.

در دوره‌ای که ما دز شوروی بودیم، با «فرقه‌ای‌ها» مناسبات دوستانه داشتیم و سعی می‌کردیم بدگویی و رو در رویی بین سازمان و آن‌ها به وجود نیاید. اما یک سری رفتارها از آن‌ها می‌دیدیم که به نظر ما خوش‌آیند نبود. مثلاً برخی از دوستان شهر «مینسک» بودند و بعضی از رادیوهای خارجی را ضبط می‌کردند - آن موقع امکانات امروز نبود - و پس از پیاده کردن نوار آن‌ها را به مینسک پست می‌کردند. در آن جایی کی از مسئولین ساختمان که «فرقه‌ای» بود آن‌ها را باز می‌کند و می‌بیند که مربوط به رادیو بی‌بی‌سی و اسرائیل و امریکا است و مراتب را به حزب کمونیست اتحاد شوروی گزارش می‌کند. ما مورد اعتراض قرار گرفتیم که آیا این کارها را انجام می‌دهیم که به نظر من مسخره بود.

به نظر من آن‌ها متعلق به نسل گذشته بودند و با آن حد آزادی فکر که در درون سازمان ما وجود داشت، ناآشنا و بیگانه بودند. حال اگر صفر یا هر کس دیگری ادعای کند که در سازمان و در آن دوره ما فضای عدم اعتماد غالب بوده و روی افراد کنترل سیاسی داشتیم و آن‌ها را مشکوک تلقی می‌کردیم یا بیرون می‌انداختیم، ادعایش نادرست است. ممکن است

چنین پدیده‌هایی در این یا آن گوشه به‌چشم خورده باشد ولی فضای عمومی سازمان چنین نبوده است. در سازمان اصل براعتماد رفیقانه بوده است و این شاید یکی از رازهای مهم بقای آن بوده باشد.

س: حال که چنین نظری را مطرح می‌کنید! این سؤال پیش می‌آید: شما که اکنون نگاهتان به جهان جلو رفته! نسبت به آن شش سالی که در شوروی بودید، آیا روابط خودتان با مقامات و سازمان‌های شوروی انتقادی دارید؟

نگهدار: نه در مورد این شش سال بلکه به‌طورکلی بارها این سؤال را از من کرده‌اند. فوکوس کردن روی این مناسبات، که به‌نظر من اهداف سیاسی خاصی را در دورهٔ خاصی داشته که آن هدف چنان‌که گفتم امروز در مرکز سیاست قرار ندارد. اگر کسی بخواهد آن را به موضوع مرکزی تبدیل کند، در حاشیه قرار خواهد گرفت. موضوع مهم‌تر و عمدت‌تر و به عنوان تجربه زندگی این است که بپرسید اگر امروز می‌ایستادید و تأمل می‌کردید که چه کارها درست و چه کارها غلط است، کارهایی که در آن زمان نمی‌کردید کدام بود؟ به عبارت دیگر و تحت عنوان خطاهای در مدت هشت سالی که من دبیر اول سازمان - از ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۰ - مرکزی‌ترین نقدمن به کدام موضوع برمی‌گردد؟

من به این تیجه می‌رسم که ارزیابی ما از توازن نیروها در انقلاب بهمن خطابود. ما می‌بايست از قبل می‌فهمیدیم که از طریق مقاومت و رودررویی قادر نخواهیم شد که ایده‌آل‌های خاص برون حکومتی را (حالا ضد امپریالیستی) است یا دموکراتیک است یا عدالت پژوهانه است و یا... و ایده‌آل را باز می‌گذارم - که مالی ما و در قلب ما بود) با سازماندهی بسیج مردم برای ایستاندن پیش ببریم. درست کردن تشکیلاتِ توده‌ای در میان مردم، سازماندهی شهرستان‌ها و محلات و شبکهٔ مخفی درست کردن در

ایران غلط بود. وقتی که ما می‌دیدیم موج سرکوب حکومت جمهوری اسلامی در حال نزدیک‌شدن است و مقابله‌ای خونین هم از جانب «مجاهدین خلق» یا «پیکار» و «راه کارگر» سازمان داده شده برای این که جلوی این هجوم را بگیرد، همه ما می‌بایست می‌فهمیدیم این هجوم همه راله خواهد کرد و فجایع بسیار در مملکت اتفاق خواهد افتاد و می‌بایست عقب می‌کشیدیم، تشکیلاتمان را تعطیل می‌کردیم و هم می‌گفتیم که امکان این که ما تشکیلات مخفی در ایران داشته باشیم وجود ندارد! کارها تعطیل و بروید دنبال زندگی تان و در مقابل حکومت جمهوری اسلامی ایران هم ما به هیچ وجه برآمد سازمانی متشكل و نیرو نخواهیم داشت. کادرهایی بودند شناخته شده، علنی، کار سیاسی کرده و تشدید استبداد جان آن‌ها را به خطر می‌انداخت؛ اینان تک تک از کشور خارج می‌شدند و یعنی همان تصمیمی را که ما در سال ۱۳۶۹ گرفتیم می‌بایست در سال ۱۳۶۰ می‌گرفتیم که ما تشکیلات نخواهیم داشت. اگر ما از همان سال‌های ۶۱ یا ۶۲ در زمینه نوع فعالیت در ایران به همان نتیجه‌ای می‌رسیدیم که در سال ۶۹ رسیدیم، نه این مقدار مهاجرت و دریه‌دری داشتیم و نه این مقدار مسئله که الان بخواهیم بیینیم کجاش درست بوده و کجاش غلط بوده! من از بین مسئله که در زمینه سیاست‌گذاری در قبال حکومت جمهوری اسلامی ایران هست، ایراد پیدا کردم. فکر می‌کنم که آن برخورد ما برخوردی‌تند و ناسنجیده بود و مبنی بر تحلیل دقیق شرایط سیاسی نبود. کسانی که احتیاج دارند سازمان مخفی را حفظ بکنند، مبارزه مخفی متشكل را در این شرایط حفظ کنند و در عین حال نسبت به تبعات آن ایراد دارند، به نظر من در تناقضند.

قلیچ خانی: با سپاس فراوان از شرکت شما در این گفت و گو.

آقای فرخ نگهدار چرا از نقد و پرسشگری می‌هراست

سرانجام پس از ۱۸ سال و آن هم در پی کتاب «خانه دایی یوسف» و زیر فشار پرسش‌های آقای پرویز قلیچ‌خانی سردبیر نشریه آرش، سه تن از رهبران سازمان اکثریت و از جمله آقای فرخ نگهدار با حالتی «پات» شده و از روی ناچاری شروع به سخن درباره زندگی این سازمان در شوروی سابق کردند. به‌هرحال همین قدر هم که برای اولین بار سرانجام پرده سکوت را شکسته‌اند، قدمی است ثابت. اما اگر از حملات شخصی آقای نگهدار به‌این جانب که چندین بار در این مصاحبه برای گریز از پاسخ‌های نشریه آرش شماره ۷۹ همچون سپر دفاعی به کار بردن، صرف نظر بکنم، فرم و محتوای کلام ایشان به‌گونه‌ای است که آن را نمی‌توان استقبال از شفافیت و نقد و پرسشگری نامید. ایشان نه جرأت نقد و زیر سؤال بردن رفتار سازمان و رهبران آن در سال‌های اقامت در شوروی را دارد و نه حتا تأیید آن را. لذا ایشان به‌هردری زده است تا از زیر موضوع فرار کند و در این میان ضعیفتر از نویسنده کتاب «خانه دایی یوسف» کسی را نیافتنه است که همه کاسه کوزه‌ها را برس او بشکند. در دیدگاه آقای نگهدار که چند بار در گفتگو نیز تکرار می‌شود. «من اصلاً اهمیت موضوع را نمی‌فهمم.» اما کاش ایشان در همین حد باقی می‌ماند و

در اظهارنظر درباره مسایل کلیدی از جمله درک خود از نظام شوروی سابق و روابط خارجی آن نمی پرداخت. از آنجا که ایشان در حالت «پات» قادر به هیچ روشنگری نیست، لذا سرتاسر مصاحبه ایشان که سرشار از داده های نادرست است، بر سر دو تز مهم استوار می باشد.

۱- خراب کردن چهره نویسنده و انگیزه تراشی برای تألیف «خانه دایی یوسف»

۲- نظریه ایشان درباره ماهیت رابطه سازمان با شوری سابق.

بنابراین من نیز ابتدا همین دو موضوع محوری بحث های ایشان را مورد توجه قرار می دهم و سپس نادرستی های بسیاری را که آقای نگهدار در این مصاحبه بدون کوچک ترین عذاب و جدان به کار برده اند، راست می گردانم.

آینه چون روی تو بنمود راست...

یک تز مهم آقای نگهدار که البته تنها برای اعضا داخل سازمان قابلیت مصرف دارد، انگیزه تراشی درباره نشر کتاب «خانه دایی یوسف» است. می گوید: «این کتاب محصول یک کار اطلاعاتی است... افراد خاصی که از پانزده سال پیش به این کار گماشته شدند و تلاش کردند و زحمت کشیدند و آن را تولید کردند، الان تمی توانند به راحتی از محصول کار خودشان دست بکشند.»

این نوع استدلال آقای نگهدار مرا به این فکر انداخت که چرا اکثریت ما ایرانیان در مقابل اشتباهات انکارناپذیر خود چنین سرسختی نشان می دهیم. در اینجا این سؤال پیش می آید اگر انسانی به خود احترام نگذارد، آیا می تواند احترام واقعی به دیگران داشته باشد؟

آقای پرویز قلیچ خانی، تا این حد انتظار این را نداشم آقای نگهدار

به جای پرداختن به اصل مطلب به سبک کیانوری، کار مرا امنیتی و مشکوک قلمداد کند و پس از آن مطالب نامریوط و تحقیرآمیز و حتا دروغ تحويل خواننده بدهد. من از یک منظر به کیانوری احترام می‌گذارم که وی تا دم مرگ به عنوان سخنگوی چپ سنتی به آرمان‌های خود وفادار ماند. اما من نمی‌فهمم چرا آقای نگهدار از یک طرف خود را اصلاح طلب و رفرمیست می‌نامد و از طرف دیگر می‌خواهد اعمال ناپسند گذشته خود را ماست‌مالی بکند؟

ما که در تاشکند وی را «صادق» صدا می‌کردیم، ایشان حتا به‌اسم مستعار خود نامیده نیز کم‌لطفی می‌کند. شاید تصور ساده‌انگارانه من از آنجا ناشی می‌شد که آقای نگهدار چند سال پیش در مصاحبه‌ای که انگار از روز اول از مادرش رفرمیست، به دنیا آمدۀ بود گفت: «من اعلام می‌کنم که رفرمیست هستم» و پس از آن اندر فواید مبارزۀ مسالمت‌آمیز مقالات بسیاری نوشت، فکر کردم ایشان نیز مثل هرانسان دیگر می‌تواند تغییر پیدا بکند، اما در مصاحبه ایشان با نشریه آرش متوجه شدم که ایشان هنوز هم که هنوز است با همان زبان گذشته سخن می‌گوید. به راستی مگر کل محتوای کتاب بیشتر از نظر یک فرد است؟ چرا ایشان چنین عصباتی شده‌اند؟ مگر من تمام کاغذهای سفید را تمام کرده‌ام؟

آقای نگهدار، لابد در کشور انگلستان متوجه این موضوع شده‌اند که شخصیت‌های سیاسی و بازیگران اصلی و اپوزیسیون در هر دوره‌ای با نوشتن ده‌ها جلد کتاب به نقد سیاست‌های گذشته خود و دیگران می‌پردازنند و این امر را راز شکوفایی برای کشور خود می‌دانند. اما شما و سازمان اکثریت پس از گذشت ۱۸ سال چه نقد جدی به‌مهاجرت سوسیالیستی و عواق آن کرده‌اید؟ چرا شما به راحتی در مورد تمام مسائل دنیا و ایران، همه کس و همه چیز اظهار نظر می‌فرمایید اما وقتی مسئله

به خودتان برمی‌گردد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

تناقض اصلی آقای نگهدار و به نظر من کل سازمان اکثریت میان مشی سیاسی اصلاح طلبانه با فرهنگ سیاسی محافظه‌کارانه آنهاست. من تردیدی ندارم که آقای نگهدار پس از این همه تجربه سیاسی از منظر سیاسی به درک اصلاح طلبانه رسیده‌اند. اما همین رفتار ایشان در مصاحبه با نشریه آرش یک بار دیگر نشان می‌دهد که درک اصلاح طلبانه هنوز در پایه‌های فرهنگ سیاسی ایشان رسوخ نیافته است. اصلاح طلبی یعنی نقد طلبی و این نقد دائم نه فقط درباره دیگران بلکه باید از رفتار سیاسی خود شروع شود. آقای نگهدار و دوستان سازمان اکثریت باور کنید که قصد من نه افشاگری است و نه کینه‌توزی؛ اما این دوگانگی میان تفکر سیاسی اصلاح طلبی و فرهنگ سیاسی به شدت محافظه‌کار و فدایی‌گرایی شما بسیار نگران کننده است. تازه اگر این دوگانگی گذرا بود باز هم اهمیتی نداشت. این یک مشکل ریشه‌ای در زندگی و فرهنگ سیاسی شماست و علی‌رغم آن‌که انسان‌های سالم و آرمان‌گرایی هستید، این دوگانگی قبل از هر کس، خود شما را آسیب‌پذیر می‌کند. دلیل مهم آن زندگی سیاسی سی ساله شماست که منطق تحولات آن را در سازمان هیچ‌گاه به‌طور ریشه‌ای مورد نقد و پرسش قرار ندادید. سازمان شما به‌دلیل فقدان یک فرهنگ و درک دمکراتیک، و یک مکتب نیرومند، همواره اسیر طوفان‌های سیاسی کشور بوده، و امواج سیاسی که هر دوره آن را به سمتی کشانده‌اند. عجیب این که شما در هر سمتی که رفتید و هر کاری که کردید یک لحظه از مدار زدن به‌خود غافل نماندید. همواره خود را از جنس و خصوصیت برتر دانسته‌اید و به‌دلیل همین تحقیر نقد و پرسشگری از زیر سؤال بردن رفتار خود همواره اسیر نوعی فرهنگ «خودی» و «غیر‌خودی» بوده‌اید. شما زیگزاک‌ها و بالا و پایین رفتن‌های

عجب خود را در طول زندگی سیاسی تان همواره به جای نقد و پرسشگری با ماست‌مالی و سیاست بازی توجیه کرده‌اید و تناقض اصلی تان هم در همین جاست. شما همواره از نقد اساسی فرار کرده‌اید و با اتکا به بحث سیاسی روز به روز مرگی گذرانیده‌اید. سازمان و شما کی به طور اساسی و ریشه‌ای توضیح داده‌اید که چرا شیفتۀ حزب توده و شوروی سابق و لنینیسم و انترناسیونالیسم شدید و چرا از آن رو برگرداندید و تا به حال هم جای ده‌ها چرای بزرگ خالی است. در سازمان و اندیشه شما همواره به گونه سطحی و مبتنی بر بحث‌های سیاسی روز، سرهم‌بندی شده است. سازمان اکثریت هرگز به نقد ریشه‌ای رفتار و زندگی خود نپرداخته و رفتارش به فرد پا به سن گذاشته‌ای می‌ماند که همواره جوانی گم شده خود را می‌جوید. در این فرار از نقد و پرسشگری سازمان به خود آسیب‌ها زده و دیگران را نیز از صدمه بی‌بهره نگذاشته است. حتا نگرانی از این است که در ک سیاسی اصلاح طلبانه‌تان که بسیار با ارزش است، بیشتر در اثر محاسبه‌گری سیاسی باشد تا یک شناخت عمیق فکری و تحول فرهنگی و روانی قوام یافته. به هر حال منظور اصلی این است که رابطه یک اصلاح طلب واقعی با نقد و پرسشگری جدا از هم نیست. تعجب آور نیست که آقای نگهدار که در سیاست و سیاست‌گذاری اصلاح طلب شده‌اند هنوز در منطق تفکر و فرهنگ سیاسی در حد یک فدایی متعصب و محافظه‌کار باقی مانده است. ایشان انگیزه چاپ کتاب «خانه دایی یوسف» را، که به جرأت می‌توانم بگویم که به دلیل محدود بودن تجرب نویسنده آن، تنها نوک یخ را درباره زندگی سازمان اکثریت در شوروی سابق باز می‌تاباند، تنها با عصباًیت و پرخاشگری به نویسنده کتاب مزبور این گونه توضیح می‌دهد.

«کتاب خانه دایی یوسف قبل از هر چیز محصول یک کار اطلاعاتی

است که در دورهٔ معینی و با اهداف معینی جمع‌آوری شده است» و در جای دیگر می‌نویسد «در بارهٔ این که صفر (atabak) چرا در آنجا کار اطلاعاتی می‌کرده است و برای چه کسانی فاکت جمع می‌کرده و یادداشت بر می‌داشته؟ من اطلاع دقیقی ندارم و خود این دوست هم به‌ما نگفته که برای چه کسانی این کار را می‌کرده است» چند سطر پایین‌تر می‌گوید «اوی از پانزده سال پیش به‌این کار گماشته شده و تلاش کرده و زحمت کشیده و آن را تولید کرده و الان نمی‌تواند به‌راحتی از محصول کار خود دست بکشد» آقای نگهدار سرانجام به‌کمک تحلیل‌اش با کلمات احتیاط‌آمیز و دویهلو به‌این نتیجه می‌رسد که حزب دمکراتیک مردم ایران و شاید هم جاهای دیگر مرا به‌این کار واداشتند.

آقای نگهدار، اگر من از پانزده سال پیش صاحب این درک بودم که روزی سوسياليسم شوروی پاشیده خواهد شد، تا در روز مبادا محصول کارم را به بازار ارائه نمایم، پس من یکی از نوابغ روزگار هستم و الان باید کشورهای قدرتمند مرا با میلیون‌ها دلار می‌قاپیدند. اما باور بفرمایید من چنین آدمی نیستم. همان طور که شما می‌گویید: «آدمی بسیار ساده، خاموش و کم سخن هستم، اما اشتباه شما این بود که فکر می‌کردید اگر کسی کمتر حرف می‌زند لابد کمتر هم می‌فهمد. حال شما بار دگر مرا مجبور می‌کنید که بنویسم «چرا این کتاب نوشته شد.»

در اوایل سال ۱۹۹۸ آقای محسن جیدریان از من خواست به‌چندین پرسش مربوط به‌دوران زندگی در شوروی پاسخ بدهم وی گفت: «قصد کار پژوهشی در بارهٔ زندگی، سرنوشت و دگرگونی‌های فکری و ذهنی فداییان و توده‌ای‌هایی را دارد که از سال ۱۳۶۲ خورشیدی به‌شوری سبق مهاجرت کردند. چنان‌که در مقدمهٔ کتاب نیز یادآور شده‌ام، شرکت در این کار ابتدا برایم در دنیاک بود. اما برای ندای درونی به‌تدریج براهمیت

این کار آگاه‌تر شدم و در انجام آن انگیزه و محرك نیرومندتری یافتم. این انگیزه کوچک‌ترین رابطه‌ای با عوامل بیرونی نداشت. این یک تحول درونی بود. طی پانزده سال و به خصوص پس از چند ماه نوشتن و یادآوری زجرها و فشارهای حبس شده درونی، دیگر حاضر به زندانی کردن فکر و شخصیت خودم نبودم. سبب نوشتن کتاب هرگز پاسخ به یک رسالت سیاسی و اجتماعی و یا سفارش بیرونی نبود. این کار قبل از هرچیز پاسخ به یک نیاز درونی و وجدانی بود. چه طور من اجازه دارم به سبب نگفتن حقایق جامعهٔ شوروی و روابط ناسالم از رهبری حزب توده اتفاق بکنم اما وقتی نوبت خودم برسد، سکوت نمایم. بهتر آن است که آدمی اول به اشتباهات خود اعتراف بکند تا این که فردا دیگران به رویش تف نکنند. احساسم این بود با دروغ نگفتن به خود نمی‌توانستم و نمی‌خواستم به خودم خیانت کنم. می‌دانم کسانی هستند که یک عمر دروغ می‌گویند، اما خود نیز دروغ خود را باور می‌کنند و به این ترتیب خودآگاه و یا ناخودآگاه یک مکانیسم دفاعی روحی برای خود ایجاد می‌کنند. اما من بدون این که ادعایی داشته باشم، با بازگو کردن تجارب فردی خود - که صاف و ساده جوهر کتاب «خانهٔ دایی یوسف» را تشکیل می‌دهد - به یک نیاز درونی وجدانی خود پاسخ داده‌ام. بنابراین برخلاف «شوری توطنه» آقای نگهدار و دیگر دوستان هم فکر ایشان این کتاب نه محصول یک کار اطلاعاتی است و نه تشویق و تحریک کسی. قبل از نوشتن هم می‌دانستم که چه حرف‌هایی علیه من خواهند زد و پیشاپیش روغن اتهامات احتمالی را به تنم مالیده بودم، همان طور هم شد درست از فردای انتشار کتاب «خانهٔ دایی یوسف» مرا مستقیم و غیرمستقیم جاسوس جمهوری اسلامی، مشکوک، عامل حزب دمکراتیک مردم ایران، ساده‌لوح، دروغگو، دیوانه و... خطاب کردند. باز آفرین به انصاف

آقای نگهدار! خیلی خوب، من روانی و دیوانه بودم شما که عاقل بودید
چرا تا به حال چیزی در رابطه با گذشته خود از دوران مهاجرت
سوسیالیستی ننوشتید؟

شاید فهم این نیاز درونی یک فدایی خلق سابق برای کسانی که هنوز از
منظر ذهنیت یک فدایی خلق به انسان می‌نگرند، دشوار باشد. اما باور
بفرمایید که انسان پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. در زندگی هرانسانی
لحظاتی پیش می‌آید که قبل از هر عامل بیرونی، بی‌توجه به هر مصلحت و
هزینه‌ای، باید با خود و وجود آن درونی خود تصفیه حساب کند. شما و
دوستان یک شبه مرا نشناختید من سال‌ها خوب و یا بد در همان محیط
شوروی با شما زندگی کردم و در حد خود حرف و نظر خودم را در رابطه
با ماهیت نظام شوروی و وابستگی حزب توده بیان نمودم. گرچه دلایل و
انگیزه‌های متعددی در نوشتن این کتاب نقش داشت. اما قبل از هر چیز،
نوشتن این کتاب برای من پاک کردن حساب خودم با خودم بود. من قبل از
این که پیامی برای کسی یا چیزی و رسالت تغییر چیزی را داشته باشم،
باید به خودم احترام می‌گذاشتم. انسانی که با خود رو راست نباشد،
به پرنده‌ای بی‌بال می‌ماند. چه جنایتی بدتر از سوزاندن بال‌های خود
به دست خود. به هر حال شروع نوشتن کتاب برایم در دنیاک بود. پیش از
نوشتن کتاب آقایان بابک امیر خسروی و محسن حیدریان را در جریان
گذاشتم. آن‌ها با دلایل متعدد مرا به خویشن‌داری دعوت کردند. اما من
تصمیم خود را گرفته بودم. برای این که در اراده من تزلزلی به وجود نیاید
به کسی چیزی نگفتم. پس از چاپ، کتاب را برای هردو پست کردم. آقای
نگهدار، باور بفرمایید، این عین واقعیت بود که عرض کردم! حال شما
می‌گویید معلوم نیست که من این کار اطلاعاتی را از پانزده سال پیش برای
چه کسانی جمع می‌کرم. آیا این برخورد شما انگزنه نیست؟ باید

بگویم شما آگاهانه تلاش می‌کنید از جوّ آشفته سیاسی و فضای بی‌اعتمادی خارج از کشور سوءاستفاده کنید و بدون پاسخ به اعمال خود، موضوع کتاب را به جنگ حیدری و نعمتی تبدیل کرده و آخر سر هم می‌خواهید به خواننده این را القاء کنید که این اتابک ساده را کوک کردند و به راهش انداختند و مزدش را هم دادند و الان ایشان شده کادر حزبی.

آقای نگهدار، به گمان شما من در هر سطحی باشم، این را بدانید که برای استقلال خود ارزش فوق العاده قایل هستم و هر آنچه را به نفع کشورم درست تشخیص بدهم، انجام می‌دهم و چنین نیست که برای این کار و یا هر کار دیگر خود از کسی اجازه بگیرم، چرا که من عضو حزب کمونیست شوروی نیستم. تنها یک انسان آزادم که می‌خواهم خودم باشم و مسئولیت کارهایم را خودم بر عهده می‌گیرم. اما این کتاب هیچ چیز عجیب و غریبی جز دردها و تجارب شخصی ام نبود. شق القمر هم نکردم و می‌دانم از نظر آکادمیک عیوب زیادی هم دارد، اما چنان مورد استقبال قرار گرفت که برای خودم هم باور کردند نبود. به طوری که در مدت کوتاهی به چاپ دوم و به زودی به چاپ سوم هم می‌رسد این نشان دهنده آن است که ممکن است شما بتوانید چند فلایی خلق درون سازمان را با این حرف‌ها توجیه کنید، اما در بیرون از دیوارهای ذهنی و سازمانی شما، که همواره با «تئوری توطئه» همراه بوده و است این حرف‌ها خریداری نخواهد داشت.

ماهیت رابطه سازمان اکثریت با شوروی سابق

تز اصلی آقای نگهدار که بن‌مایه تفکر سازمان اکثریت در توجیه رفتار سیاسی او طی همه سال‌های گذشته نیز بوده، در این مصاحبه هم تکرار شده است. بیش از ده سال از فروپاشی شوروی سابق و انتشار این همه

اسناد تکان دهنده، فیلم، گزارش، شهادت و پژوهش درباره ماهیت نظام شوروی و بهویژه روابط خارجی آن دولت با کشورها و احزاب دیگر از نظام هیتلری گرفته تا ایران و افغانستان و از احزاب کمونیست گرفته تا سازمان‌های اطلاعاتی غرب می‌گذرد اما ایشان هنوز از درک ماهیت نظام شوروی و کارکرد آن عاجزاند. استدلال اصلی ایشان که جوهر همه بحث‌های سازمان اکثریت درباره رابطه این سازمان با شوروی سابق را تشکیل می‌دهد این است. «این نظر اساساً اعتقاد ندارد که یک سازمان سیاسی در آن دوران می‌تواند همکاری خودش را در عرصهٔ بین‌المللی با سایر احزابی که مثل او فکر می‌کنند ادامه بدهند و در عین حال استقلال خودش را حفظ کند بدون این‌که وابستگی داشته باشد یا حرف‌شنوی و یا بخواهد سیاست‌های آن‌ها را اجرا کند.»

چرا به‌شما این امر مشتبه شده است که سازمان اکثریت از سرشت ویژه‌ای برخوردار بوده است. در طول هفتاد سال حکومت کمونیست‌ها در شوروی ده‌ها حزب گردن‌کلفت از کشورهای مختلف جهان از جمله حزب توده ایران که در کشور شوروی بودند، لااقل پس از فروپاشی شوروی، این ادعای شما را نکردن‌که بگویند ما توانستیم نه تنها استقلال خود را در شوروی حفظ بکنیم بلکه حرف‌شنوی نیز نداشته باشیم. اگر امروزه به‌ادبیات سیاسی کشورهای سوسیالیستی بلوک شرق نظری بین‌دازیم متوجه می‌شویم که چگونه دولت شوروی و کا.گ.ب. از راه دور به‌این کشورها امر و نهی می‌کردند، در آن زمان این کشورها در ظاهر برای خود کشوری مستقل بودند، امروز داد و فغان‌شان به‌عرض آسمان می‌رسد، چکار باید کرد که شما هم کمی بشنوید. این منم، منم گفتن‌های شما آن هم در خانه دایی یوسف چه کسی را می‌تواند قانع بکند؟ آیا شما به‌من صاف و ساده می‌توانید حالی بکنید که این زرنگی شما از کجا ناشی

می‌شد که توانستید همه چیز از رفقاء شوروی بگیرید و هیچ چیز ندھید؟ آخر شما چه تفاوت ماهوی، چه شرایط ویژه و از کدام تفکر والایسی برخوردار بودید که دیگران نبودند؟ مگر شما با کدام بن‌مایه فکری به شوروی رفتید؟ مگر همین سازمان نبود که در زمان انقلاب که بیست برابر حزب توده ایران نیرو داشت شیفتۀ ایده‌ئولوژی حزب توده ایران شد. مگر شما به‌هنگام مهاجرت به شوروی از واکسن خاصی استفاده کرده بودید؟

اگر به فصلنامه فرهنگی و اجتماعی گفتگو شماره ۳۱ به کار تحقیقی استاد دانشگاه هلند آقای تورج اتابکی به مقاله «از رفیق سرخ تا دشمن خلق» که درواقع «کارنامه و زمانه احسان‌الله خان دوستدار در سرزمین شوراها» نظری بیاندازید متوجه می‌شوید که چگونه از همان سال‌های آغاز حکومت شوروی از نیروهای چپ ایرانی استفاده ابزاری کردند گفتنی است این نوع برخوردها جزو ماهیت حکومت کمونیست‌ها در طول تاریخ هفتاد ساله آن‌ها بود که بنا به نیاز و مصلحت‌شان تا آنجایی که رمکی در جان داشتند از این کارشان دست برنداشتند.

چرا جای دور برویم، سندی در روزنامه مسکونیوز به‌زبان روسی چاپ شد مبنی براین که آقای نگهدار در سال ۱۹۸۴ به «رفیق بارانف» مسئول امور ایران در شعبه بین‌المللی حزب کمونیست شوروی طی نامه‌ای درخواست کرد که آقای علی توسلی عضو هیئت سیاسی سازمان اکثریت را با رفقاء مسئول شعبه ایران در کا.گ.ب. مربوط بکنند، مسائلی را که او مأموریت دارد با آنان مورد بررسی قرار دهد، از جمله - «دریافت اطلاعات لازم درباره برگزاری دوره‌های امنیتی و اطلاعاتی، (بخوان جاسوسی و ضدجاسوسی) معرفی گروه‌های جدید برای شرکت در این دوره‌ها...

- «اتخاذ تصمیم درباره مراجعة کارکنان ارگان‌های امنیتی به رفقای ما و استفاده از همکاری آنان چه در داخل و چه در خارج اتحاد جماهیر شوروی سوسياليستي.»

آقای نگهدار بهتر است به جای انگ زدن پس از هفده سال توضیحی در مورد این نامه بدهید. گرچه یکی از اصول کار امنیتی (تا آنجایی که ممکن است) مکتوب نکردن مسایل است، اما شما خود را در خانه برادر بزرگ تان چنان در امنیت احساس می‌کردید که فکر نمی‌کردید روزی سوسيالیسم شوروی از هم خواهد پاشید با این همه در این نامه توییسی پیشما ناشی گری کرده‌اید. این را هم بگوییم، شما با هرانگیزهای که این نامه را نوشته‌ید، باور بفرمایید در ظرف عسل را برای خرس همیشه گرسنه باز کنید. خدا می‌داند بعد از این نامه شما چه کارهایی که صورت نگرفته است. این را هم بدانید شما و دوستان شما هرچه قدر هم محکم کاری بکنید بالاخره نمی‌شود حقیقت را برای همیشه پنهان کرد، اما شیما در این مصاحبه آن چه را اتفاق افتاد، کتمان می‌کنید. هر کجا هم کم و کسری می‌آورید فوراً به سراغ حفظ مسایل امنیتی و کار مخفی می‌روید یا اپن که رفت و آمد مخفی به ایران و شوروی و حفظ جان رفقای داخل کشور را پیش ملی کشید.

استفاده ایزاری از کار مخفی در ایران

من به این دلسوزی شما پرسر حفظ جان رفقا حرف بسیار دارم. آقای نگهدار و دیگر رهبران سازمان اکثریت باید بدانند که هنوز حرفهای بسیاری درباره سیاست و روش آنها که مسبب کشته شدن ذهها فدایی خلق در آن سوال‌ها در ایران گردید، باقی است. در این جایز به جای روش نقد و پرسشگری طبق رویه سنتی فدایی گری تان موضوع را طوری مطرح

می‌کنند که کسی جویای علل دستگیری‌های گسترده سال‌های ۶۵ و ۶۶ که ناشی از روش رهبری نادرست همین آقایان بوده نگردد. یکی از خطاهای بزرگ رهبری سازمان اکثریت که جان انسان‌های بی‌گناه زیادی از خود فداییان خلق را گرفت در استفاده از مرزهای شوروی سابق برای فعالیت‌های مخفیانه در داخل کشور بود که خود داستان مفصل دیگری است. روزنی شاهدان عینی در این باره نیز حکایت‌ها گفت و پرده‌ها را باز هم بالا خواهند برد. به باور من بسیاری از این بدبخت‌ها بر سر رقابت با حزب توده و نشان دادن سازمان به مقامات شوروی که ما سازمان رزمتنه‌تر از حزب توده ایران هستیم، بنی‌توجه به شرایط نابرابر و بدون نتیجه، روانه قتل‌گاه، زندان و عده‌ای هم به در به دری فرستاده شدند. أما آقای نگهدار آخر کمی هم وجودان و راستگویی داشته باشد. چرا جان انسان‌های بدبخت را سپر دفاعی راه و روش نادرست خود می‌کنید و تازه یک چیز هم طلبکارید؟

چند کلمه حرف با آقای نگهدار و اظهاراتش در مصاحبه با نشریه آرش ۱- آقای نگهدار چرا در رابطه با خرید مдал‌های بدلی خواننده را گیج می‌کنید؟ این که می‌گویید «من مقداری مdal خریدم و فرستادم و یا نخریدم و نفرستادم» خواننده برای درک مطلب شما دچار مشکل می‌شود. اگر مdal‌ها را خریدید و فرستادید، بگویید این کار را کردم و گرنه تکذیب کنید.

به باور من خرید مdal‌های بدلی از طرف شما و ارسال آن به عنوان هدیه به کمیته مرکزی کاری است که بار سیاسی دارد، اگر شما قند و شکر و یا کراوات می‌خریدید من چه حرفی می‌توانstem داشته باشم. این را هم بگویم که شما شخصاً هیچ بدی در حق من نکردید و من هم هیچ مسئله

شخصی با شما ندارم.

۲- آقای نگهدار در مورد امکانات ویژه در شوروی به مسأله خانه‌های مسکونی اشاره می‌کند، اما من که به مسأله خانه‌ها در کتاب «خانه دایی یوسف» اشاره‌ای نکردم و قصد من هم این نیست به خواننده این را تحویل بدهم که بزرگان را هر روز باد می‌زدند، حرف آقای نگهدار در مورد خانه‌ها کاملاً درست است خانه ایشان با خانه دیگران هیچ فرقی نداشت. اما من حرف دیگری زدم و در کتاب «خانه دایی یوسف» نوشتم «پس از دو یا سه سال به تبعیت از سیستم حزب کمونیست شوروی و ازبکستان، برای رهبری سازمان نیز بیمارستان مخصوص کمیته مرکزی و استفاده از استراحتگاه‌های کنار دریای سیاه در نظر گرفته شد.» اگر من دروغ نوشتم بگویید دروغ است و حالا هم براین نظرم که تمکین به این امتیازات بزرگ و یا کوچک، کاری بود زشت.

۳- آقای نگهدار در رابطه با کنترل نامه‌ها و اعضای سازمان می‌گوید «تصمیم این بود و گفتیم و فرض را براین بگذارید که همه چیز علنی خواهد شد. ما در نامه‌ها را باز نمی‌کردیم.»

این هم از آن حرف‌هایست، حالا من هیچی، آیا این جواب شما توهین به خواننده نیست؟ اگر سازمان نامه‌ها را نمی‌خواند برای چه گفته بود در نامه‌ها را باز بگذارید؟ مگر نامه‌ها به هواخوری احتیاج داشتند؟ نه خیر آقای نگهدار، سازمان نه تنها نامه‌ها را کنترل می‌کرد بلکه هر کجا هم تشخیص می‌داد حسابی قلم هم می‌زد و یا از افراد بازجویی می‌کرد که منظور شما از این جمله و یا کلمه چیست و حتا به صندوق پستی اشخاص، مثل حزب توده دستبرد هم می‌زد اگر حرف مرا قبول ندارید می‌توانم طومار جمع بکنم. شما که کنترل نامه‌ها را به این راحتی نفی می‌کنید معلوم است برس مسائل دیگر چگونه برخورد خواهید کرد.

آقای نگهدار سپس می‌گوید: «اما کنترل امنیتی به آن شکل مخفی که

رفقای خودمان را کنترل کنیم، نداشتیم» آقای نگهدار مرا به شک می‌اندازید تا برای درک معنی «کنترل» به لغت‌نامه مراجعه بکنم، آیا تعقیب چند روزه رفقای کمیته ایالتی تبریز و خوزستان توسط شعبه امنیت سازمان، به‌این دلیل که این‌ها سرخود به شوروی آمده بودند، کنترل نیست؟ آیا تعقیب من از دو کanal توسط شعبه امنیت سازمان کنترل نیست؟ دو نفر تعقیب کننده خودشان به‌من گفتند که ما تو را تعقیب کردیم. باور کنید من هیچ به‌دل نگرفتم هنوز هم یکی از آن‌ها را مثل برادرم دوست دارم. باید به‌شما گفت آموزش کلاس‌های ویژه کا.گ.ب. در مسکو این بدآموزی‌ها را به‌همراه دارد که شما نامه‌اش را به‌مسکو نوشتید. شعبه امنیت سازمان هم فقط ادای کارکنان کا.گ.ب. را در می‌آورد زیرا شعبه امنیت نتوانست حتا یک جاسوس جمهوری اسلامی را به‌دام بیندازد، اگر غیر از این است یک نفر را معرفی بکنید.

من نمی‌خواهم اعمال غیرملی سازمان را در شوروی با سازمان مجاهدین مقایسه کنم ولی می‌خواهم بدانم این کا.گ.ب. بازی‌های سازمان به‌لحاظ مضمونی چه تفاوتی با کار سازمان مجاهدین در عراق دارد.

۴- آقای فرخ نگهدار طوری سخن می‌گوید که گویا کتاب «خانه دایی یوسف» در زمانی که علی توسلی را دزدیدند و به‌ایران برداشت چاپ شده است. باید بگوییم کتاب در سال ۲۰۰۱ به‌چاپ رسید که در آن زمان آقای علی توسلی از زندان آزاد شده بود.

ایشان خوب می‌داند که سازمان امنیت جمهوری اسلامی اطلاعات کاملی از روابط ناسالم سازمان اکثریت و کا.گ.ب. داشت. بد نیست به‌اطلاع شما برسانم که دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی اسناد سازمان را از کارمندان عالی‌رتبه کا.گ.ب. باکو یعنی از دوستان هم‌مرام و هم‌مسلک سابق شما خریداری کرده است. از طرف دیگر با دستگیری و

شکنجه علی توسلی بقیه اطلاعات خود را نیز تکمیل کرد. فقط مردم و بخش وسیعی از دوستان فداییان اکثریت بی خبرند. این راهم اضافه کنم که جمهوری اسلامی حتا قیاز آن را ندید. پس از انجام کارش آقای علی توسلی را در زندان نگه دارد. وی حدود دو ماه پیش آزادانه به اروپا آمد و به ایران هم برگشت. ایشان در سؤال دوستان که به چه سبب جمهوری اسلامی تو را دزدید، به راحتی گفت به دو دلیل، اولی به سبب روابط سازمان با کا.گ.ب. دومی به سبب اسلحه‌ها».

این راهم اضافه کنم که من اسم سه نفر را در رابطه با مسائل امنیتی به نام اصلی نوشتم (فرخ، حسن و مجید) که البته هر کدام با انگیزه‌های خاص خود (که شرحش به درازا می‌کشد) نقش اساسی در رابطه با کا.گ.ب. و سازمان داشتند و از گرددش کار آگاهی کامل داشتند. یکی از اعضای سابق هیئت سیاسی سازمان روایت می‌کرد که مجید از جناح چپ سازمان بنایه مصلحت سازمانی از روابط کا.گ.ب. حتا در گزارش دهی بهما هم امتناع می‌کرد. به نظر من علاوه بر مسئولیت و سکوت طولانی آن‌ها نمی‌شد اسم این سه نفر را نیاورد چنان که نمی‌شود از شاهنامه سخن گفت اما اسم رستم و سهراب و رخش و تهمینه را برزیان جاری نساخت.

۵- آقای نگهدار در مورد استناد به جا مانده می‌گوید: «ما تمام مدارک مربوط به افراد را که در آرشیو شعبه تشکیلات بود از بین بر دیم و چیزی باقی نماند». من در کتاب «خانه دایی یوسف» هرگز ننوشتم که شما چیزی با خود نبردید و یا از بین نبردید، اما باز تأکید می‌کنم شما تمام استناد را از بین نبردید با این همه حال یک گاو صندوق پر از استناد، در خانه سابق شما، به امان خدارها شده و آن ادعاهای حفظ امنیت دوستان داخل کشور را فراموش کرده بودید. دوست نقل کننده این جریان که هفته پیش مهمانم بود بار دیگر حرف خود را تأکید کرد و توضیح داد که یک ماه پیش در

دیداری که با فرخ در لندن داشتم برای وی به همان ترتیبی که اتفاق افتاده بود بار دیگر مفصل توضیح دادم.

ع. آقای پرویز قلیچ خانی از سرنوشت نفرین شدگان و از جان به در بر دگان دوران استالینی می‌پرسد که بخورد سازمان با آنان چگونه بود، اما آقای نگهدار گریز به صحرای کربلا می‌زند و از فرقه دمکرات، متحد استراتژیک خود که جزئی از دستگاه و جیره بیگر دولت سوری بود، سخن می‌گوید. وی راجع به نفرین شدگانی که در قزاقستان بودند هیچ حرفی نمی‌زند و نمی‌گوید که سازمان آن‌ها را مشکوک، منفعل قلمداد می‌کرد، این‌که این‌ها در دوران مهاجرت شخصیت‌شان به تمام معنا محروم بود شده بود هیچ اهمیتی برای سازمان نداشت و به همین سبب هرگز به فکرشان هم نرسید که از زاویه هم‌وطنه، انسانی، درس آموزی از گذشته به سراغ این بدبهخت‌ها بزود. نه تنها این کار رانکرد بلکه به سراغ این فلک‌زده‌ها، آدم برای جاسوسی فرستاد.

آقای نگهدار شما مزه دوران استالینی را نچشیده‌اید. اگر ده روز در سیبری بودید می‌دانستید از یک من ماست چه قدر کره و چه قدر دوغ در می‌آید. هنوز هم که هنوز است از یادآوری روایات این نفرین شدگان تنم می‌لرزد. در همان شوروی بود که فقط از شنیدن مصیبت‌هایشان مدت‌ها شادابی خود را از دست دادم. وقتی پدرزنم پس از هجده سال از سیبری آزاد شد، یک کت و شلوار مورد پسندش را خرید و به عشق ایران عهد کرد. با این کت و شلوار به ایران بزود و هرگز در مدت سی سال آن را نپوشید و در کمد گذاشته و تنها با نگاه به کت و شلوار و با خیال و آرزو، خود را تسکین می‌داد. از بس در خانه می‌گفت که من با این کت و شلوار به ایران خواهم رفت، دختران وی واکنش نشان می‌دادند «که پدری بهتر است ایران را فراموش بکنی». پس از فوت پدرزنم که ده سالی از آن گذشته است، حالا هم هر وقت همسرم با کت و شلوار پدرش مواجه

می شود چشمانش پر از اشک می شود. آقای نگهدار، آقای محترم، وضع دیگر مهاجران مشکوک که سازمان دنبال شان آدم می فرستاد بهتر از پدرزنم نبود. اگر آن زمان سازمان نادانی کرد، می گذرم، ولی چرا حالا دیگر فلسفه می بافید. من چگونه به این نتیجه نرسم که برای شما بسیار سخت است که از رفتار غیرانسانی سازمان تأسف خورده و در برابر این قربانیان از خود انتقاد بکنید. آقای نگهدار، پس از مهاجرت از شوروی به سوئد، متوجه شدم که من چه قدر احمق و نادان بودم که چرا در شوروی با تمام مشکلات و تهدید کا.گ.ب. از این ها اطلاعات کافی جمع نکردم. حالا شما می گویید مرا از پانزده سال پیش به کار جاسوسی کاشته بودند. آیا بی انصافی آشکاری نیست.

۷- آقای نگهدار، در یک مورد حق با شماست. من اعتراف می کنم که نه تنها ساده، بلکه ساده لوح بودم که سال ها چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب «به دیگر اولی شما» در سازمان عضویت داشتم، خود را از این بابت شماتت می کنم. شما مرا در هر سطحی که در نظر بگیرید، عضویت در سازمان را در آن سال ها نه تنها برای خود افتخاری نمی دانم بلکه جزء عمر از دست رفته و بی ثمر خود حساب می کنم.

شما در مصاحبه با نشریه آرش گفتید: «من از خواندن کتاب شوکه شدم» شاید از یک بابت حق با شماست، شما خود را در شوروی شخصیت صاحب رسالت می دانستید و با آن عینک که شما و دوستان ژنرال شما به چشم داشتند، نمی توانستید همه چیز را ببینید، من و امثال مرا جز آدم حساب نمی کردید. اما چرا به دروغ متولسل می شوید آیا شما واقعاً از موضع من نسبت به حزب توده ایران و شوروی بی خبر بودید؟

۸- کشتار زندانیان سیاسی و واکنش دولت شوروی به تنهایی کافی بود تا آقای نگهدار و دوستان شان درس عبرت بزرگی بگیرند که چگونه دولت شوروی منافع و مصلحت خود را بالاتر از همه چیز می دانست.

سازمان اکثریت قبل از کشتار زندانیان سیاسی از موضع دولت شوروی آگاه بود و می‌دانست که جمهوری اسلامی به علت نقص حقوق بشر هیچ‌گاه توسط دولت شوروی محکوم نشده بود. تا زمانی که سازمان اکثریت در شوروی بود جرأت این را نداشت حتاً در دو سه کلمه این برادر بزرگ خود را در این مورد سرزنش و محکم بکند. حال اگر از آن زمان بگذریم، ایشان هنوز هم طوری سخن می‌گوید که انگار کوچک‌ترین خطایی از وی سر نزده است و می‌گوید ما با اعتراض قانونی در شوروی موافق بودیم و می‌دانستیم که این حرکت در غرب بازتابی نخواهد داشت. در فرصت این نوشته نیست که من دلایل و نگرش خود را توضیح بدهم اما بهتر است آقای فرخ نگهدار توضیح بدهد این تعلقات شما نسبت به دولت شوروی از کجا ناشی می‌شد که در مقابل قتل عام هزاران زندانی سیاسی اسیر که بسیاری از آن‌ها از دوستان شما و اعضای سازمان بودند در مقابل وظیفه سیاسی و انسانی خود با کوچک‌ترین اشاره دولت شوروی نه تنها بسی توجهی کرده بلکه در مقابل دیگر معتضیین اشکال تراشی بکنید؟

حرف آخر

نگرش و انتقاد من از سازمان اکثریت برسر کینه‌توزی و دشمنی نیست. می‌دانم که سازمان اکثریت در عمل به طور نانوشه با گذشته خود فاصله زیادی گرفته است و شخصاً آرزوی موفقیت سازمان اکثریت را دارم، اما برسر دو موضوع سال‌هاست که حرف دارم.

۱- برخورد ریشه‌ای با گذشته خود در مهاجرت شوروی

۲- ارزیابی و ارزش‌گذاری ویژه سازمان اکثریت نسبت به جنبش فدایی به باور من ارزیابی سازمان اکثریت نسبت به جنبش فدایی غلو‌آمیز می‌باشد. اگر نیک بنگریم سازمان فدایی از بدواتولدش بیشتر یک جریان

تأثیرپذیر بوده و از خود هیچ گونه تولید فکر و اندیشه نداشته است. درست است که ما جوانانی بودیم، صادق و حتا بی باک نسبت به مرگ، اما فاقد سواد سیاسی و تجربه. بجای روشنگری و ساختن، داغون کردن را بلد بودیم. وقتی کتاب‌های مطالعاتی موجود سازمان را در سال ۵۶ ذر خانه‌های تیمی به‌یاد می‌آورم نمی‌توانم به فقر معرفتی و آگاهی سیاسی سازمان تأسف نخورم و باز به‌یاد دارم ابراهیم نامی که از شاخه مشهد به‌شاخه تبریز منتقل شده بود و در سال ۵۶ مسئول خانه تیمی مابود گفت: «سازمان دو فدایی دلداده و عاشق را ترور انقلابی کرد». پس این قدر هم نباید از خود راضی باشیم، اگر از هنر ش می‌گویید از عیش هم بگویید. در مواقعي چنان سازمان، سازمان گفته می‌شود که انگار کسی سازمان را نمی‌شناسد. این را هم بدانید که دیگر پس از گذشت چندین دهه پر از فراز و نشیب، تنها دفاع از ایل و تبار خود و تکیه به خون شهدای فدایی همه را قانع نخواهد کرد. در کشور ما به‌اندازه کافی از جان گذشته و فدایکار و صادق وجود داشته و دارد. در کشور ما تنها آن نیروی سیاسی می‌تواند محصول خوبی بدهد، که عشق و خرد را برای آینده سیاسی سرزمنی مانگره بزند.

آقای نگهدار! باور کنید که حکایت صادقانه سال‌های به تاریخ پیوسته تنها بیانگر اعتماد به نفس و قدرت انسانی یک بازیگر سیاسی است. سعی نکنید که با زبان سیاست‌پیشگان در قدرت که برای حفظ خود دو پهلوگویی می‌کنند و برچشم حقیقت خاک می‌ریزند، سخن بگویید. من این قدر هم بی‌انصاف نیستم در مجموع طبیعت من طوری است که نمی‌توانم از کسی کینه به‌دل بگیرم، می‌دانم که شما و دیگر دوستان فدایی در هر موقعیتی که بوده‌اید طی این سال‌ها علی‌رغم همه چیز، کم‌زحمت نکشیده‌اید جوانی و میانسالی خود و نیز بسیاری از دوستان خود را که من هم یادشان را عزیز می‌دارم در راه مبارزه از دست داده‌اید. نیت

سیاسی تان نیز شرافتمدانه و انسانی بوده است. از همین روست که حیفم می‌آید که با دست خود اعتماد سیاسی تان را بر سر پافشاری راجع به حکایاتی که طاس آن بر سر هر کوی و بر زن جز بریام خانه سازمان افتاده، زایل کنید و کسب اعتماد سیاسی را بر تعصبات حقیر گروهی ترجیح دهید. لذا تنها یک توصیه صادقانه به شما دارم اگر خواهان کسب اعتماد سیاسی و نقش مثبت برای خود و سازمان قایل هستید، برای پاسخ‌گویی به دوره مهاجرت سوسیالیستی به جای نورالدین کیانوری، روش ایرج اسکندری را انتخاب بکنید، در غیر این صورت اگر پدریز رگ من زنده شد، شما هم موفق می‌شوید اگر باور نمی‌کنید من مرده، شما زنده، منتظر فردا باشید.

اتابک فتح‌الهزاده

Khaneye Daei Yosef

by

Atabak Fatollahzadeh

